

ایام محبس

بقلم:

علی دشتی

بانضمام

یادداشت‌های جدید نویسنده درباره:
سومین دوره حبس خود در سالهای
۱۳۹۵ و ۱۳۹۶

آبان ۱۳۹۹

حق چاپ محفوظ

مقدمه چاپ سوم «ایام محبس»

وقتی در سال ۱۳۰۰ «ایام محبس» دشتی برای ذخستگین بار در ایران انتشار یافت و لوله‌ای عجیب در این کشور افکند زیرا «ایام محبس» نه تنها شرح عادی مبارزه یک روح سر کش و آزاده بر ضد ظلم و ستمگری و نظام غلط اجتماعی بود، نه تنها بقول نویسنده فاضل آقای ابراهیم خواجه نوری یکی از کرانبهاترین تحفه‌های ادبیات قرن اخیر بشمار میرفت، بلکه آئینه افکار کلیه آزادیخواهان و مشروطه طلبان ایران در یکی از حساسترین سالهای عمر این کشور بشمار میرفت.

ایام محبس نخست در پاورقی روزنامه شفق سرخ (که خود آن روزنامه با سرمهقاله‌های گرم و حساس و رویه پیغام و عالی‌جناهانه خود یک قیافه و قور و جذابی در میان مطبوعات آنوقت داشت) منتشر گردید و پس از آن مستقلاً بطبع رسید. یک‌مرتبه دیگر در ۱۳۱۳ به توسط آقای رکن زاده آدمیت که متوجه نایابی و کشتن طالبین آن اثر نفیس شده بودند با مقدمه‌ای از طرف خود مشارالیه بطبع رسید.

طبع دوم حتی زودتر از طبع اول نایاب شد بطوریکه در سال ۱۳۱۷ باز میخواستند آنرا چاپ کنند ولی چون مواجه با اجازه وزارت فرهنگ و دخل و تصرف سانسور آن‌زمان میشدند از تجدید طبع آن صرف نظر شد تا بعد از حادث شهریور ۱۳۲۰ که بعضی از ناشرین مصرانه اجازه طبع آنرا از آقای دشتی خواستند و ایشان هم موافقت کردند، ولی چون یادداشت‌های دیگری از سالهای ۱۳۱۴ و ۱۵ یعنی مدت ۱۴ ماهی که آقای دشتی بعد از ختم دوره نهم تقدیمیه برای مرتبه سوم آزادی خود را از دستداده و در حال توقيف یا تاخت نظر گذراندند داشتند که میباشستی بعنوان قسمت سوم بایام محبس اضافه شود، طبع سوم آن صورت نکرفت زیرا اشتغال شدید بکارهای سیاسی در دوره ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ از یک طرف،

آلودگی شدید بمعاشرت و آمد و شد از طرف دیگر ضمیمه
بیحالی و خستگی دائمی ایشان شده مجالی بتهذیب و تصحیح
آن یادداشتها نداده وایام محبس همانطور نایاب ماند.

من که همیشه بدشتی و آثارش علاقه بیکران داشته‌ام
بمحض بازگشت ایشان از سفر اروپا اجازه چاپ دوم فتنه و
وعده تتفییح یادداشت‌های دوره توقيف سوم را از ایشان گرفته
و میتوانم مدعاً شوم که اگر اصرار و یادآوری مستمر من و
عواطفی که ایشان نسبت بهن دارد نبود با گرفتاریهای مختلف
در روح سهل‌انگاری ایشان هر گزایین یادداشت‌ها حاضر نمی‌شد.

اکنون هم که حاضر شده است البته بطور کامل نیست
زیرا متأسفانه این یادداشت‌ها بیک حال زار روی ورقهای مختلف
و گوناگون نوشته شده و طوری درهم روپخته، نامنظم و ژولیده
و مشوش بود که مقداری از آنها گم شده، بعضی قطعه‌ها قسمت
اولش موجود ولی قسمت دوم مفقود یا صفحه اول یادداشت
دیگر اصلاً معلوم نیست کجاست. و شاید هم همین آشفتگی
آقای دشتی را از تنظیم و حاضر کردن آنها فرار میداد.

ولی من خیلی خوشوقتم که بالآخره توanstم آن اندازه
که ممکن است از این یادداشت‌ها را ضمیمه طبع سوم ایام
محبس کنم و این یادداشت‌ها که یک فکر خسته و پخته و مایوسی
رقم زده است البته تفاوت فاحشی با قسمت اول و دوم ایام
محبس که تراوش روح سر کش یک جوان پرازامید است دارد و
البته همین یادداشت‌هاین با فکر امروز ایشان تفاوت محسوس دارد.
خود این تفاوت‌ها قابل توجه و ملاحظه است و از همین جهت
سعی شده است که در هیچ یک این قسمت‌ها تغییراتی داده
نشود و بهمان نحو اثر اولیه طبیعی روح و فکر باقی بماند.

البته اگر چاپ اول ایام محبس بدست می‌آمد بهتر بود
زیرا بطرز فکر ما نزدیک‌تر بود چه در طبع دوم نظر به مقاطعه ضمایتی
بعضی عبارات یا تعبیرات تعديل و ملايم یا حذف شده است.

تهران اول آذر ۱۳۲۷

مشقق همدانی

مقدمهٔ چاپ اول

۱۲۹۹ هیدانید، واقعهٔ سوم حوت
که بعدها بکودتای سوم حوت معروف گردیده
باعث تشکیل حکومت سه‌ماههٔ سید ضیاءالدین
و حبس یک‌عدد از طبقات مختلفه: احرار، رجال،
سیاسیون و اعضاء دوازه دولتی شد.

سطوری که در قسمت اول این کتاب
بنظر میرسد یادداشت‌های است که در اثناء سه‌ماهه
حبس نگاشته شده و در قسمت پاورقی شفق سرخ
(از شماره ۱ تا ۱۵) بطبع رسیده است.

حسن استقبالی که از این یادداشت‌ها شد
و مخصوصاً تمایل بعضی از رفقاء فاضل تهران
باعث این شد که مستقلًا طبع شده و اوراق
پراکنده که در اثناء مسافرت اجباری خود
بکرمانشاه (در اواخر کابینهٔ وثوق‌الدوله)
یادداشت شده بود با آن ضمیمه گردیده که قسمت
دوم کتاب محسوب می‌شود.

طهران ۱۴ عقرب ۱۳۰۱

علی دشتی

فکر و خیال در محبس هم آزاد است اما
طبعاً آشفته و معموس و متشنج است
بادداشت های ذیل همین آن رؤیاهای نامطبوع
است که با تغیر گوهای محوطه شوم زندان
مزوج شده و شاید برای روزهای عادی
خیلی فاهموار و عجیب بوده باشد .

- ۹ -

او امروز شانزده روز است که در این ظلمتکده مدفون
شده‌ام . در زندگانی عادی شانزده روز چیزی نیست ، بسرعت برق
میگذرد ولی در محبس همین شانزده شباهه روز مختصر مرکب است از
۴۰۰ روز ۳۸۲ ثانیه - ثانیه‌های طولانی و پراز بحران !
هر یک از این ثانیه‌ها با چه فشار و سختی از عمر شقاوت آلودمن
مجزاً شده‌اند ؟

نمیدانم . نمیتوانم چیزی بفهمم ، نمیتوانم حالت روحیه خود را
شرح دهم ، نمیتوانم بگرداب عمیق این روح عصبانی فروروم ، نمیتوانم
اعماق مجھول این زندگانی آمیخته بمحرومیت را ببینم . اگر یک
کشتی بادبان شکسته تو انست مسئله طوفان را حل کند ، اگر یک ناخدا
تو انست با قلاطم امواج دریا دست بگریبان شود منم همیتوانم بنویسم و
احساسات دیوانه خود را در یکی دو جمله جای بدهم .
میگویند در شب اولی که جسد هارا در زیر توده های خاک میگذارند
قبز بدن هارا فشار میدهد .

ایکاش بدن ما را در زیر کوههای البرز میگذاشتند و بروح ما اجازه میدادند که آزاد باشد! این چهار دیوار شومی که اسم آنرا زندان گذاشته‌اند خاصیت عجیبی دارد، این چهار دیواری که اگر روزی اختیار آنرا بهم میدادند آنرا سوزانیده و خاکستریش راهم باقیابو شهای بیکران دنیا پر اکنند. میکردم تنها به پیکر ما صدمه نمیزند: محبس روح را فشار میدهد، فکر را میکشد، عقل را خفه میکند، مناعت و عزت نفس انسان را پایمال مینهاید.

ای کسانی که با بدن‌های سرد در زیر خاک خوابیده اید، و شما ای کسانی که تمام هستی و دارائی شما نیست و نابود شده است! شما نمیدانید محبس چیست!

چقدر شقی و ظالم بود آن کس که محبس را در دنیا اختراع کرد! دقایق ایام محبوسیت را فقط کسانی می‌فهمند که گردن آنها در زیر گیوتین منتظر فشار جلال و فرود آمدن ساطور خون آشام است. آری فقط شما میدانید محبس چیست. شما ای کسانی که در میان اقیانوس مواج دست و پا میزند و با امواج کوه پیکر کشمکش کرده هر وقت سراز زیر آب بدر می‌آورید جز یک آسمان بی‌شفقت و یک دریای پهناور چیزی نمی‌بینید، فقط شما میتوانید زجر و شکنجه دقایق محبوسیت راحس کنید که در زین سرینجه شیر در نده در حالت نزع و جان دادن هستید و شما ای کسانی که از زیر کوه پرتاب شده و ثادیه های عمر تان بسرعت در عمق گریوہ نیستی فرود می‌آید میتوانید هول و ناگواری زندان را پنجمید.

بعد از شانزده روز التماس و درخواست امر وزیر من اجازه نوشتن دادند.
آیا در تمام دنیا یک تنقیر پیدا می‌شود که بما بفهماند چرا این آقایان
قلم و کاغذ بما نمیدهند، و اجازه خواندن و مطالعه نمیدهند. نمی‌گذارند
اوقات بیکاری اجباری را مصروف از دیاد معلومات خود نمائیم. فلسفه
این کار چیست؟

آیا هیتر سند با خارج مکاتبه کنیم در صورتی که غذای ما، البته
و اثاثیه ما، در هنگام و رود و خروج از محبس با مرأقبت و تقتیشات
کامله مأمورین احاطه شده است.

این مأمورین نظمیه چرا در پایمال کردن احساسات و در لگد
کوب کردن روح ما کوشش دارند آیا ما برادر آنها نیستیم یا آنکه
خواندن و نوشتن ما در گوشة محبس برای آنها ضرری دارد، آیا از
اینکه ما نخوانیم و ننویسیم و بالطبعه دستخوش خیالات پریشان شویم
لذت همیزند؟

آیا این دیوارهای بی‌منفذ، این درهای ضخیم، این تابوت سربسته
که اسم آنرا زندان گذاشته‌اند برای صدمه روح ما کافی نیست. آیا محدود
شدن ما در قفسگنای این گورستان فراموشی برای لذت آنها کم است؟
بعد از شانزده روز فشار و سختی چه بنویسم این فکر ضعیفی که
شانزده روز با کمال سختی پایمال و مجروح شده است چه تراوشهایی
خواهد داشت؟

یکی از تألیفات «گوستاولوبون» را که مهمترین مسائل اجتماعی

و دقیق‌ترین نکات «سوسیولوژی» را تشریح می‌کند (۱) برداشتمن ترجمه‌نمایم تصور می‌کردم با این فراغتی که در گوشۀ زندان دست داده‌است هیئت‌وانم دو سه‌هفته ترجمه‌آورا تمام کنم ولی امروز که‌نه‌توانستم بیش از دو صفحۀ آنرا بنویسم! محبس‌مغز را خسته می‌کند، زندان روح انسان را فشار میدهد، شخص در محبس کمتر هیئت‌واند کتب علمی و فنی را مطالعه کند، برای این زاویۀ محنت فقط کتب افسانه‌ورومن و خوابهای ممتد طولانی خوب است.

(۱) مقصود کتاب «نوامیں روحیۀ قطور ملّ» است که پیست و شش سال قبل چاپ شده است.

چرا ما را حبس کردند؟

برای اینکه چشم داریم و می‌بینیم، گوش داریم و می‌شنویم، عقل داریم و می‌فهمیم، قلب داریم و احساس می‌کنیم و برای اینکه انسان دیگر نمی‌بیند، دیگر نشنود، دیگر فهمد، دیگر حس نکند، برای اینکه حس سر بلندی و مناعت می‌حو و نابود شود فقط باید چهار دیوار محبس را استوار کنند.

ما را چرا حبس کردند؟

برای اینکه در جنگ زندگانی نیرومند نبوده‌ایم و این محبس «نمره ۳» سند عدم لیاقت هاست در کشمکش سیاست.

این مائیم که سید ضیاء الدین را پرورش داده و این تشتمت و تفرق هاست که اورا نیرومند و تو انا نمود. اگر احزاب و دستجات طهران اینقدر یست و کوچک و حقیر نبودند، خود خواهی و منافع خویش را معمود منحصر بفرد خود قرار نمی‌دادند، سید ضیاء الدین نمی‌توانست یک رول باین خطرناکی را هاهرا نه بازی کند. (۱)

- ۱- چون قرارداد و توافق دوله نکرفت آزادیخواهان آنوقت خیال می‌کردند که کودتارا انگلیس‌ها برای اجراء و عملی کردن مواد آن بدست آفای آفاسید ضیاء الدین ترتیب داده‌اند. البته در آن تاریخ اسمی ازسردار سیه نبود برای اینکه نقشه‌های بدست آفای سید ضیاء الدین بود و سردار سپه همراه درجه دوم این شطرنج به حساب می‌آمد.

آه ! محبس نمره ۲ همان پر تگاهی است که ما با پای خود بست
آن شتافتیم ولی معدالک یک پر تگاه همیبی است .
رفقا از محبس شکایت میکنند هیگویند مگر ما دزد و جنایتکاریم
که ما را بمحبس انداخته‌اند .

بیچاره‌ها تصور میکنند از یکنفر دزد یا جنایتکار بهترند . یاخیال
میکنند عدالت بشری حق دارد جنایتکاران را باین ورطه مذلت و بد بختی
بیندازد ، گمان میکنند عدالت بشری حق دارد اینگونه مجازات را برای
افراد مجرم خود تعیین نماید !

اساساً حق وعدالت چیست ؟

این دو رؤیای شیرین را ازل وحه خاطرات خود محو کنید و این
دولغت بی‌صدق را از قاموس انسانیت دور بیندازید .
بشری که در زیردست طبیعت پیروزش یافته ، بشری که در مدرسه
پر از ظلم طبیعت درس خوانده نمیتواند مجری حق و مظہر عدالت باشد .
دزد را چرا حبس میکنند و جنایتکارا چرا مؤاخذه مینمایند ؟
آنها که دزدهارا نکوهش میکنند خوب است اول ثابت کنند که خود
آنها دزد نیستند .

آنها یکه میخواهند عدالت را در دنیا جاری کنند خوب است بنبرد
طبیعت رفته نوامیس ظالمانه آنرا تعدیل نمایند پس از آن قوانین غلط
هیئت اجتماعی خود را تصحیح کنند ، نظام اجتماعی خویش را برای
پیروزش اخلاق فاضله آماده سازند ، موجبات جرم و جنایت را از میان
بینند و سیستم حیات اجتماعی را طوری قرار بدهند که دزد و جانی

ایجاد نشود.

آیا جرم و جنایت جزء لوازم فطری بشر است؟

اگر اینطور است پس اعتراف کنید که این وسائل مصنوعی شما اثری نخواهد داشت، اگر اینطور است پس چهار دیوار محبس را خراب و چوبیدار را هم سرنگون ننماید. این قریبیات صنایعی برای جلوگیری از سیلان طبیعتیات بشر کوچک و ناچیز است.

بعقیده من اگر بخواهید با قوانین موضوعه بجنگ طبیعت بروید محبس را ویران کنید و برای عقوبیت مجرمین هر گهای فوری احتراز ننمایید؛ حبس روح را اذیت میدهد، شکنجه و عذابش بیشتر وبالاخره نمیتواند لکه شarat و تعدی را از دامن بشریت همو نماید.

درد وقتی از محبس بیرون می آید باز دردی میکند. بروید از دفاتر نظمه سوال کنید ببینید دردی تکرار میشود یا درد عمل خود را تکرار نماید. ولی اگر وقت خواب قدری استر کنیم باو بدنه بخواب میرود — همان خواب راحتی که تا ابد انسان را از کشیدن بار سنگین حیات آسوده میکند. دیگر صبح از خواب برنمی خیرد، دیگر چشمتش بقیافه عبوس اجتماع نمی افتد، دیگر فکر تنازع و تراحم او را اذیت نمیدهد، دیگر بفکر یک وظیفه حیاتی که قوانین مدنی نام آنرا دردی گذاشته است نمیافتد.

چشیدن جام هر گچدان سخت و دشوار نیست، آن چیزی که انسان را اذیت میدهد خیال هر گ است. اگر افرادیک جامعه فرمیدند که هر کس از قوانین موضوعه تخطی کرد معدوم میشود البته بیشتر

میترسند و کمتر تسلیم فطريات شرير خود خواهند شد .

بعقیده من اين ترتيب بقوانيں اخلاقی نزدیکتر است ، روح بکنفر
بشر کمتر معذب شده و جامعه از قوانيں موضوع خود بيشتر استفاده مينمايد .
آری ، رفقا بايك نخوت و غرور هضحيکي ميگويند مگر ما ذرا يا
جنايتکار هستيم !

نه ، ما ذرا وجنايتکار (با آن مفهومي که قوانین مدنی معين کرده
است) نيستيم ولی تفاوت ما با يكمنفر جانی چيست ؟

آيا ميتوانيد با چشم عاري از آلايش عادت بيپند و چندقيقه پاي
روي نخوت و خود پسندي خود بگذاري د تا بشما بگويم جنايتکار هم
مانند شما بشری است که شهيد قوانین ظالمانه طبیعت شده ؟

آيا ميتوانيد مجرم راهم اسير ناموس تراحم حیات بدآئيد ؟
آيا جنايتکار بشر نیست و ما هر چیزی را که بر خود نمی پسندیم
باید برای دیگران - برای آن بیچاره هائی که قربان قوانین غلط هیئت
اجتماعیه شده اند نیستندیم .

ما بکدام دليل خود را از يك جانی بالاتر ميدانيم !

بيائيد علت گرفتاري خود را با او مقايسه کنيد و اعتراف نمائيد
که هر دو شما مقهور يك سرنجه نيز و مند غير هرگئی هستيد .
 مجرم گرسنه است ، مجرم حواej زندگی اورا فشار ميدهد ،
 مجرم آرزو دارد و دست خود را از رسیدن بدامان آرزو كوتاه می پيند ،
 مجرم برای سعادتمند کردن دوره حیات خود از مجرای عادیات جامعه
 منحرف ميشود و برای اینکه از حدود قوانین موضوعه پای بیرون

میگذارد گرفتار و محکوم و بدخت نمیشود.

آیا شما ای که بعنوان سیاست بنزنان افتاده اید غیر از او هستید؟
خوب در بطون عقاید خود جستجو کنید و اعتراف نمایید که چندان
تعاوی با آنها ندارید.

آیا یک دسته از محبوسین بقدر جنایتکاران و بلکه بیشتر از آنها
مستحق حبس و مقدرات خونین تری نیستند؟

و اما شما ای که بنام فکر و عقیده محبوس شده اید شما اوضاع
اجتماع را مطابق سیلقد و فکر خود نمیده حر کت میکردید. شما برای
اینکه سعادت جامعه را در طریقه دیگر تصور میکردید کوشش عینمودید
و چون با جریان اجتماعی مقاومت کرد و برضد قوه قیام کردید اینکه
اسیر شدید و بالاخره برای اینکه هیخواستید از قوانین طبیعی که حق را
بقوی میدهد تخطی کنید اینکه بجای مجرمین نشسته اید.

همچنانکه شما مطالبات خود را موافق با حق و عدالت تصور میکنید،
 مجرمین هم اعمال خود را از ضروریات حیات خود میدانند.

اینست یک قانون طبیعی که شما و مجرمین هردو شهید آن هستید.
دیگر این آه و فاله چیست. بروید طبیعت را پیدا کرده و هشت بدهان
خون آلود او بزنید که محنت و بدختی را ایجاد کرده است.

از هیجده روز باین طرف که در این محبس آمدام دسته دسته و تک تک رفقا و مردمان سیاسی را باینجا وارد کرده‌اند. مردمان مختلف: اشراف، اشخاص بدنام اداری، آزادیخواهان، خارجه پرستان، پارازیت‌های استفاده‌چی. رفقا حیرت می‌کنند که از روی چه پرسی‌پی این اشخاص مختلفه گرفتار می‌شوند.

ولی باید اعتراف کرد، هر حکومتی که روی کار می‌آید و می‌خواهد مقتند باشد باید سه طبقه را از دخالت در مسائل اجتماعی محروم نماید:

اول اشراف: زیرا این طبقه پیوسته مرکز دسیسه بر ضد هر حکومتی محسوب می‌شوند و جز اینکه پیکر فالایق خود را بر روی کرسی وزارت مستقر سازند هیچ مقصودی ندارند.

دوم طبقه استفاده‌چی: اینها را باید مانند میکروب سل و سیفلیس از جامعه محو و معذوم نمود. این دسته دهشتناک برای استفاده‌های شخصی، برای همیشت روزانه خود، برای کسب مقام و ثروت همیشه با مقدرات این مملکت بدینخت بازی می‌کنند، پیوسته برای دستمال قیصریه را آتش هیزند، همه وقت طرفدار خائین، طرفدار متولین، طرفدار پول و بر ضد قدرت حکومت مرکزی هستند.

سوم طبقه‌ای که خود را آزادیخواه معروفی می‌کنند: این دسته با

خود خواهی و خود پسندی، با سوء ظن و بدبینی در گریوئه تشتت و تفرق افتاده و عدم لیاقت خود را در اداره کردن هیئت اجتماعیه ثابت کرده‌اند. بزرگترین شاهکار این دسته‌پاکدامن سیاست منفی و ریاکاری است. هر دستی که برای اصلاح این کشور از آستین بیرون می‌آید باید این طبقه را محو و معدوم نماید.

ولی آیا سید ضیاء الدین همان نابغه و همان نجات دهنده و همان وجود فوق العاده است که روشن کردن مقدرات ایران بدست او سپرده شده است؟

افسوس! که سوابق وی این پرتوامید را محو نمینماید.

سید ضیاء الدین هر کس را که در عقاید خود راسخ می‌بیند و تصور می‌کند عوام فریبی‌های وی او را نمی‌فریبد بزندان می‌اندازد و برای اشتباه کاری مشتبی استفاده جوی رانیز ضمیمه آنها می‌کند.

سید ضیاء الدین یکی را بدو روز و یکی را بده روز حبس تأدیب می‌کند. قملق و چاپلوسی او را مغروم کرده و توسط وشفاعت او را فریب میدهد.

سید ضیاء الدین یا ک شخص عادی است که جنون ریاست و سودای شهرت و تمول او را با آغوش هر طوفان سهمگین رانده و بالاخره آلت پیشرفت نظریات دیگران گردیده است.

هیچ‌چه روز تمام! در طی این هیچ‌چه روز چقدر رفقا آزاد شدند؟ آیا آزادی آنها شوق آزادی را در قلب ما مشتعل نمی‌کند و درجه بدبختی مارا محض نمینماید؟

اوه! میدانید از استیخالاص یکنفر محبوس عرصه زدنان چدهیجانی
دارد و محبوسین چه حالی پیدا میکنند انسان چقدر خوشحال و چقدر
افسرده میشود!

این روحهای که سلسله بدبختی آنها را بیکدیگر بسته است از
مقارقت هم چگونه متاثر میشوند از آن یکدقيقه که شخص آزاد با وستان
خود و داع میکند چه وجد اندوه آمیزی در محبس حکم فرمای میشود،
ای کسانی که در خانه های خود از دیدن قراول و دیوارهای شوم
زندان آسوده اید قدر آزادی را بدانید.

رفقا مر اتهنیت میگویند که مجرد و آزاد هستم، زن ندارم، فامیل
ندارم، قوم و خویش ندارم، در محیط بیرون هیچ قلبی برای من نمیزند،
کسی از گرفتاری من مضطرب و پریشان نیست.

راست است وجود من باعث تشویش دیگری نیست، کسی را در
بیرون ندارم که از گرفتاری من ضربه های قلبش سریع شود، در میان
گروه گروه اشخاصی که بمقابلات کسان محبوس خود میگانند کسی
تقاضای ملاقات مرا نمی نماید، رفقای من یافراری و متواری و یا بکای
مرا فراموش کرده اند!

تماشا کنید، براین حالت غربت و تنها تی من هم رشک میبرند،
پری کسی و بد بختی من حسد دارند!

ای کاش سیاحین بجای سیر آفاق بعیده، گردش در مجاهل سطح
خاک، تعیین ارتفاع جبال و عمق دریا، بمطالعه پیسکولوزی بشر پرداخته
و باعماق تاریک روح هوسکار او فرو میرفتند، مکنونات و اسرار طبیعت

خود پسند بشر را کشف میکردن. احساسات مختلفه و طبایع بني آدم را در تحت هوازنده و مقابله در میآوردد.

امروز یکی از آن افراد خود پسند جامعه که عادت و حماقت اسم آنها را اشرف گذاشته است مستخلص شده. در حقیقت گوئی مرا آزاد کردن و روح مرا از هواججه خود پسندی های او خلاص نمودند. خود پسندی های او من و تمام محبوسین را خسته کرده، آهوناله او تمام مارا بستوه آورده بود. این شخص بدرجهای کم ظرف، بدرجهای جبان، بدرجهای خود پسند بود که تصور میکرد او یک جنس همتاز علیحده ایست و حبس یا تبعید فقط باید درسن نوشت دیگران بوده باشد، او نباید حبس شود، ایام حبس او نباید از یک روز تجاوز کند، خیال میکر د فقط اوزن و بچه دارد، فقط زن و بچه اومضطرب و پریشان هستند، گمان میکرد فقط عمر او شریف است و نباید در زندان تلف شود، قیمت آزادی را فقط او میداند و آزادی برای او بیشتر از سایرین ضرورت دارد؛ در صورتی که قسمت عمده اوقات بوی پشت هنگل و افول یا قمار سپری میشود، بمنازم دست سید ضیاء الدین را که بر سر آین جنایتکاران اجتماعی فرود آمد ولی افسوس که آنها را محو و نابود ننمود.

در محبس ها هستند اشخاصی که زن و بچه آنها با فروش اثاثیه، با قرض و گرو گذاشتن گوشواره و گردن بند خود امرار حیات میکنند. در محبس ها موجودند افرادی که دشته کسب و معاش آنها بکلی از هم گسیخته، صاحب خانه کسان آنها را بیرون کرده و اسباب آنها را در میان کوچه ریخته است.

این مجسمه خود پسندی که بر حسب عادت آنرا بشر میگویند
 بجای اینکه بدینختی سایرین او را متاثر نماید و بر بیچارگی دیگران
 رقت آورد خود را بیشتر از دیگران مستحق آزادی میداند. از بدینختی
 خانواده خود شکایت مینماید و بر کارهای از هم گسیخته اش تأسف دارد
 این آقای اشرف زاده پدری دارد که در نتیجه جنایتهایی که
 بهیئت اجتماعیه نموده است امروز عایدی سالیانه اش بالغ بر یکصد و
 پنجاه هزار تومان میشود. پرسش را فرستاده است طهران درباره قشنگ
 و هزین خود زندگانی میکند. سه بظاهر از خواب بر میخیزد تا باز بظاهر
 مانده مشغول کشیدن وافور است و پس از آن مشغول بازی تخته و بعد
 از غذا تا سه بغرروب باز مشغول کشیدن تریاک میشود. پس از آن تا دو
 از شب رفته بگردش و دید و بازدید همپردازد و پس از آن ثانیه های عمر
 شریف خود را پشت حیز قمار طی میکند.
 اینست آن انسانی که آزادی را برای خود لازم تر از سایرین دانسته
 و مرآ فقط از جهت اینکه زن و فامیل خدارم برای هماندن در زندان سزاوار
 تر میداند و نمی فهمد معنی بدینختی چیست. نمیتواند بفهمد آن بدینختی
 که زن بیچاره اش فرش زیر پای خود را بازاربرده و نصف قیمت میفر وشد
 بیش از او محتاج آزادی است.

من نمیدانم خداوند مخلوقی شرورتر، خود پسندتر، نمگین تر و
 بی عاطفه ترا از انسان آفریده است؟ و در میان طبقات نوع انسانی دسته ای
 خود پسندتر، پست فطرت و بی رحم تر از طبقه اشرف یافت می شود؟

امروز نوزده روز است که افق را ندیده ام ، طلوع و غروب آفتاب
را ندیده ام ، آسمان را فقط بقدر یک مربع کوچکی که محاطه محبس
را تشکیل میدهد توانسته ام تماشا کنم .

امروز نوزده روز است که عرصه زندگانی من یک محاطه دویست
ذرعی کوچکی است که طبع زور نج و بوالهوس من از هر طرف که میرود
بدیوارهای ضخیم و پایدار آن مصادف میشود .

امروز نوزده روز است که یاک صورت بشاش یا شلب هتبسم ، یاک قیافه
آسوده خالی از کدورت ندیده ام .

هر وقت بازادی و هوش و طیور فکر میکنم و طرز زندگانی ساده
و آسوده حیوانات را بخاطر میگذرانم عقیده روسو را تقدیس نموده
و بر تمدن ، همین تمدنی که نوع جنایتکار بشر آنرا سرمایه افتخار خود
قرارداده و اساس امتنیاز خود بر سایر موجودات میداند لعنت میکنم .
راستی تمدن چیست وغیر از محنت و بد بختی در دنیا نتیجه دارد ؟
تمدن ، یعنی همان قوانین ، همان رسوم و آداب ، همان علوم ،
همان صنایع و همان ترتیباتی که بشر برخلاف سایر انواع حیوانات ،
برای سعادتمند کردن دوره حیات خود اتخاذ کرده است : جز بد بختی
چه نتیجه داده است ؟

تمدن و تمام آن مقاهم و ترتیباتیکه در زیر این کامه مندرج است .
و سیله سعادت و نیکبختی یک عدد محدودی است .

توده عتمده بشر همیشه در زیر امواج حسرت و بدینختی دست و پا زده و در عین ناکامی هیمه‌برند، هر قدرهم جامعه‌رو بترقی برود، هر قدرهم رژیمها تغییر نمایند و هر قدرهم سیستم‌های حیات اجتماعی اصلاح شود. بر روید بفرانسه و بانگلستان و با مریکا سیاحت کنید عده ناراضی‌های آنجا و شماره افراد بدینخت آن نواحی بیشتر است یا صحرای سوزان عربستان و جنگلهای کنگو و استرالی؟

آیا شنیده‌اید در میان عربهای بادیه، در میان طوائف اسکیمو و محبی‌سی باستحکام محبس تهران موجود باشد. قطعاً محبس باستیل خیلی مستحکم‌تر و برای فرار دشوارتر از محبس ایران بوده است.

آیا این وزارتخانه‌ها، این تأسیسات اداری، این دیوانخانه‌های عدالت برای چه تشکیل یافته است. این زندانهای مستحکم، این چوبه‌های وحشتناک دار، این سیاستگاههای خون‌آشام برای چه برپا شده‌است؟ آیا این قوانین موضوعه، این پارلمان‌ها، این جمهوری‌تها برای چه ایجاد کرده‌اند؟

آیا شنیده‌اید اقوام وحشی افريقيا گيو تين داشته باشند؟ آیا شنیده‌اید ساکنین جنگلهای استرالی مجلس شورى یا عدليه داشته باشند؟ آیا شنیده‌اید که کلوها در سه‌هزار سال قبل باستیل داشته‌اند؟

همه اینها برای جلوگیری از مفاسد تمدن است، همه اینها برای اصلاح شرور مدنیت بشر است؛ همه اینها يك‌سته وسائل مصنوعی است که تمدن ممل راقیه ایجاد نموده است؛ بر روید در کوهستانهای فارس و گردستان گردن گردش کنید اعتراف نمایید تو حش محتاج این ترتیبات

مضحك نیست ، برای آنکه مفاسد تمدن در زیر آسمان قشنگ آنها وجود ندارد .

تمدن عیش و تنعم ایجاد کرده ، تمدن عمارتهای قشنگ و پارکهای زیبا بنا نموده ، تمدن البسه فاخر و اطعمة لذیذ تهیه کرده ، تمدن سر و سینه هارا بجواهر گون زینت داده ، تمدن بنیان تجمل را با آسمان رسانیده .

افسوس ! اگر این چیز های خوب ، این نعمتهای لذت بخش ، این وسائل سعادت و نیک بختی بر همه افراد بشر بطور تساوی قسمت میشد و ممکن بود هر کس از افراد بدان بهتر مند شوند دنیا بهشت موعود میبود و تمدن رب النوع سعادت بشمار میرفت .

ولی چیز های خوب همیشه بیکدسته معدودی اختصاص دارد ، طعامهای لذیذ برای ذائقه یک اقلیت محدودی تهیه شده است ، باغهای پراز گل و ریاحین و قصور فیخیمه پر از تجمل و حشمت منطقه زندگانی و محل عیاشی یک عدد مختصروی است ، جواهر در خشان پیکر نازپرور افراد معدودی را زیب و رونق میدهد ، اطاوهای قشنگ کشتنی بخار و راه آهن مسافرین مخصوصی را پذیرائی مینماید و استراحت روی خوابگاههای فرم و لطیف و نشستن روی صندلیهای راحت و قشنگ مال محدود نیست ، بهمه اجازه نداده اند سعادتمند باشند ، تنعم و خوشی را قسمت همه نکرده اند .

قسمت اعظم بشر را یأس و ناامیدی تشکیل میدهد ؛ اگر یک عدد معدود را کنار بگذارید می بینید سایر افراد بشر در میان اقیانوس

بیکران رنج والم افتاده و بر ضد امواج سوزان حسرت و ناکامی دست
و پا مین نمد .

تمدن قسمت اعظم بشر را بدیخت نموده تا یکدسته را خوشبخت
و سعادتمند نماید .

تمدن یک پرتو اسرار آمیزی است که برای یکدسته محدودی نور
و برای هیئت جامعه انسانی آتش سوزان و صاعقه هر گبار است .
تمدن برای بشر چه کرده است ؟

— فقط بارقه تابناک سعادت را در ظلمات هتر کم و وجود به بشر
نشان داده و آنها را بکریوه حسرت و ناامیدی سرنگون آنداخت .
تمدن آتش حرص و طمع را در جامعه بشری برافروخت ، تمدن شراره
حسرت را در قلب انسان مشتعل کرد ! تمدن شعله فتنه و فساد ، آتش
جرائم و خیانت را که در فطرت تمام موجودات ممکن است در طبیعت
فرزند آدم دامن زد .

وجود جرائم و مفاسد در جامعه بشری غیرازاین دلیلی ندارد و تا
وقتی که شکم گرسنه و جنون سیادت و برتری در دنیا موجود است جرم
و جنایت از قهرست اعمال بشر محظوظخواهد شد . تا وقتی که خودنمایی
و خودپسندی آنسته مختص خاتمه پیدا نکند بخشت و بدیختی از جامعه
بشری بیرون نمیرود .

اینها ای که دزدی میکنند و قوانین موضوعه آنها را باسم جانی
وم مجرم هجازات مبدعه در حقیقت مقصو نیستند .
بزرگترین جنایتکاران آنها ای هستند که با حرکات جلف خود

عاطفه حسد را در طبیعت بشر بیدار کرده‌اند، بزر گترین جنایتکاران آنهایی هستند که مجاهدات خود را صرف ایجاد افراط و تقریط کرده‌اند. بزر گترین جنایتکاران آنهایی هستند که وسائل تعیش و تجمل و حتی زواج زندگانی را برای خود تهیه نموده و در برابر چشم آنها هزارها از افراد بشر در شکنجه حرمان می‌میرند. بزر گترین جنایتکاران آنهایی هستند که از کثربت شعم به رغذای لذیذی با نظر تقوت و بی‌میلی نگاه می‌کنند و عزارها افراد بشر موجودند که در تمام دوره عمر از چشیدن یک لقمه آن محروم هستند و هر وقت از نزدیک مطبخ آنان می‌گذرند زانوهایشان سست می‌شود.

بالاخره باید این تمدن ظالم را ویران کرد و بر آثار و خرابهای آن توحشی که نسبتاً بسعادت نزدیک‌تر باشد بروپا نمود.

ای بشر دوست‌ها!

بنام عقل و انصاف، بنام سعادت بشر، بنام آسایش گیتی باین تمدن تک‌گین‌تر از تو حش خاتمه دهید. اشک برای دنیا پس است، فضای آسمان برای طنین نالدهای بشریت کوچک است.

طبیعت هم از مشاهده قیافه‌های پژمرده. صورتهای رنگ پریده، زانوهای لرزان، چشم‌های اشک‌آلود قلب‌های پر از حسرت و ناامیدی بتنگ آمده است.

تا کی میلیونها فرزند آدم در زیر طبقات ذغال سنگ در زوایای ظلمت زده مؤسسات صنعتی معدوم شوند تا بر عده کیسه‌های طلای یکه‌نفر خریص افزوده گردد و میلیونها خانواده با گرسنگی و پریشانی زندگانی

کنند تا جنون تجمل و خود پسندی این مجسمه‌های غرور و نخوت سیراب شود، بالاخره اکثریت فدای غرور و تکبر اقلیت بی‌قابلیت گردد.

فاکی دنیا هشنج و عبوس باشد، تا کی گیتی آشفته و پریشان باشد، فاکی هستی و زندگانی بشریت بقیمت سعادت موهم چند نفر حریص بوده باشد؟ انسانیت برای آرام کردن سوزش هوی و هوس این اقلیت جناحتکار خیلی قربانیهای خونین و سنگین داده است.

ای ماشینهای فلسفه باف، ای دماغهای جامد، ای مزدورهای سعادت دیگران، ای شماییکه بقوه الفاظ مجوف اصول سومیالیسم را مخالف عمران و تکامل تمدن هیداوردید! بس است یک قدری عمیق شوید، بفلسفه حیات وزندگانی مراجعه کنید و منتها الیه زندگانی را جستجو نمایید. خوشبختانه منطق، همین منطق ناقص بشرهم، شما و عقاید شما و فلسفه بافی‌های شمارا درهم می‌شکند.

اگر تمدن از میان رفت، اگر دنیا از آبادانی ساقط شد، اگر خط بطلان بر تکامل دنیا کشیدند؛ اگر اختراع و اکتشافات جامعه بشری را منفجر نکرد چه خواهد شد؟

آیا گمان هیکنید بشر از این بدیخت ترمیشود، آیا تصور می‌کنید بالاتر از سیاهی رنگی هست، آیا اختراقات و اکتشافات شما بشر را سعادتمند نموده، آیا بشر در نتیجه تمدن کنونی بهقدر کفایت بدیخت نشده، آیا سیر تکامل قیافه تنازع و تراحم را عبوس نموده و خون آلو داده نموده، آیا تمدن شما روز بروز حس منافسه را زیاد نکرده، آیا تمدن

میلیونها کارگر را بوادی رنج و فلاکت سوق نداده، آیا تمدن اجنس
و امتعه را بقدر کفایت فراوان نکرده، آیا تمدن شما جنون استعمار
را ساخت قر ننموده، آیا تمدن ممالک وسیعه را بمغایق ذلت و اسارت
نینداخته، آیا تمدن شما نقیص قرین نعمت های طبیعیه یعنی استقلال
و آزادی مملک را قربان حرس روزافرون امپرالیزم و کاپیتالیزم نکرده،
آیا تمدن شما میلیونها افراد بشر را بورطه های خون آشام مرگ سوق
نداده، آیا تمدن شما هزارها نفوس بشری را در بطن امواج مرگ خیز
اقیانوسها دفن نکرده است؟

ای گرگهای آدمی صورت، تمدن تکامل شما کجا است، اختراعات
واکتشافات شما چیست؟

دینامیت، باروت، توب، آئروپلان، تحت البحری، گاز خفه.
کننده، این است اختراعاتی که تمدن شما برای سعادت بشر بار مغان
آورده است.

آیا تمدن شما بیشتر وسایل سعادت را برای اکثریت تهیه کرده
است یا توحش طوایف سرخ پوست امریکا؟
کدامیک از اجزاء مدنیت شما روی زمینه سعادت تمام افراد بطور
متساوی ایجاد شده است؟
بس است.

دیروز عصر یکنفر از محبوسین قزاقخانه را که میخواستند تبعید
کنند و دکتر مسافرت را برای وی مضردا نشاند بود به محبس نمره (۲) آوردند.
این شخص تازه وارد میگفت در ائمه راه که از خیابان دربار
عبور کرده بود با ازدحام زیادی از زن و مرد تصادف کرده و معلوم شده
که چهارشنبه آخر سال است وزنه آمداند از توپ هر وارید حاجت بطلبند.
در اوقات عادی این یک خبر ساده ایست که چندان محل تعجب
نمیبینیم ، زیرا پستی مدارک وضعی نفس ذهنی ما یکی از بدبختیات قردید
ناید یراست ولی معدالت این خبر عاری از اهمیت در یک مهیط فراموشی ،
در یک محوطه که حتی تغییر فصول و تشخیص ایام بر جسته فراموش
میشود ، مانند صاعقه اثر بخشید .

معلوم شد که عید نزدیک است و طبیعت سیر دائمی خود را ادامه
میدهد ، دنیا در آغوش یک حیات حر کنی زندگانی را از سرمیگیرد
و موجودات نباتی هیرونده سر از زیر خاک بدر آورده و اندام خسته
و خواب آلود خود را در زیر امواج گرم و درخشندۀ آفتاب بنشاط آورند .
آه ! امروز کوهها ، بیابانها ، چمنها ، بالغها ، رودها ، جویبارها ،
بکلها ، گنجشکها و همه موجودات افسرده در وجد و سرور ، و همه در
تجدد حیات غوطه ور شده اند .

امروز بر گهای کوچک مانند دکمه های سبز پوست عنابی رنگ
شاخه هارا شکافتند برای تماشای شکوه و عظمت طبیعت جوان سر از زیر

چادر لعل فام مادر خود بدر می‌آورند، شکوفه‌های الوان شاخساران را زینت میدهد و دامنه‌های کوه سبز می‌شود، در حواشی جویبار بساط زمردین بهار گسترده می‌شود و نو باو گان نباتی برای شنیدن زمزمه‌جویبار سر از مهد خاک بیرون می‌آورند، بنفشه‌های قشنگ کنار آب روان نکهت روح پرور خودرا پراکنده می‌کنند و روایح عطر آگین سنبل و نر گس با ارتعاشات نسیم بهاری می‌آمیزد.

طبیعت مثل سال گذشته و مانند همیشه سبز و آفتاب بدستور دیرین

گرم و درخشان می‌شود.

آه ای طبیعت ظالم کمی آهسته‌تر... بگذار ما هم بتوبرسیم، مائی که سنگینی این چهار دیوار بیرحم روح مارا درهم شکسته است. اما هیهات! هزارها بلکه میلیونها امثال ما در گوشه‌های تاریک زندان با حسرت دیدن آفتاب و فضای آسمان و با آرزوی تماشای دشت و بیابان جان سپرده و با ناکامی و محرومیت در زیر خاک خوابیده‌اند و آفتاب درخشمند بر لحد سرد و خاموش آنها تابیده و داشت و بیابان فقط پیکر بی‌روح آنها را در آغوش گرفته است.

طبیعت یک مادر بی‌عاطفه‌ایست: هزارها سال آفتاب می‌تابد، ماه پر تو افسانی می‌کند، چمنها سبز می‌شود، باد‌های بهاری می‌وزد، بهار با قیافه هتبسم بر سطح زمین می‌خراشد، گل می‌شکند، سبزه می‌روید و رایحه نوروز دنیا را هست و مخمور می‌کند در صورتیکه ما با بدن سرد و جسد خاموش و بیحر کت در ظلمات جاوید مرگ خوابیده‌ایم. یک خواب آرام و همیشگی!

طبیعت بهار که دنیارا بحر کت آورده است در محبس ماراه ندارد.
 ای کسانیکه از امروز باستقبال عید رفته، خانهها را پاکیزه و
 اثاثیه را جایجا میکنند، لباس‌ذو برای خود دوخته و دولابچه‌هارا از
 میوه و شیرینی پر مینمایید! فراموش نکنید در گوشة محنت‌زده و مرطوب
 این زندان یکدسته برادرانی دارید که تمام آمال آنها در زوایای پراز
 اندوه سینه دفن شده است.

فراموش نکنید آنها نیز بشرند، مانند شما دوست میدارند،
 مانند شما آرزو دارند با فamil خود و با اطفال بیگناه خود بسر ببرند
 و امروز از همه چیز محرورند. حتی از ملاقات فرزندان خود، حتی از
 استشمام گلهای زیبا و تنفس هوای بهار!

چه خوشبخت است آن کسی که مانند من فلسفه ابی العلاء معربی
 را آویزه گوش نموده و دامن خود را از آلایش بتعلقات زن و فرزند منزه
 نگاه داشته. در این دنیای محنت‌آسود زن گرفتن، توالد و تناسل کردن
 جز نوع بدبخت بشر را زیاد کردن و بر عده بدبخت‌های دنیا افزودن
 چه اثری دارد؟

چقدر مضحک است فلسفه بافیهای این هردم شهوت‌رانی که می‌گویند
 اگر ازدواج نکنند نوع بشر منقرض می‌شود!
 گوئی مسئولیت بقای نوع انسان بعده این آقایان می‌باشد. تصور
 می‌کنند اگر نوع بشر منقرض شد نظام دنیا بهم می‌خورد.
 سعی کنید زودتر این نوع شرور و این دسته جنایت پیشه منقرض
 شده وصفحه‌گیتی از آثار قبایح آنها پاک و منزه گردد.

دیشب بر خلاف سایر شبهای خوش گذشت . بهترین نعمتها در زندان خوابهای سنگین طولانی است . خواب در محبس یا کطفره و گریزگاهی است از احساسات آشفته . در خواب دیگر انسان این تابوت گچی را نمی بیند ، این در ضخیم را نمی بیند ، مجسمه این دونفر قراول را نمی بیند ، این هوا را کد و سنگین را احساس نمی کند ، افسردگی و پریشانی زندانیان مغز انسان را اذیت نمیدهد .

در خواب ممکن است انسان خود را در میان یک با غ طراوی در دامنه معطر کوهی ، در وسط جزیره ای ، در ساحل دریائی ، در حواشی سبز یک رودخانه بینند که نشسته و بزمزمۀ طیور ، به نعرۀ امواج دریا ، بهمراه اشجار با غ ، بنالههای ملايم جو بیار ، بضجه های شکایت آمیز آ بشار گوش میدهد و طبیعت زیبارا در اعماق بی پایان آسمان ، در سیمهای برافروخته گلها ، در سطح زمرد فام چمنها ، در تر نمات عاشقانه نسیم و شاخسارها ، در عظمت و رفعت کوهها و در ابرهای ملون حواشی آسمان تماشا کند .

ولی خوابهای محبس هم غالباً مانند خوابهای بیرون نیست : احلام اینجا غالباً با آشفتگی و پریشانی همراه است . از آن رویا های مطبوعی که شبهای بهار تا صبح در آغوش انسان است اینجا کمتر دیده می شود ، قطعاً جانی چوبه دار و مقصري سیاسی حبس تاریک یا تبعید را در خواب می بیند .

دیشب نزدیک صبح خود را در جزیره دیدم که یک بهار پر از طراوت و زندگی بخشی از هر سو آنرا در آغوش گرفته است. اشعه آفتاب از خلال شاخسارهای انبوه زمین جنگل را نقاشی کرده و باسایه بر گها بازی میکرد، سطح جزیره در زیر علفهای خودرو و گلهای رنگارنگ وحشی مستور بود. بواسطه تابش آفتاب زنگار خفیفی با رنگ سبز آنها ممزوج شده و یک رنگ پسته‌ای بدیعی را نشان میداد. واژ آنجائی که من نشسته بودم بر اثر وزش تسمیم مانند دریایی مواجه بهنظر میرسید. خطوط مارپیچی که از تلاععب امواج تشکیل شده بود در زیر تابش آفتاب میدرخشد و صدای نعره امواج دریا که بر شنزار ساحل با یک زمزمه کف‌آلودی خاموش شده و فرمیرفت از دور بگوش میپرسید.

نور آفتاب از سطح دریا بیک گوشۀ جنگل منعکس شده و آنجا را مثل دور نمای حریق بزرگی روشن نموده بود و یکدسته پرستو در میان این روشنائی نیمرنگ مشغول تکاپو بودند، عقب سریکدیگر میدویدند، گاهی موازی سطح خاک پرواز نموده گاهی از شاخه میپریدند.

من بیازی و حرکات دلربای آنها تماشاميکردم. در عالم خیال فرو رفته و یک خولیای غریبی مغزم را احاطه کرده بود. آرزو میکردم که کاش عقل، ادراك، عواطف شریقه (!) و کلیه خصائص بشری را از من میگرفتند و در عوض همه اینها یک جفت بال‌نرم و قشنگ، مانند اینها بمن میدادند قامهم هیتوانستم در اول بامداد باعماق آبی رنگ آسمان

پرواز کرده بآن قطعه ابر سفید حاشیه طلائی نزدیک شده و پر و بال خود را با شعهار غوانی اول طلوغ رنگین مینمودم و با همان چابکی که مخصوص این پرندگان زیباست خویشتن را بر سطح شفاف دریا زده و پس از آن روی چمنهای سبز غلطیده و بعد از آن در میان شاخسارهای زمرد فام، روی آشیانه قشنگ خود بخواب روم.

من سر گرم اینگونه تخیلات بودم که یک مرتبه هیکل یک حیوان دوپا که عادتاً آنرا بشر مینامند در روشنایی نیمرنگ جنگل ظاهر شد.

من که خود را در این جزیره بکلی تک و تنها و خارج از منطقه فساد آلود انسان تصور میکردم از مشاهده این مجسمه فساد مضطرب شده میخواستم علت آمدن اورا بفهمم ولی حیوان هزبور بر حسب طبع شرات بار خود بایک صدای وحشیانه دسته پرستوهای قشنگ را از هم متفرق کرده و مرایک تکان سختی داد که از خواب بیدار شده و چیزهای فراموش شده بخاطر م آمد :-

اینجا محبس است، اینجا مزار و مقبره روح ماست و این صدای خشن قر اول بود که امر بتنظیف مینمود.

ایکاش قبل از ملاقات پلیس تأمینات صاعقه‌ای بر سر انسان فرود آمده او را سوزانیده و خاکستر ش نماید تا لهجه حقیرانه، آهنگ مزورانه و در عین حال حاکمانه او را نشنود، با مجسمه‌های گوشتی مأمورین نظمیه و محبس مصادف نشود، تشریفات و قوانین زندگ بگوز شدن را نبیند، قواعد خنک محبس و نظمات بی معنی آنجارا مشاهده نکند.

من نمیدانم این موکلین دوزخ، این مباشین انکیزیسیون،
این هتمدنین قرن بیستم (!) این جلادهای عصر طلائی (!) از مردم چه
میخواهند؟

آیا عدالت بشری بآنها گفته که در عمق زندگانی مردم فرو روند
ومدعی عادت و طبیعت مردم باشند؟

ای کر کسان آدمی صورت! حبس تاریک چیست، او تاقهای مرطوب
برای چه؟

از مقصرين سیاسی چه میخواهید؟

آیا غیر از اینکه باید از منطقه سیاست دور باشند و قانون ظلم و
استبداد آنها را از دخالت در مسائل اجتماعی محروم نموده است؟
آیا تنفس آنها، خواب و بیداری آنها، خوراک و مشروب آنها،
خنده و گریه آنها، نشست و برخاست آنها باید در تحت سانسور شما باشد.
اگر روزی عدالت مطلقه بر گیتی حکومت نمود اسم شما و هویت شما
در ردیف همان اشخاصی است که برای شهوات خود نصف شهر روم را
آتش میزدند.

آیا این عدالت بشری است که بشما گفته است محبس را مخالف
تر تیبات حفظ الصحه بنا نمایید، او تاقهای محبس باید متعفن و تاریک
باشد، شخص را در او تاق تنگ و تاریک انداخته در ضخیم و بی منفذ را
بروی او بیندید، یا اگر ترحم کرده و نبندید حق بیرون آمدن ندارد
واگر بیرون آمد با کسی صحبت نکند، کتاب نخواند، چیز نتویسد،
ساعت نه تنگ خواب بزنید و بخواب روند، ملاقات زن و فرزند آنها منوط

با جازه شما باشد؟

اگر این مأمورین نظمیه میتوانستند دست به ریه و قلب انسان ببرند
البته تنفس همارا در تحت قواعد محبس در آورده و دوره دمویه را تابع نظمات
زندان قرار میدادند.

این آقایان، اگر میتوانستند عینک مخصوصی اختراع میکردند
تا نور آفتاب و روشنائی دنیا را طور دیگر مشاهده کنیم.
اینها مدعی عادت مردم هستند: آیا منع سیگار و چای و قلیان،
آنهم در وقتی که روح خسته و فکر متشنج است هبنتی بر چه فلسفه‌ایست؟
اینها گویا گوسفند پرواری تربیت میکنند.

آه ای حیوانات در زده صحراء! افسوس که شما زبان ندارید تا
باين برادران مرتفع خود مبرهن کنید که شما از آنها مهر بافق،
مالایمتر، نجیب‌تر، رؤوف‌تر و بمبادی اخلاقی نزدیکترید!
افسوس، ای وحش بیابان، که آلت نطق در شما تعجبه نکرده‌اند
تا بپرادران متمدن خود حالی کنید که شما از آنها همانوس‌تر، لایق‌تر،
اهلی تر و خوشجو ترید.

و شما ای پرندگان زیبا... افسوس که این اشرف مخلوقات
نمیتواند بفهمد که با همه تمدن و تربیت، با همه اختراعات و اکتشافات،
با همه مصلحین و فلاسفه، شما از آنها سعادتمندتر و آزاد‌تر هستید.

عید هم در رسید . محبوسین تصور میکنند با چیدن گلدانهای شمعدانی و پاکتهای شیرینی میتوانند مقدم این بزرگترین یادگارهای ملی را پذیرائی کنند و خیال میکنند همکن است بطور تصنیع محبس را فراموش نمایند و با تمام افراد ایرانی درخوشی و مسرت شر کت جویند .
هیهات ... محبس فصول اربعه ندارد تا عید داشته باشد ، محبس یک خزان غمناکی است که همیشه یاسرد و افسرده یا گرم و سوزنده است ، محبس یک لحد محنت آلودی بیش نیست که در قعر ظلمت زده آن روح آزادی را دفن کرده اند .

ما میدانیم که ما فوق این لحد روح یک آسمان شفاف درخششده ، یک آفتاب طلائی رنگ قشنگ و یک طبیعت پر نقش و نگاری موجود است ولی افسوس که بجوف زندان راه ندارد - مثل همان گلهای زیبا و سبزه های لطیفی است که بر سر قبرستان میروید ، مانند همان آفتاب روشنی است که سنگهای مزار را در آغوش مرحمت خود گرم میکند ، مانند همان قطعه های ابر بهاری است که سطح ماتم زده گورستان را از غبار مرگ شست و شو میدهد ولی در زیر آن توده های سنگین خاک چه سوانحی روی میدهد و در بطن خاک چه چیز موجود است .

- سکوت و خاموشی ، ظلمت و برودت ، وحشت و سکوت ابدی ، مرگ و نیستی بالاخره چهره عبوس و غمناک فنا وزوال !

قطعاً عید و شادمانی های ایام نوروز بیکدسته از خانه های این شهر
نرفته و تشریفات بهار با آنها سرو کاری ندارد.



دونفر در محبس ما هستند که سه سال است به اورا ندیده اند، سه
مرتبه دنیا تجدید شده و این افراد بد بخت در اعمق تاریک وساکن این
مقبره بسر برده اند!

قصیر آنها چیست؟

قصیر آنها اینست که دست طبیعت لباس بشریت را بر اندام آنها
پوشانیده و بد بختانه همنوع ما هستند، علاوه ایرانی هستند، در قرن
پیشتم بد دنیا آمده اند، بالاترین جرم آنها اینست که حامی ندارند!
یکی از آنها برادرش جزو کمیته مجازات بوده و ب مجرم وطنخواهی
اورا اعدام کرده اند - آری اورا مجرم وطنخواهی اعدام کردند، برادرش
را هم مجرم اینکه برادر اوست در زندان افکندند!

من از شقاوت پیشگان درجه اول عالم می پرسم آیا شخصی را ممکن
است بدون محاکمه، بدون استنطاق، بدون حکم هیچ محکمه ای
سه سال در زندان بیندازند - این است معنی حکومت ملی که وثوق الدوله
مطابق شهوات نفسانی خود اداره کرده است.

پس از سقوط کابینه وثوق الدوله کابینه های مختلف روی کار
آمدند ولی برای نسخ یک حکم جابرانه قدرت اراده ظاهر نساختند.
اینها که با اسم وزارت وریاست هر روز مصدر کار می شوند نمیدانند
محبس چیست. کسانی که تمام دقایق عمر آنها در زیر امواج هوی و

هوس غرق است ، کسانی که زندگانی آنها در آغوش شاهد خوشی و مسرت طی می‌شود ، کسانی که در پارکهای هزین و عاری از خارنکبست زندگانی می‌کنند ، کسانی که لوازم عیش و طرب را از هر حیث آماده دارند چه میدانند محبس چیست و روح محبس با چه تلاطم و طوفانی دست بگریبانست .

اینها نمیدانند مظلومیت چه اثر خونینی در گیتی دارد و آشفتگی یک مادر پیر وقتی پسر خود را حبس می‌بیند یعنی چه ؟
هر وقت بخاطر می‌آید که دست سید ضیاءالدین برسراین طبقه فرود آمده است لذت می‌برم .

در مملکت ما حبس کردن آسان است ولی آزاد کردن خیلی مشکل ، در مملکت ما اندک افتراء و دسیسه ، جبن یا ضعف نفس یا میل یک زمامداری زود انسان را بورطه محبس می‌اندازد ولی استخلاص و آزادی بادقت و مطالعه ، با وظیفه شناسی ، با صبر و متانت و با فورمالیته های خنک اداری مواجه می‌شود .

تصصیر آن دیگری هم تغییر تصصیر رفیقش می‌باشد . همینکه شخص باین ورطه فراموشی می‌افتد اسمش مجهول ، هویتش مشکوک ، عملیاتش «ورد سوء ظن و بالآخره همه دنیا سعی می‌کنند اورا فراموش نمایند ! استمرار وبقاء بر حالت سابق یکی از مفاهیمی است که مصادقش محبوسین سیاسی ایران می‌باشد .

دلم میخواهد فریاد کنم، چه دقایق هولناکی خداوند در طی عمر
ما مندرج کرده است، آرزو دارم بقدر چند ساعت نفهم، حس نکنم،
نبینم، نشنوم و بالاخره زندگانی را فراموش کنم.
زندگانی چیست!

اگر از (لورداویر) میپرسیدند «زندگانی چیست» در جواب
آن با یک طبع عدیم التأثر و با یک لهجه پر از امیدی میگفت:
«زندگانی سراسر سعادت است. انسان از مشاهده عالم نبات و حیوان
و از تماشای منظرة کوه و دریا، بیابان و دورنما های طبیعی محظوظ
وسعادتمند میشود. انسان باید در دنیا خوش و خرم باشد زیرا که لوازم
خوشی و سعادت از هر جهت آماده و مهیا است: سیاحت، مسافرت،
مصاحبت دوستان، تماشای طبیعیات، مطالعه کتب عالیه وبالاخره خواب
و خوراک، خوابیدن، قدم زدن — همه اینها وسیله سعادت و نیکبختی
است... الخ»

من برخلاف معتقدات این شخص متنعم ساده لوح که عمر خود
را با خوشی و لاقيده گذرانیده است میگویم زندگانی سراسر شقاوت
و بدبختی است.

اگر این لورد را بمحبس نمره (۲) میانداختند، آنجائی که
جز چهار دیوار غم خیز محبس جائی را نمیدید، البته با من اعتراض

میکرد که سنگین ترین باری که بردوش ناتوان ما تحمیل کرده‌اند باز زندگانی است.

اگر این اعصاب حساس را که در وجود ما تعییه کرده‌اند اودارا میبود بجای نوشتمن کتاب «سعادت‌های زندگانی» با من تصدیق هیکرد که کلمهٔ وجود مرادف بدمعنی و شقاوت است.

زندگانی در این دنیا، دنیائی که شالوده آنرا روی تنازع و قراحم گذاشته‌اند، دنیائی که تاریخ عمر آن با خون نوشته شده است - جز یاس و هلال، جز نفرت و انس جار چه نتیجه دارد؟

دست طبیعت بنیان عالم وجود را روی کشمکش و خون‌ریزی نصب کرده. از ساده‌ترین اشکال نباتی گرفته تا حیوان و از پست‌ترین طبقات حیوانی شروع شده تا بانسان منتهی گردد، غیر از تنازع، غیر از غلبهٔ قوی، غیر از مرگ و فنا؛ ضعیف چیزی هشود نمی‌شود، هر چند سلسلهٔ موجودات رو بار تقاضهٔ هیرود قیافهٔ تنازع عبوس‌تر و منظرهٔ گیتی خون‌آلو دتر می‌شود.

راستی زندگانی چیست؟

جز یک خواب هزعج پریشان که وقتی انسان از فشار این کابوس شوم خلاص می‌شود که در زیر سر انگشت نازینین مرگ آخرین نفس ایام حیات را کشیده و در آغوش آرام و ساکن عدم نسباً منسیا بخواب ابدی واست راحت همیشگی برود.

آیا آسودگی چگونه تصور می‌شود؟ در یک میدان هولناکی که تمام ذرات آن جز برای افتاده دیگران حر کتی نمی‌کنند و نفسی نمی‌کشنند؟



عقل ... این قوه‌ای که اشرف مواهب طبیعیه‌اش میخواهد بیش از هر چیزی مورث بد بختی است.

این حیوان مرتفقی که نام آنرا انسان گذاشته‌اند مانند سایر برادرانش بنیان هستی و هویت وجودی او را از خود خواهی یعنی از حرص و طمع، از کینه و حسد، از شهوت رانی و جستجوی لذائذ ساخته‌اند ولی چون عقل دارد حس تجمل، جنون جاه طلبی، سودای ریاست را بسایر ذمائم طبیعی خود اضافه کرده است.

آری این عقل است که پایه حب ذات را که در تمام حیوانات فطری است در بشر باعلی درجه رسانیده است.

این عقل است که برای جامعه بشری حاکم، رئیس، قاضی، پلیس، پارلمان، وغیره ایجاد کرده است.

این عقل است که برای اطفاء ناگره شهوت رانی بشر توب و دینامیت و گاز مخنث اکتشاف نموده است.

این عقل است که تاریخ بشر را باخون و با فجایع ثبت کرده است. این عقل است که دوده زندگانی بشر را با جنگها، با کشتارها، و با جنایتها و بامظالم آمیخته است.

این عقل است که شنیعترین تعدادیات و تطاول‌ها را در فهرست اعمال بشر یادداشت نموده است.

آری با داشتن عقل هم بیشتر و بهتر اذیت میرسانیم وهم از تعدادیات سایرین بیشتر هتماً میشویم.

حضرت ببرید ای عقلاء گیتی که بعقل و دانش خود افتخار میکنید
بر آن دیوانه که نمی فهمد وادر اک نمیکند. شما از این دنیای محنت آلود
چه می فهمید؟ و شما ای حساسین جامعه بشری رشک ببرید بر آن بدنهاي
سمینی که اعصاب آنها در زیر ترا کم چربی و پیه از حس کردن ناملايمات
آسوده و فارغ است.

هر قدر اين مواهب طبیعیه از موجودات سلب شود. یعنی در هر
قدمی که موجودات حیه بمنطقه عدم نزدیک میشوند یک گام از مرحله
شقاوت دور شده اند: افراد فاقد عقل و فاقد حس از سایرین خوشبخت تر
حیوانها از انسان و نباتات از حیوانات و جماد از نبات کمتر رنج میبرند
یعنی کمتر بد بختند و در آغوش زیبایی عدم است که اثری از این کشمکشها
وبدبختی ها پدیدار نیست.

تازه دو نفر صوفی در محبس نمره (۲) پیدا شده‌اند. منظرة این دو نفر که پهلوی هم دیگر نشسته و عرفان بافی می‌کنند خیلی تماشائی است. (۱)

من خیلی تقریح می‌کنم و گاهی هم متأسف می‌شوم وقتی این دو نفر برای یکدیگر افسانه می‌گویند و مطالب آلوه ب او هام و قصه‌های غیرقابل تصدیق را مانند حقایق مسلمه بیان می‌کنند و گاهی چند شعر مثنوی برای تأیید مدعای خود ذکر می‌نمایند و چند نفر دیگر اطراف آنها حلقه زده و مطابق آداب و عادات ملی باحالت جذبه و شعف مشغول تکان دادن سرو تصدیق پی در پی هستند.

یکی از آنها دور نمای عصر طلائی را (!) ترسیم نموده و خیال می‌کند رفتار رفته تمام افراد بشر مانند حضرت مسیح خواهند شد و بجای آنکه سعادت را در حرص و طمع و جمیع کردن مال جستجو نمایند در فداکاری وایشار و بذل مال و جان خود خواهند داشت!

این شخص چون عیسوی و از ملت ارامنه است بالطبع باید دارای اینگونه عقاید بوده باشد، مندرجات کتاب مقدس را بر حسب تعالیم دینی

(۱) مقصود مرحوم میرزا یانس که یکی از ارامنه شریف و فاضل و درویش که بعدها چندین دوره و کیل ارامنه بود در مجلس و دیگری گویا آقا میرزا محمد علی خان با مدداد است که هر دو از دوستان نویسنده و مورد احترام او هستند.

حتمی دانسته و مواعید عهد عتیق و بشارت‌های انجیل در کنه افکار او راسخ و نافذ شده است.

وازطرف دیگر مللی که قرون متتمادیه در سلاسل عبودیت دیگران گردن نهاده‌اند بالطبعه اینگونه رویاهای مطبوع واين قسم مالیخولیاهای شیرین در دماغ آنها ممکن میشود.

آن دیگری که از جوانان منور الفکر و فاضل ایرانی است تا این اندازه‌ها نیک‌بین نبوده و میگفت سعادت بمعنی حقيقی و آنطوری که ما در مخیله خود پرورش میدهیم موجود نخواهد شد زیرا که دنیا عرصه امتحان است؛ خداوند خواسته است که دنیا بهشت نباشد. خداوند بشر را با یکدسته اخلاق خوب و بدآفریده و راه سعادت و خلاصی از گرداد هولناک بدپختی را باو نشان داده است و آن عبارتست از انقطاع از دنیا و بالاخره عشق ورزیدن بمقام ربویت!

شالوده این عقیده از تعالیم ساده و خیلی روشن دیانت اسلام اتخاذ شده و متأسفانه بفلسفه‌های کهنه یونان و عرفان‌بافی اهالی هند آمیخته است و در ایران هم خیلی شایع و راسخ میباشد.

بدیهی است یک جوان بلند فکری که بر حسب طبیعت تشنه خود نمیتواند بتحصیل بعضی از علوم دینی قناعت نماید و بواسطه نبودن فلسفه‌های روشنی که روی زمینه مشهودات تدوین شده باشد، شروع میکند بخواندن معقول و بالطبعه بکویرهای بیکران فلسفه‌های کهنه یونان که تبحر و موشکافی حکماء اسلام بر تعقید وابهام آن افزوده است پرتاب میشود.

ولی هردو در این عقیده متفق بودند که فقط و فقط تصوف و افکار عرفانی میتواند بشر را ازور طه بد بختی نجات دهد.

مضحک تراز همه این که یکی از آقایان میگفت جو کی ها و در اویش مرتضی هند اگر بخواهند هندستان را از حیطه نفوذ و استیلای انگلیس نجات دهند میتوانند ولی آنها اعتنای باین عوالم ندارند و انگلیسی را با هندی فرقی نهیگذارند!

این مدعیات تاچه اندازه صحیح است؟ سوسيولوژی تاچه درجه با این فکر موافق است؟ مشهودات، تجربیات، جریانهای اجتماعی تاچه اندازه این عقیده را تأیید میکنند محتاج مطالعه فصلی است که فکر محبس نمره ۲ نمیتواند از عهده آن بخوبی برآید ولی معدلک نظری باین موضوع میاندازیم:

مقصد و ممتهنی الیه سیر زندگانی بشر چیست؟ چه صفاتی زمینه روحی بنی نوع انسان را تشکیل میدهد؟

آیا عقاید تصوف برای خوشبخت کردن جامعه بشری کافی است و در هر صورت ممکن است عملی شود؟
آیا بشر بیشتر تابع فطریات خویشن یا تابع قوانین موضوعه و نظریات نادره میباشد؟

آتیه بشر در آغوش هادیات خواهد بود یا روحانیات؟
اینه است موضوع مسائلی که باید برای گرفتن یک نتیجه مثبت صحیحی در تحت مذاقه و مطالعه درآورد.

تمام افراد بشر با اختلاف مشرب و سلیقه و تباین فکر و عقیده یک چیز بیشتر نمیخواهند : سعادت میجویند ولی آیا سعادت چیست ؟ درویش سعادت را در کشیدن حشیش و آزو قته که مستغرق خیالات مالیخولیائی میشود مشاهده میکند . عاشق وقتی سعادتمند است که مانند بت پرستی که در مقابل معبد خود بخاک میافتد در زیر تجلیات بدیع محبوب محو و نابود شود . سرمایه دار حریص وقتی توانست بکار گران خود کمتر هزد داده و آنها را وادار کند بیشتر کار کنند و بالنتیجه ثروت خود را بآن درجه برساند که قبل از مخلیه خود معین نموده است . کاتولیک مقدس وقتی که کشیش اعترافات او را گوش کرده تقصیر اتش را بیخشد . محبوس وقتی که باوبگویند آزاد است . یکنفر محکوم باعدام وقتی اورا از رفتتن بپای چوبه دار عفو نمایند . نویسنده وقتی که آثار فکر او مانند وحی آسمانی در میان افراد بشر با تقدیس و احترام نگریسته شود ...

اینها و هر چه از این قبیل گفته شود مصادیق سعادتمندی است . از روی این تعبیر میتوان مفهوم سعادت را اینطور بیان کرد : رسیدن به آمال و آرزوهای قلبی .

در اینصورت باید ملاحظه کرد که آیا منطقه آمال و تمنیات بشر محدود است و حدود معین ثابتی دارد که از آن تجاوز نخواهد کرد : اگر شخص محکوم باعدام را از مردن معاف ولی در عوض حبس کنند دیگر آرزوئی ندارد و اگر از حبس نجات یافتد دیگر هیچگونه آمالی نخواهد داشت ؟

اگر پول (مر کن) بده میلیون رسید نمیخواهد بیست میلیون شود و اگر به بیست رسید دیگر نمیخواهد، به پنجاه میلیون بالغ گردد؟ بدیهی است نه، آمال و آرزو حدودی ندارد، پس در اینصورت حصول سعادت ممکن است ولی دوام آن ممتنع میباشد؛ یعنی قنها وصول بازروی قلبی سعادت نیست مگر آنکه دیگر آرزو های قلبی یا تمام شود و یا بمحض اینکه پرتو آرزو در قلب تایید شخص بدان کامیاب شود.

بایک عبارت جامع تری میتوان سعادت را اینطور تعریف کرد: سعادت یعنی آسایش روح و بدن از حوائج و ضروریات و عبارت اخرب تأمین حیات مادی و معنوی.

بشر حوائج مادی دارد، حوائج او روز افزون است، مقایسه حوائج امروزی انسان و سه هزار سال قبل مطلب را روشن میکند و ثابت میشود منتهی الیه معینی ندارد. همچنین تمنیات قلبی: هر قدر انسان ترقی کند و با آمال خویشتن نائل شود باز یک آرزوی جدید جایگیر آن میشود و یک افق دامنه دارتری در جلو آرزوهای او منبسط میگردد.

پس اگر بشر بخواهد سعادتمند باشد باید دوره زندگانی او عبارت باشد از یک سلسله مجاهدتهای متتمادی و کشمکشهای طولانی! همچنانیکه یکی از علمای اجتماع میگویند: «جامعه‌ای که افراد آن روی اصول تراحم و تنازع تربیت شده از مقاومت کردن با مصائب عالم زندگانی و قدم گذاشتن در عرصه متابع خیز سعی و عمل هراسی نداشته باشد بسعادت نزدیکتر است».

این یک راه عملی است برای سعادت بشر و بدیهیست که این سعادت باقیمت‌های گزاف تهیه می‌شود زیرا که مستلزم زحمت و کوشش دائمی است.

یک طریقه غیرعملی نیز موجود است که عبارت باشد از تلقی صفات، حرص، طمع، حسد، جاهطلبی، جنون تجمل و ریاست. آیا این نظریه که محور تعالیم مسیح و کنفوویوس و تمام عرفا و فلاسفه روحانی است قابل اجرا می‌باشد؟

بعقیده من، خیر، زیرا که حیات و زندگانی بشر و هزارها موجودات حیه رهین یک خلق اساسی است که عبارت باشد از حب ذات، این خصلت قدر مشترک بین تمام افراد بشر و کلیه موجودات می‌باشد: حرص، طمع، حسد، شهوت رانی، جنون سیادت، حس تجمل و منافسه تمام اینها مبنی بر حب ذات است. اگر تعالیم حضرت مسیح و متصوفین توانست این صفت را از بشر نهی نماید آنوقت، اگرچه بقول علمای اجتماعی، دنیا از عمران ساقط می‌شود، اما بشر را سعادتمند خواهد نمود. اگر بشر توانست حب ذات را از خود سلب نماید و بالطبعه حرص و شهوت و حسد و سایر دمایم اخلاقی را بیک سوی بیندازد بالطبعه حواej مادی و ادبی خود را به نتهی درجه تنزل داده و سعادتمند می‌شود یعنی دیگر تمدنیاتی ندارد تا از عدم وصول بدان بدینخت شود.

تعالیم تصوف بر جست تئوری خیلی خوب و آخرین علاج قاطعی است در تلقی آثار شقاوت. ولی جای افسوس است که این علاج قاطع جز در دماغ تصوف پرور یک عدد مختصر و محدودی وجود ندارد و این تخیلات

قشنگ در دنیا عملی نمیشود و بشر آنرا اساس حیات اجتماعی خودقرار نمیدهد.

اگر طبیعت زمینی قابل عمل آوردن بر نفع نباشد، از کاشتن بذر و تکرار عمل جز فاسد شدن بذر نتیجه بدست نمیآید و تامواضیه میان زمین برای پرورش بر نفع قابل نباشد جز تضییع وقت و اتلاف سرمایه همچو اثری نخواهد داشت.

این حقیقت که در طبیعت محتاج اقامه دلیل و برهانی نیست کاملاً بر اجتماعیات منطبق میشود.

هر قدر یک فکر و یا یک عقیده صحیح و منطقی باشد تا زمینه اجتماعی حاضر نباشد و ساختمن فکری ملتی آنرا نمیتواند ممکن نیست آن فکر و عقیده عملی گردد.

بشر تابع فطریات خود میباشد، هر عقیده ای که برخلاف فطرت او باشد بالاخره عقیم و بلا اثر میماند و اگر کسی توانست بقوه تبلیغ بشر را از طبیعت منصرف نماید برای یک مدت خیلی کوتاهی خواهد بود و بالاخره سیلان فطریات این سدهای مصنوعی و وسائل قسری را از میان میبرد و همان عادات و فطریات بر اخلاق جامعه مستولی شده و تمام تعالیم مخالف را بصبغه خود رنگ آمیزی مینماید.

بشر با حب ذات آفریده شده و شما نمیتوانید باو بگوئید خود را دوست مدار و دیگران را بر خود ترجیح ده. همچنانکه بهیچ افسونی نمیتوانید با آتش بگوئید نسوزاند اما این دو متصوف محبس نمره (۲) عقیده دارند که ممکن است آتش نسوزاند و افسانه های نقل میکنند

که فلان درویش در حال جذبه و شوق منتقل آتش در گریبان خود خالی کرد و متأثر نشد.

علمای علم اجتماع از این درجه هم بالاتر رفته و خصائص قومی و صفات ملی را نیز غیر قابل تغییر میدانند مگر بهمان درجه که ممیزات جنسی و نوعی حیوانات مطابق اصل تحول داروین تغییر پذیر میشود.

تاریخ این مدعای بخوبی نشان داده و مشهودات آنرا مبرهن نموده است.

از بدو ظهر بشر بر سطح خاک تا امروز هزارها انبیاء، فلاسفه، مصلحین، متفکرین، بشردوست‌ها و معلمین اخلاقی قدم بعرصه اجتماع گذاشته، همه گفتند نباید بد کرد، بحقوق دیگران نباید دست تعدی دراز نمود، هرچه برای خود نمی‌پسندیم برای دیگران هم نپسندیم و حضرت مسیح از این مرتبه بالاتر رفته و گفت هرچه برای خود می‌خواهید بهتر آنرا برای دیگران آرزو کنید.

ولی آیا این عقاید و افکار عالی و این تعالی مقدسه تو انس است بشر را اصلاح کند و مجرای سیر طبیعی را تغییر دهد، شرور و مفاسد را از جامعه محظوظ کند!

آیا همان عاملین انکیزیسیون که افراد بشر را برای اندک شباه در عقاید دینی و برای اندک تهمت مذهبی زنده در آتش می‌سوزانیدند تو انس تنند بدستور العمل مسیح رفتار کنند؟

و آیا هر قدر سیر تکامل سریعتر گردیده مفاسد و شروری که همه

نتیجه حب ذات است پیشتر نرفته است و اینها دلیل براین نیست که جلوگیری از فطرت شرارت بار بشر با قوانین موضوعه صورت پذیر نخواهد شد؟

اگر افکار تصوف و عرفان و این فلسفه‌های نظری بر حسب اقتضای طبیعتیات سرزمینی در میان ساکنین آن نشو و نما یافت مانند اهالی هندوستان جز خذلان و مقهوریت در مقابل سایر اقوام گیته نتیجه نخواهد داشت. زیرا دنیای مادی سیر طبیعی خود را ادامه میدهد، ناموسبقاء انسب در عرصه تراحم تاج نصرت و ظفر را بر فرق ملتی میگذارد که سودای ریاست و بزرگواری، حس انتقام، عاطفه حرص و طمع بیشتر داشته و برای وصول به مقاصد خود بیشتر مجاهدت نماید و چون آب و هوای همه اقالیم مانند هندوستان برای پرورش افکار صوفیانه یعنی فرونشاندن شراه حرص و طمع و ایجاد خصلت تنبیلی و آسایش جوئی و بی اعتمانی بسیعی و کوشش مناسب نیست، بالطبعه ملل سست عنصر در مقابل اقوام حریص و شجاع و سیادت طلب دنیا مقهور و محکوم شده و دو سطر تاریخ مشعشع نداشته و همیشه مغلوب و زبون قوای فاتحین و ممل مهاجم بوده‌اند.

نظر باین حقایق مسلم اجتماعی است که بهترین تعالیم، تعالیمی است که در عین جلوگیری از مفاسد و شرور بشری از جاده طبیعت هم منحرف نشده باشد.

از همین لحاظ آن دیانتی میتواند ابدی باشد که با روح تکامل دنیا و نوامیس طبیعیه و اجتماعية بیشتر توافق داشته باشد: در عین حالی

که شرارت های فطری بشر را بوسیله مجازات های عملی جلو گیری نماید ببشر نگوید: «اگر سیلی بصورت راست تو زندن صورت چپ خودرا نیز بطرف او بگردان» و همچنین مطابق عقاید بعضی از فلسفه های مادی بسانان دستور ندهد که «بکش قبل از اینکه قرا بکشند».

عقاید خشک و جامد مادیون و طبیعیون دنیارا بطرف یأس، نا امیدی، بد بختی و قساوت و بالنتیجه جرائم و جنایات میکشاند، همچنانکه عقاید تصوف بسوی ذلت و نکبت و اسارت سوق میدهد. پس بهترین طریق برای سعادتمند کردن مردم یعنی ایجاد سعادت نسبی همان حدودی است که تعالیم یک دیانتی مانند اسلام برای پیروی وظایف طبیعی و اخلاقی معین کرده است.



یکی از آقایان مزبور بامن تصدیق میکنند که تمام افراد بشر روی زمینه حب ذات زندگی میکنند و برای زنده بودن، این خصلت ضروری و حتمی است ولی میگفت بشر در پیروی از این صفت جبلی راه خطأ پیموده است. یعنی بهترین طریقی برای حب ذات اینست که انسان دیگران را بر خود ترجیح دهد! بعقیده این آقای عیسوی حضرت عیسی بزرگترین خود پرستها بوده ولی راه خود پرستی را در فداکاری دیده و برای سعادت شخصی شخصیت خود را فدا نمود.

من حقیقت متحیرم در مقابل آن تئوری چه بگویم!

بشر چه میفهمید که مملکوت آسمان چیست تا برای وصول بدان خود را بکشتن بدهد، فهمیدن مملکوت آسمان بسته یک علم مخصوصی

نیست تابو اسطه تحصیل آن ملکوت آسمانها بروی مکشوف شود.

مشهودات بما مدلل میکند که بشر چون یک عنصر مادی است بهمادیات نگاه میکند، مادیات او را جذب میکند. در عین حال یکه بشر بمبداً و معاد معتقد است نمیتواند از سعادت فعلی خود صرفنظر کند، بلکه از لذای ذی که منافی عقاید دینی اوست هم غمض عین نمینماید. اگر افراد معدوی پیدا شوند که برای یک مبدأ دینی یا یک عقیده علمی بمیرند و خود را فدا کنند دلیل نمیشود که تمام افراد بشر آنطور خواهند بود و تمام افراد بشر نمیتوانند عیسی شوند همچنانکه تمام فلاسفه سقراط خواهند شد.

پس باید گذشته دنیا را در تحت نظر درآورده و ملتفت این نکته بشویم که آینده دنیا ممکن نیست از گذشته تخلف کند. گذشته نموده آینده است زیرا همیشه در جامعه بشری افرادی پیدا شده اند که سعادت را در فدا کاری دیده اند ولی هر قدر بشر در جاده تکامل قدم برداشته است عده این فدا کارها رو به نقصان گذاشته و این سیر طبیعی دنیا بما میفهماند که بشر بهمادیات بیشتر نگاه میکند و اگر توجهی به روحانیات داشته باشد در همان حدودی است که دیانت اسلام اهر کرده و این قسمت هم در افراد بشر اقلیت خیلی کوچکی را تشکیل میدهد.

پس آرزوی عصر طلائی، امیدواری به آتیه دنیا، دل خوش کردن بهمادی خیال آمیز تصوف چندان منطقی نیست و نشر آن در جامعه جز فلنج کردن قوای مقاومت و مجاهدت افراد ملت و تضعیف اخلاق اجتماعی نتیجه‌ای ندارد.

امروز روز سیزده عید است. همه و حر کتی که امروز در میان
اهمی شهر موجود است یک طین غمناک و حسرت آلو دی در فضای این
گورستان انداخته است.

امروز شهر بکلی آرام و بی صداست: مردم همه در اطراف شهر
میان مزارع و باغها پراکنده شده اند. دسته دسته در آغوش سبزه و در
زیر سایه آسمان مینائی افتاده و سعی میکنند دقایق روز را با خوشی
ومسرت بپایان رسانند.

امروز مثل عیدهایی که به (کوییدن) رب النوع عشق اختصاص
داشت پر از نسیم آرزو و محبت، پر از شادی و تفریح، پر از هستی
و خنده است.

امروز اول صبح برای طراوت سبزه ها آسمان ترشح مختصراً
داشت و باران هلاکتی برای فروشانیدن غبار، زمینها را آب پاشی کرد
و پس از آن آسمان درخشندتر ورنگ لا جور دی آن شفاف تر شد و قطعه
های سفید ابرهایند که از دور در میان دریا مشاهده می شود
در میان فضای نیلو فری شناوری می کرد.

رفقا همه در حیاط محبس جمع شده و در آفتاب نشسته بودند.
دو نفر از دزد های محبس عمومی را آورده بودند که آب حوض را
حالی کنند.

یکی از رفقا مانند یک کشیش کاتولیک یا یک واعظ قشری آنها را ملامت و توبیخ می‌کرد که چرا دزدی می‌کنند.

یکی از آنها بایک لهجه قاطع و مطمئن گفت: «برای اینکه ما همیشه با بدبهختی و فلاکت دست بگریبان هستیم و در برابر چشم ما یک دسته مردمان متنعم همه چیزهای خوب و وسائل سعادت را آماده دارند آیا ما حق نداریم که یکمقدار مختصراً از وسائل خوبشختی آنها برای خود جلب نمائیم».

آیا ماحق داریم آنها را ملامت کنیم که چرا دزد می‌شوند. آیا همین افرادی که دزدی در خانه ایشان روی میدهد بوسیله دزدی موفق بجمع مال و ثروت نشده‌اند؟

این جوان ساده لوح بی‌تریبیت با این جواب مختصراً خود یک فلسفه بزرگ و یک حقیقت مسلم اجتماعی را تأیید می‌کرد. حقیقتاً چرا انسان دزدی می‌کند؟

— بهمان دلیلی که گرگ گوسفند را درهم می‌شکند. اگر ما توانستیم فلسفه حرارت آتش را بفهمیم علم دزدی بشری را هم خواهیم فهمید.

ولی یک مسئله محل توجه است: آیا این جوان بدبهختی که ب مجرم دزدیدن دویست تومان در محبس افتاده است بیشتر مستحق تنبیه و مجازات است یا آن متمولی که این سرقت در خانه او واقع شده است؟

قواین مدنی دومی را آقا و صاحب مال و با شرف میداند و این

جوانک بدبحثت را دزد و بیشرف معرفی میکند اما من چون کمتر باین جمله‌های بیروحی که باسم قوانین موضوعه در کتب تدوین شده است اهمیت میدهم آن متمول را دزد و آن جوانک فقیر را صاحب مال میدانم !

آیا این مجسمه‌های غرور و نخوت که خود را مافوق طبقات مردم تصور میکنند از کجا تحصیل ثروت نموده‌اند ؟ خوب فکر کنید ، لازم نیست بامریکا و اروپا رفته سرمایه داران آنجرا مورد دقت قرار داده و اقوال کارل مارکس را مطالعه نمائید .

سرمایه دارهای امریکا و اروپا در مقابل متمولین ما مجسمه انصاف و درستی هستند . اینجا ایرانست . هنوز دزدی‌های قانونی باش کاپیتالیزم شروع نشده ، رجال و متمولین ما از جنس تجارت نیستند : اعیان ، حکام ، شاهزادگان ، ملاکین ، اشراف ارشی . اینها هستند طبقه سرمایه دارها !

تمول این دسته آلوده بخون هزارها افراد جامعه است ، مکنت و تجمل این آقایان با اشک چشم هزارها ستمدیدگان اجتماع تدارک شده است . سعادت و نیکبختی اینان قیمت مرگ و ناکامی چندین هزار هردوزن و اطفال خردسال است .

اگریک احصائیه میتوانست نشان بدهد که هر یک از این عمارتهای عالیه با چه جناحتهایی برپا شده است البته اعتراف میکردید که این جوان محبوس دزد نیست ، دزد آن آقائی است که خون یک ملت را مکیده تا باین عظمت و جلال نائل شده است .

اینها در صورتی است که ما مسئله را از لحاظ قوانین جاریه امروزی مطالعه کنیم ولی اگر اندکی دقیق شویم مسئله خیلی مشکلتر خواهد شد:

تاجر چرا بیش از سایرین متمول میشود؟

البته نمیتوانیم بگوئیم برای این که بیشتر کار میکند زیرا که یکنفر زارع یا آهنگر بیشتر ازاو کارهای بدنی دارد و یکنفر عالم و مورخ بیش ازاو کار فکری میکند و یکنفر منشی یا محاسب همان تاجر بیش از او کار اداری انجام میدهد.

پس تنها سر "تمول او سرمایه" است. سرمایه را از کجا آورده؟ خداوند اورا با سرمایه نیافریده، با پس اندازهم ممکن نیست شخص اینقدر متمول شود. با جربانهای تجارتی یعنی ارزان خریدن و گران فروختن ممکن است هزار تومان را در مدت ده سال صدهزار تومان نمود ولی اگر یک اندازه عادلانه تر مال التجاره را میخرید و میفرودت صد هزار تومان نمیداشت پس زیادی تمول او نتیجه تعددی بحقوق عموم افراد یا کجمعه هیباشد.

از اینها میگذریم، ما در قشخیص حقیقت تمولها گفتگونمیکنیم ولی برای ایجاد دزدی آیا تنها گرسنگی کافی نیست. برای پیدایش دزد، نبودن کار در مملکت کفايت نمیکند؟ پرورش حس تعددی یعنی آن عاطفه که در کمون طبیعت بشری راسخ است همین تجملهای بی معنی که متنعمین خود را بدان آرایش داده اند عملت تامة نمیباشد؟ ای حیوان های متمدن! آیا میدانید این الماسهای شما چقدر

اشک بدنیا داده است ، این لباسهای فاخر شما چه شراره‌های حسدی در قلب بشر افروخته است ، این پار کهای شما چقدر دزد ایجاد کرده است ، این سالونهای منین شما چقدر مردم را بپیروی جنایت‌های شما تشویق نموده است ، این تظاهرات مقررون بسعادت شما موجب چقدر فساد اخلاق ، چقدر بی‌ناموسیها و چقدر جرائم شده است .

شما ای متمولین ایران ! ای مدرسه‌های عملی جنایت و فجایع ! چقدر قادر بودید ایران را خوشبخت کنید و نکردید ، چقدر میتوانستید اطفال کوچه‌گرد را که از فرط بدختی و گرسنگی دزد می‌شوند قریبیت کنید و نکردید ، چقدر میتوانستید مؤسسات خیریه ایجاد کنید و نکردند ، چقدر میتوانستید با آبادانی کشور خدمت کنید و جز خرابی کاری نکردید !

افسوس این دستی که بر سر شما فرود آمده سنگین و منتقم نیست ، افسوس که همه شما بمكافات اعمال رشت خود دچار نشده‌اید . افسوس که هنوز هم جامعه برای دور انداختن کابوس وجود شما از روی سینه خود ضعیف و ناتوان است !

ما حق نداریم با فراد ضعیف خود بگوئیم چرا دزدی می‌کنید . اگرچه آنها هنوز نمیتوانند دزد بزرگتری را بما نشان داده و بگویند ما از او پیروی می‌کنیم ولی خدا و وجودان مارا تحریر خواهند کرد اگر دزدهای صدهزار تومانی را ندیده و چشم خود را بصورت دزد صد تومانی خیره کنیم .

آفتاب روز بیست و ششم هم غروب کرد و ماهنوز ... امروز
غروب آفتاب را تماشا میکردم ، در یکی از حیاطهای نظمیه که پشت
محبس واقع شده است چند درخت چنار بلند موجود است که ما
طlosure وغروب آفتاب را از شاخه های مرتفع آن تشخیص میدهیم .
این شاخه ها هنوز هم عربان و با یک منظره خشک و یأس آوری بسمت
شمال غربی محبس نگاه میکنند . در آخرین دقایق روز که باشuele خونین
غروب رنگ آمیزی میشود مانند یک شعله ایم روشن ، حزن انگیز و شوم
است ، هیچ پرنده ای حتی یک گنجشک هم در اطراف این شاخسارهای
خشک و عربان پر و بال نمیزند و اشعه سرخ آفتاب بایک اهتزاز غیر مرئی
از روی آن محو میشود و یک روشنی ضعیف و ظلمت آمیزی محبس
را احاطه میکند .

همه مهه حیات و هیاهوی زندگی و حرکت امروز در محبس ما
کمتر محسوس میشد زیرا نفر از رفقارا به محبس عمومی برده بودند .
محبس عمومی !

محبس عمومی یک چهار دیوار خونینی است که صد ها افراد بشر
را مانند حیوانات در آنجا ریخته اند که شبها آنها در شتر خانه های متعفن
و کثیف جای میدهند !

وضع زندگانی این محبس ، چه از نقطه نظر صحی و چه از نقطه

نظر اخلاقی بمنتهی درجه پستی است : با آنها سیگار نمیدهند ، بخوردن غذای پست و غیر ما کول مجبورند ، غیر از یک پارچه کرباسی چرکلباسی ندارند ، ملاقات برای آنها ممنوع است ، امراض مختلفه گوناگون آنها را احاطه کرده ، کثافت و نکبت آنها را فرا گرفته است . بدیهی است نظافت اشخاصی که حمام نمیروند و لباس بدлی ندارند و شب را روی فرشاهای مرطوب خاک آلود میخوابند تا چه اندازه است !

محبس عمومی مدرسهٔ فعالی است در تعلیم فسق و فجور ، در ترویج فساد و شرارت ، در پیروش سفالت و پستی ، در محو کردن فضائل و اخلاق ساده . اگر آدم عفیف و میخوبی را چند روز در آنجا محبوس نمایند بكلی عواطف عالیه و خصائص محموده را فراموش خواهد کرد .

یکدسته از رفای ما را که مردمان محترم و بااسم سیاست در زندان افتداده اند ، بواسطه تنگی جاییک همچو ظلمتگاه کشا نیده و بر دند . تنها مایهٔ تسلی یکنفر محبوس اینست که خود را در میان جماعتی که در افق فکری بوی نزدیک است مشاهده کند ، بزرگترین ضربه بقلب یکنفر محبوس سیاسی اینست که او را در میان دزدان بفرستند .

اگرچه این دزدیهای بدیخت بعقیده من مستوجب تحقیر نیستند و شاید با سایرین چندان فرقی نداشته باشند و بلکه از اغلب آن اشخاصی که با احترام و جلال در میان جامعه زندگانی میکنند شرافتمند تر هستند ولی معداًک مطابق رسوم و آداب معموله آنها را خیلی متأثر کرد .

وقتیکه آذان دونفر ، دو نفر ، آنها را از محبس بیرون میبرد
یک ضعف نفس غریبی بر هن مستولی شد مثل اینکه این جلاد ها آنها
را بقتلگاه میبردند .

در چشم اشک آلود آنها شعله بدبختی و بیچارگی میسوخت و در
سیماهی درهم شکسته و افسرده آنها آیات یاس و مذلت خوانده میشد .
ماسعی میکردیم بچشم آنها نگاه نکنیم زیرا که شراره مأیوسانه
این نظرها برای خاکستر کردن قلب ضعیف ها کافی بود . هیچکس
نمیتوانست از مأوازع این نظرهای بیچارگی طوفان محرومیت و ناکامی را
مشاهده نکند .

چشم بشر مانند آسمان عمیق و پر از اسرار است . چشم مانند سیمهای
ساکت و خاموش ساز است که حامل ناله های جان سوز و قرانه های مسرت بخش
و هزارها تأثرات گونا گون دیگر میباشد .

چشم بشر آئینه روح وزبان قلب است ، این فریادها و ضجه هایی که
دهان کوچک ما نمیتواند بگوید ، آن شعله های بیرونگی که روح را
خاکستر میکند وزبان گوشته نمیتواند بیان نماید ، آن اسرار و رموزی
که منطق مادی بشر نمیتواند تشریح کند چشم با یک نگاه بما میفهماند ،
 فقط چشم است که میتواند با یک نظر عظمت وابهت و غرور و نخوت ما
را درهم شکسته و نزاکت ما را معدوم نماید .

آیا پدر بوده اید و پسر خود را زیر دست جلاد دیده اید ؟
آیا با نظرهای مأیوسانه یک جوان آزر و عندي که بسوی چوبه
دار میرود مصادف شده اید ؟

آیانگاههای مستر حمانهای که موجودعزیزی از زیرشکنجههای الیم دشمن بسوی شما میفرستد و شما قدرت امداد اورا ندارید مشاهده کرده‌اید؟... آه ای تمدن نمگین! قلب بشر چه قربانیهای عزیزی در معبد خونین تو تقدیم کرده است.

هیچ فراموش نمیکنم هنرمندیکه بدبخت را... آنروز میدان شاه اصفهان پر از جمعیت بود، گرد و غبارهوارا که از تابش آفتاب سوزانی گرم شده بود تیره کرده بود، چوبه‌دار مانند رب‌النوع مرگ در وسط میدان ایستاده و جسد بپر وح دونفر را که هنوز آخرین تشنجات مرگ در انگشت‌های دست و پایشان باقی بود بدھان گرفته بود.

نوبت بچوان سومی رسید، چشم‌های بینور او مایوسانه در جمعیت کسی را جستجو میکرد. مثل اینکه گم کرده‌ای داشت. در میان هیاهوی وحشیانه جمعیت، ضجه‌های ناامیدی زنی را شنیدم که با یک قوه متنهج و نیر و مندی جمعیت را از هم دور نموده و به محوطه‌ای که آزانها در اطراف چوبه‌دار تشکیل داده بودند رسید. چشمش بصورت پسرخود افتاد که طناب را بر گلوی او محکم کرده بودند.

دنیا گویا منتظر این منظره فجیع بود آخرین نظرهای وحشیانه مادر و نگاههای حسرت و ناامیدی پسر در میان این صحنه هرگ خیز مصادف گردید و طناب کشیده شد... سردار جنگ هم از بالای عالی قاپو دور بین خود را بزمین گذاشته با خاطری مطمئن و آسوده بسر سفره غذا رفت!

دورنمای کوه و جنگل، چشم‌انداز صحراء دریا، تصویر میدانهای

جنگ و کشتار اهمیتی ندارد . این منظره‌ها - این منظره‌هایی که روح و عواطف بشری را نشان میدهد - کشیدنی است .

اگر ما توانستیم معنی یک نگاه پر از ناامیدی هادر را بیان کنیم . . .

من چه میگویم هنوز منطق بشر نمیتواند یکی از این ناله‌های را که سیم بیروح ساز سرمهیده تفسیر نماید ... افسوس !

دیروز رفقای مرا بردنده به محبس عمومی ، اگر میتوانستم طرز خروج و درجه انسکسار و افسرگی آنها را بنویسم شما هم با من اعتراف میکردید که توقيف حیات وزندگانی انسان در محبس نهره ۲ بد بختی نیست ، بزرگترین بد بختی مشاهده بیچارگی دیگران و عجز از مساعدت و امداد آنها است .

محبس یک کانون سوزانی است که مسرت و آسودگی در آنجامبدل بخاکستر سرد حزن و اندوه میشود ، محبس تنها محبس نیست منطقه بیچارگی بشر است . محبس یک صحنۀ سیاه و تاریکی است که بد بختیها ، ناکامیها و دلتها در آنجامتر اکم شده و از میان این دود سیاه جز قیافه‌های درهم و گرفته چیزی دیده نمیشود .

مرا بطوری آفریده‌اند : برای اینکه کمتر رنج بپریم باید کمتر احساس کنیم و کمتر بفهمیم ، و قوّه تصور و تخیل ما کمتر کار کند و قتنی اینطور شدیم تازه از حیات کمتر متمتع میشویم .

دلم میخواست بیابان وسیع و خلوتی بهمن میدادند تا این فریاد
هائیکه در تنگنای سینه‌ام خفه شده است آنجا سرداده و سینه را زفشار
این طوفان بی رحم آسوده کنم .

دلم میخواست کنار ساحل خروش انگیز دریائی نشسته و این
اشکهای که پرده چشم را نزدیک است از هم پاره کند بر روی امواج
گریان آن بربزم .

آها گرمیتوانستم این روح عصبانی را تشریح کنم ، اگر میتوانستم
باعماق این گرداب پرازسر از فروروم ، اگر میتوانستم این طوفان پریشان
راتجذیه کنم ، اگر میتوانستم نعره‌های اورا بگوش‌های بشربرسانم ...
افسوس ، کلمات کوچک و محدود و ضجه‌های یک روح متشنج ،
بزرگ و عظیم است .

آیا میدانیم ماقوق این ثوابتی که سطح نیلگون آسمان را منقش
کرده است چیست ؟ آیا میدانیم هنتهی الیه صفحه پهناور آسمان کجاست ؟
آیا بالهای افق پیمای و هم میتواند یک قدم از عرصه ابدیت را
بپیماید ، آیا ما میتوانیم تشنج و پیچ و شکنهای گرد بادران بنویسیم ؟ آیا
این امواج نا محدودی که برشن زار ساحل نیست و نابود میشوند از
کجا می‌آیند ؟

اگر عقل محدود و کوچک بشر تو انس است از میان این مشکلات

مظفر و منصور بیرون آید بیان گذک و منطق ناقص من هم میتواند بگوید در بعضی از دقایق ایام حبس چه بحرانها و هیجانها و چه ناکامیها موجود است. بعضی اوقات نفس کشیدن سخت، نشستن دشوار، راه رفتن مشکل مطالعه غیر ممکن، قلم و دست و دماغ عاصی میشود و بیقراری جان را بلب میرساند.

در عالم حیات هیچ چیز مشابهی موجود نیست که من بگویم این دقایق ماقن آنهاست. میگویند حالت احتضار و سکرات مرگ خلی دشوار است، در دست و پای شخص مصلوب یا کشش خیلی شدید و عنیف مشاهده میشود. شاید این دقایق مثل آنها باشد.

روید مرغتہ گمان میکنم این اولین پله جنون است که باسان دست میدهد. اگر کمی این حمله عصبانی دوام پیدا کند، شاید جنون کامل یعنی استراحت مطلق نصیب انسان گردد.

ما در محبس هانند گوسفندانی هستیم که قصاب آنها را پرورش میدهد ولی برای اینکه یک یک آنها را بکشتن گاه بفرستد. اما آن حیوانات نمی فهمند چه سر نوشت شومی منتظر آنها است! ولی بد بخت بشر که دست قدرت صانع وسائل ناراحتی و رنج کشیدن را در وجود او تعییه کرده است، باو عقل داده که بفهمد، اعصاب حساسی داده است که هتالام شود، قلب داده که بتپد، چشم داده است که اشک ببریزد.

من چه میگویم... گوسفند مبتلا بدرد دندان نمیشود، گوسفند تب لرز نمیگیرد، گوسفند هر رن (آپاتیسیت) ندارد، گوسفند زن و بچه ندارد، گوسفند خانه و اثاثیه ندارد، گوسفند در خیال معاش

زن و فرزند خود نیست، گوسفند خانه ندارد که صاحب خانه‌اش برای کرایه خانواده اورا از خانه بیرون کرده و اسباب اورا میان کوچه‌های خته باشد، گوسفند خیال آزادی اورا اذیت نمیدهد، گوسفند آمال و آرزو ندارد ... اوه ای آمال دوره عمر.

بیچاره انسان! چون میفهمد و بهتر احساس میکند از هر حیوانی شقی تر و برای کشیدن رنج از هر جانوری مستعدتر است.

امشب حاکم نظامی تهران به محبس آمد، مثل اینکه (مارشال اویاما) مانچوری را فتح کرده و اکنون سرکشی به مواضع دشمن و اسرای روسیه میکند. ولی بیشتر شبیه بود باین قصابهای متمولی که گاهگاهی سرکشی بگوسفندان خود میکنند، اما قصاب از دیدن گوسفندهای فربه خود خوشنود میشود و این آقای نایب سرهنگ بناز و خرامش ماد موائلهای پاریسی، بتفر عن و جبروت راجه‌های تجمل دوست هند و بزمیت و خشونت یک مارشال فاتح و مظفر بما نگاه میکرد و بالاخره برای ابراز قدرت و عظمت خود امر کرد که یکی از رفقاء ما را در او تاق خود انداخته و لحد سنگین و تاریک آنرا نیز برویش بیندازند. نمیدانید این در ضخیم با چنان‌الله دلخراشی بر روی او بسته شد و این ضجه غضب آلود با چه طنین و حشیانه‌ای در فضای محبس منعکس شد که تا اعماق قلب مارا بلرژه انداخت.

رفقا با تعجب و حیرت سبب این رفتار خشونت آمیز حاکم نظامی را از یکدیگر هیپرسیدند و مضحك اینست که هر کسی یک طور فلسفه بافی و علت قراشی میکرد مثل اینکه از بطون و اخلاق طرف

مقابل مطلع شده باشند.

ولی چه علتی معقول تر و نیرومند تر از حس خود نمائی است، آیا حس خود نمائی و خود پسندی عده معدودی دنیا را بد بخت نکرده و آیا این حوادث همیب و کشتارهای هولناکی که صحایف تاریخ بشر را خوین کرده است معلول همین صفت نیست؟ این جنگها، این رقابت‌ها؛ این جاه طلبی‌ها، این سرمایه داریها و این حرص و آزها غیر از حس خود نمائی و ایجاد امتیاز دلیل دیگری دارد؟

از (برن) تعجب نکنید که برای تفریح خاطر نامیمون خود شهر روم را آتش می‌زد، همه برن هستند. آیا ناپلئون و اسکندر و شارلمان غیر ازاو هستند و فلسفه یا مطالعات خالی از آلایش افکار ناسیونالیستی ما بین سیروس و چنگیز فرقی می‌گذارد؟

آیا ویلهلم امپراتور آلمان در نظر افکار عمیقه بیشتر از روکفلر سرمایه دار امریکائی مقصو و مستحق نکوهش و ملامت است؟ از اینها گذشته آیا مگر اینجا محبس نمره (۲) نیست؟

مگر اینگونه تحکمات، اینگونه خشونتها، اینگونه تعدیات یک چیز تازه و نادری است؟

اینها حوادث عادی زندان است. هوای مسموم اینجا با تلخی و ناکامی مخلوط شده است!

چه گریه های لذیذی !

آسوده شدم ؛ در این قطره های سوزانی که پی در پی از چشم
میبارید چه طوفان سهمگینی موجود بود که قلب محزونم را از هم پاشیده
بود ، در طی هر یک از این دانه های شفاف اشک که با یک طنین غمناکی
بر روی کتاب میچکید یک اقیانوس مواج حزن و اندوه پنهان بود ، هر یک
از این قطرات ناچیز مانند نور آفتاب ظلمات اندوه را پراکنده کرد . کاش
آن اشکهایی که قبل از من در این مدفن آمال ریخته شده است توانسته
باشد یک همچو تسلیت و آرامشی داده باشد .

او ناق من با پر تولزان وضعیف یک شمع گچی روشن بود ، خیلی
شباهت داشت به مقبره هائی که کسان میت او را فراموش کرده ، فقط
یک چراغ کوچک ، آنهم برای ملاحظه مردم آنجا روشن میکنند ،
منظرة تیره و نیم روشن آن بخاطر شخص میآورد بعضی از آن مادر
های بیچاره و بد بختی را که شب جمعه ، فقط یک شمع خریده و میرود
بر سر قبر عزیز خود روشن میکنند و آنقدر آنجا مینشینند و از میان
اشک خود پر تو ضعیف شمع را تماشا میکنند تا شمع خاموش شده ،
تاریکی فضارا احاطه نماید . هنهم نشسته به بد بختی موجودات بشری
فکر میکردم ، لرزهای قلب خود را که در هنگام برگشتن رفقا از
محبس عمومی تولید شده بود تشریح میکردم ، سیماهی درهم شکسته ،

چشمهای بگودی افتاده و رنگ زرد و ناتوان آنها در پیش نظرم مجسم شده بود، ضجهٔ مظلومیت آنها در فضای هستی هن با یک طفین غمناکی صدا میکرد، شمع میسوخت و من گریه میکردم، او پرتو فشانی میکرد و من پرتو لرزان آنرا از میان تلالو قدرات اشک خود تماسا میکردم.

ای طبیعتهای سرد، ای قلبهای عدیم التاثر، ای شمائیکه نمیدانید بد بختی چیست بگریه من نخندید، بضعف قلب من بذله سرائی نکنید، این قطره های اشک از فضای آزاد شما نورانی تر، از دریا - های شما پاک تر؛ از بهار با طراوت شما زیبا تر و از آسمان قشنگ شما بزرگتر است.

این قطرات فروزنده تنها قربانیهای بود که میتوانستم بساحت بیچارگی و مظلومیت رفقای خود نثار کنم.

اگر شما بودید و آنها را میدیدید، آنها یکه سه شبانه روز غذا خورده بودند! آنها یکه از پیشگاه هر گ بر گشته بودند، این رفقائی که اینک با سیمای مردگان بسوی ما مراجعت کرده اند . . . نمیدانم شاید شما هم مانند این عناصری عاطفه که بنام هیئت حاکمه معرفی شده اند متاثر نمیشدید، فقط خدا میداند چقدر قساوت و بیزحمی در وجود نوع شرور انسان سپرده است.

در محبس، ما چیزهایی تمثیل میکنیم که شاید هیچ صحنهٔ تراژدی نمیتوانست بمانشان بدهد. در اینجاست که امواج عاطفة انسانیت بصخره های سرد و جامد وظیفه شناسی خورده و همیوسانه باقیانوس درد والم

بشری عودت میکند .

اگر کسی میخواست ببیند یک مرد چگونه دامان کفن را چاک زده ، با صورت خاک آلود از قبر بیرون میآید ، خوب بود در حیاط محبس ایستاده ، یک یک این جوانهایی که بارنگ پریده ، زانوهای مرتعش لبهای خشک وارد میشدند تماشا کند . یک غبار شوم و غمنا کی بر صورت شان نشسته ، مثل این بود که آن هارا از زیر آوار بیرون کشیده اند . یک کبوڈی که گوئی اثر فشار از گشت های وحشتناک مرک است اطراف چشم های بی نور آنها نقش بسته بود .

اینها تا حوالی تاریک گوررفته و بر گشته اند . مقدمات اولیه مرک را دیده بودند ، مالی خولیا ، آرزوها و تصوراتی که قبل از مرگ بر هر انسانی رخ میدهد بر آنها ظاهر شده بود .

وزارت داخله خود را بمرک آنها بی اعتماد معرفی کرد . بر اپورت نظمیه جواب داده بود که ابدأ بمرک چند نفر اهمیت نمیدهد : هلا کت چند خانواده را میتواند با نظر لاقیدی تماشا کند !

این بود جواب وزارت داخله .

اگر این جواب را هم نمیداده امیدا نستیم که این وزارت خانه ها میدآ جنایت های مهیب تر و مدھش تری هستند ، سیره و رفتار آنها همیشه این جوابها را بملت داده است ، قیمت سعادت و خوش گذرانی اینها همین جنایتهای خونین است .

رفقا بعد از سه شبانه روز از محبس عمومی بر گشتند ، هر چند نفر یکی از آنها را احاطه کرده و از حالت آنها استفسار میکرند مثل

خانواده هائیکه مسافر عزیزان باحالت خستگی وارد شده اند، یکی چای دم میکرد، یکی شیر گرم مینمود، یکی شیرینی میآورد یکی میرفت در اطاق و در را روی خود می بست که منظرة رقت آور آنها را نبیند.

اگر قلوب بشر نسبت بیکدیگر اینطور رؤوف و مهربان میشد سعادت حقیقی ایجاد شده و دنیا محتاج این میکر بهائی که با اسم هیئت حاکمه تولید شده اند نمی بود، هجنس نمره (۲) بنا نمیشد و بشر روز بروز در لجن زار فساد فرو نمیرفت.

بازهم صبح شد ، بازهم بیداری ، بازهم این دخمه تاریک ، بازهم
این روشنائی نیمرنگ ، بازهم این قراول ، بازهم یأس ، بازهم امیدهای
نا معقول وبالآخره بازهم زندگانی ...

چقدر شبها با این آرزو خواهیده ام که صبح دیگر برخیزم ، دیگر
این آسمان و زمین ، این دنیا و این جامعه پر از فساد را نبینم .
آه این عمر و زندگانی چقدر طولانی و چقدر سنگین و با تانی
میگذرد !

آیا زندگانی جزیک خواب پریشان طولانی چیز دیگری است ؟
چقدر حسرت میبرم بر آن قلبهای نیر و مندی که جاممرکرا گرفته
و با کمال سکوت و ملایمت میتوشند .

چند روز بود کتاب «ورتر» را میخواندم . این همان کتاب مشهور
گوته آلمانی است که میگویند بعد از انتشار آن قضایای اتحاد آلمان
زیاد شد .

این کتاب عشقی است که با غم و اندوه شروع شده ، باناکامی امتداد
یافته و با یأس و خود کشی خاتمه یافته است .

اگر چه در ترجمه آن بفرانسه میگویند بسیاری از محسنات طبیعی
خود را ازدست داده است و ترجمه عربی آن بلکی خشك و بی لطف شده
است و رویه مرفت آنطوریکه من تصور میکرم یک کتاب حساس تاثیر

انگیز نبود ولی مع ذلك یک مسئله را خوب بیان کرده است، خودکشی را با منطق شرح داده و مجسم نموده است.

چقدر از رشد این رمان خوش آمد که جرعة مرگ را بدون اضطراب آشامید، مقدمات مرگ خود را با خونسردی و متانت فراهم آورد، جامدهان خود را مرتب نموده، نوشته های خویش را منظم و قروض خود را ادا کرد، وصیت نامه خود را نوشته و بالاخره آخرین نامه تسلیت آمیز خود را بمنادی پیرش فرستاد و آخرین نظرهای پر از حسرت را نیز بروی معشوقه انداخته و سپس بدون همه و اضطراب غرش مهیب طیانچه را در مغز خود بصدأ آورد.

مکر رشد است که شخص در حالت مستقی، یا غیظ و غصب مفرط، یا یأس و ناکامی مهملک، در آنوقتی که اعصابش بیک تشنج سخت دچار شده است شانه خود را از زیر بارستانگین حیات نجات داده است. ولی در این قضیه خودکشی با متانت و خونسردی انجام گرفت.



خودکشی شجاعانه ترین اقدام بشراست.

من از فورمولهای معینی که در استماع اینگونه وقایع شنیده ام خسته شده ام. اینهایی که انتشار را بد میدانند بطوری بیشتر شباهت دارند. خودشان هم نمیتوانند بعمق صحبت های خود متوجه شوند. میگویند « بد بخت جنون داشت، دیوانه شد، کم ظرف بود، از تحمل مصائب حیات میترسید، قوت قلب نداشت ... ». معلوم است این عقاید از جین فطری خودشان تراوش میکند.

این بواسطه پستی همت، کوتاهی نظر و حقارت نفس خود آنهاست که این قسم اشخاص شجاع را انتقاد میکنند.

آیا آنها ایکه در مصائب و بد بختی ها زندگانی میمانند برای اینست که میخواهند با متعاب زندگانی مبارزه کنند یا از مرگ میترسند؟ ای کسانی که قضایای اتحار را با چین ابر و و کج کردن لب تلقی میکنید! اگر پیمانه صبر و تحمل شما هم لبریز شد، اگر روزنه های امید بر شما هم بسته شده و خود را نکشته است، معلوم میشود خیلی عاقلید و پر طرف و قوی القلب و بعقیده من جبان و ترس و علاقمند بزندگانی پست و حرمان آمیز.

کسی حق ندارد خود کشی را انتقاد کند. شجاع ترین اشخاص کسی است که با قوت عزم به بد بختی های نامحدود خود خاتمه داده از خود میگذرد و این خواب پریشان را تمام میکند.

خیلی حیرت انگیز است. مردم، آدم کشتهای بزرگ دنیا را عاقل و قوی الاراده میدانند ولی کسی را که چشم از مطامع دنیا پوشیده خود و دنیا را از حرص و طمع خویش آسوده کرده است دیوانه و سفیه میدانند.

چه خوش میگوید صائب:

هر که چون تیغ مدارش کجی و خون ریزی است
خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

شش هفته هم تمام شد آفتاب در محبس غروب کرد و جمعه ششم
هم در محبس یک پرتو اندوه‌ها کی انداخته و خاموش شد .
امروز حال خود را با آن اشخاصی که در زیر لحد سرد و تاریک
بنخواب ابدی رفتہ‌اند مقایسه می‌کردم راستی دیدم آنها سعادتمند تو از
ما هستند .

آری آنها سعادتمند تو ند زیرا دیگر هفته‌ها ، روزها ، ساعتها
و دقایق ناکامی را نمی‌توانند حساب کنند . سنگینی این ثانیه‌ها و لحظه‌های
بی‌رحمی که از روی قبر آنها عبور می‌کنند حس نمی‌کنند ، این آسمان
خندانی که بر روی قبر آنها سایه افکنده است نهی بینند ، رشحه این
بهاری که سطح هزار آنها را شست و شو میدهد ، چمنها را سبز ، شکوفه
ها را شاداب ، گلها را نکهت انگیز و نسیم را لطیف تر و دلنواز تر می‌کنند
نمی‌بینند ، مرده‌ها دیگر خنده مسرت بار و پر از تجمل عید را مشاهده
نمی‌کنند .

ای ساکنین دیار نیستی ! شما خوش بختید زیرا اطفال شما که بر
گور شمامی آیند نمی‌توانند دست بگردن شما انداخته و گریه کنند و قراول
آنها را از آغوش شما بپرسون بکشد .

شما سعادتمندید زیرا مسئولیت شکم گرسنه اطفال و ضعف و

بیچار گی زوجه نان بعهده شما نیست ، از خیال خانواده بد بخت خود آسوده هستید .

اما در محبس نمره «۲» ...

چندی است یک جوان ارمنی را باینجا آورده و برای اختلاف حسابی که با بانک شاهنشاهی دارد او را به محبس انداخته‌اند . بدون محکمه و بدون ثبوت تقصیر می‌خواهند از او هفتصد تومان بگیرند . اما دیروز با اجازه دادند که با دو تقریلیس برود بیرون لباس‌های خود را فروخته و زن ناخوش بد بختش را از گرسنگی نجات دهد !

یک کاسب فقیری که متکمل آسایش و زندگانی هشت نفر زن و بچه است و معاش یومیه آنها را از صنعت یدی اداره می‌کند ، امروز دوماه است که در زندان افتد و نتوانسته است کار کند .

صاحب خانه برای نرسیدن وجه اجازه اسباب آنها را میان کوچه ریخته و دست زن و بچه اورا گرفته از خانه بیرون کرده است .

مگر یک صنعتگر فقیر چقدر سرمایه و چقدر اندوخته و پس انداز دارد ، مبل رفت ، اثاثیه رفت ، لوازم خانه رفت ، همه بفروش رسید ! دیگر چیزی باقی نماند ، قرض هم دیگر نمیدهدند ، یک تن فرزن ضعیف و بی‌پناه ایرانی چقدر می‌تواند قرض کند ، در انتظار نانوا و بقال چقدر اعتبار دارد !

آیا آن هیئت اجتماعیه که یک تن از افراد خود را توقيف می‌کند ، یک پدر و یک شوهر را از کسب معاش باز میدارد برای اطفال بی پرستار و عیال بد بخت اوچه فکر کرده ؟ اگر آنها از گرسنگی بمیرند مسئولیت

آن بعده کیست؟ اگر یک زنی در مقابل این پیش آمدهای طاقت سوز عاجزو بیچاره شد و بالاخره تن بسقالت داد، قیمت خجلت و شرمندگی او را چه کسی خواهد داد؟

افسوس! بر نفع خونین وجود از این خونها خیلی ریخته شده است
بر دامان هیئت اجتماعیه ملیونها از این لکمهای سیاه موجودات است که
نام آنرا تمدن گذاشته اند. تمدن و تکامل بشری را همین نقطه های سیاه
مشخص میکند.

آری ای خفتگان در آغوش زیبایی! اجل! شما از ما سعادتمند ترید.

۳۰

آنها

با سلام

و شکر

با سلام

نهایت شفافیت

با سلام

شیرا عالم

امروز روز یکشنبه بود یعنی شب جمجمه ساکنین قبرستان نمره (۲) زیر ارزی یکشنبه و چهارشنبه کسان محبوس میتوانند بمالقات آنها بیایند. امروز یکشنبه ششم است که در محبس گذرانیده ام، روزهای یکشنبه و چهارشنبه ایام بر جسته ایست در زندگانی محبوس، مثل روزهای عید برای اطفال و شبهای جمعه برای اموات و گدایان.

این روزها پشت در محبس از دحام میشود و جمعیت زیادی با پاکتهای شیرینی، دستمالهای تقل و آجیل، بسته های شکلا و کاکائو ایستاده هستند نوبت خود هستند. یک یک آنها را بنوبه وارد دهليز محبس نموده و محبوس را احضار مینمایند، یکنفر پليس با دفتر ایستاده اسم اشخاص مزبور را ثبت مینماید و مواظب است که از قانون ملاقات خارج نشوند.

«قانون ملاقات»؟

آری، در محبس ملاقات هم قانون دارد و آن قانون هم با خط درشت و خوانا بر دیوار نصب است:

«آقایانی که بمالقات محبوسین پلتیکی میآیند حق ندارند غیر از صحبتهای عادی نمایند، صحبتهای سیاسی و ذکرا خبار خارج بکلی غدغنه و در صورت مخالفت مرتكب تنبیه میشود».

چرا غیر از صحبتهای عادی نماید بکنند، آیا کسی میتواند فلسفه

این حکم سرد و جامد را کشف کند؟ چرا محبوس اخبار خارج را نفهمد، آیا اگر فهمید فرامیکند یا دسیسه و توطئه‌ای میتواند بچیند؟ هیچیک از اینها نیست، این آقایان سعی میکنند محبوسین را از دنیا منقطع نمایند، سعی دارند مهمه‌های اجتماع بگوش آنها نرسد، کوشش میکنند محبوس بقبرستان شبیه شود؛ این متمدنین قرن بیستم همچنانکه برای اعدام وسائل فزدیکتر با خلاق (!) اتخاذ کرده‌اند برای زجر و شکنجه محبوسین نیز مساعی جمیله بکار برده‌اند.

روزهای یکشنبه و چهارشنبه محبوس با زمزمه‌های غم و شادی پر میشود؛ یکی نکهت آزادی را استشمام میکند، یکی دریچه امید بر رویش بسته میشود، یکی خبر ناخوشی اطفالش را میشنود، یکی پریشانی عیالش را میفهمد، یکی خبر تزلزل کاینه را شنیده و خوشحال میشود، یکی از سعادت و یا بدبختی دوستان و کسانش مطلع میشود، رویه مرفته روزهای یکشنبه و چهارشنبه زندان یک عرصه پر از هیجانی است.

امروزیکی از رفقای دوره صباوتم را که تقریباً هفت سال بود ندیده بودم ملاقات کردم؛ این شخص تازه وارد طهران شده و مرا جستجو کرده و هیچ جانیافته بود جزو محبوس نمره (۲). خیلی سخت است که شخص بعد از هفت سال دوست خود را دریک همچو جائی ملاقات نماید. دیدار او خاطرات خیلی دور را در مغزم بیدار کرد.

گذشته یک ورطه عمیقی است که تمام دقایق عمر ما در اعماق تاریک و تا پیدای آن مدفون است. بعضی خاطرات گذشته باندازه‌ای شیرین یا

غمناک است که انسان نمیتواند خود را زمرة جعه بدان معاف دارد : آنوقتی که با هم بودیم چقدر تصورات ما ساده و معصومانه تر بود ، چقدر آمال ما قشنگ و کوتاه بود ، آنوقت آزاد بودم . هیچ وقت از خاطرم نمیگذشت که روزی در محبس خواهم افتاد .

ما با هم یک دوره زیبائی را در زیر آسمان گرم و سوزان نجف و سواحل قشنگ فرات گذرانیدیم . روزهای پنجه‌نبه میرفتحیم بر سر قبرستان ، آنجاییکه هزارها مرد وزن و اطفال در گردش بودند ، صحرا تا چشم کارمیکرده خشک و خالی بود ، نه یک جوی آب و نه یک کف دست سبزه و چمن دیده میشد ، آفتاب سوزنده و درخشانی بر روی این قبرهای بیشماری که بدون همه‌مه اجساد بی روح برادران ما را در آغوش ابدیت خود گرفته و در زیر آسمان خوابیده‌اند می‌تابید .

ما با لبهای پرازتیسم ، با خنده‌های بلند ، با سیمای ساده و پراز هست بـ چشمهاـیـیـیـکـهـ بـارـقـهـ بـیـخـیـالـیـ اـیـامـ طـهـولـیـتـ اـزـ آـنـ مـیـتابـیدـ بـرـ روـیـ تـپـهـ هـایـ کـوـچـکـ کـهـ مشـرـفـ بـودـ بـرـ قـبـرـسـتـانـ هـیـنـشـتـیـمـ ،ـ صـحـبـتـ هـائـیـ مـیـکـرـدـیـمـ وـ بـاـ چـیـزـهـائـیـ خـوـشـبـودـیـمـ کـهـ اـمـرـوـزـ اـزـ شـنـیدـنـ آـنـ اـبـرـوـهـاـ رـاـ درـهـمـ کـشـیدـهـ وـ اـظـهـارـمـلـالـ مـیـکـنـیـمـ .

این صحراهای وسیع از هر طرف منتهی میشد بخط سفید افق و ما با یک اصرار و عشق مفرطی بتماشای افق وقت میگذراندیم .

سعی میکردیم بماوراء این افقی که تصویرات و آمال کوچک ما نمیتوانست از آن عبور کند برویم . گویا در ماوراء این افق مبهم بود که مقدرات آتی ما مخفی شده بود . اینک افق‌هارا پشت سر گذاشته واز

میان آنها عبور کرده ایم، آیا مأوراء آنها چه بود ...
فقط محبس نمره (۲) ...؟

نه . بلکه هزارها ناکامی و محرومیت ...

هر شخص آزادی که بمقابلات محبوس می‌آید باعث هیجان روحی او می‌شود ، مثل اینکه شمیم روح بخش آزادی را بمشام انسان هیرساند ، گویا خود را در رایحه حریت غوطه ور ساخته و بدیدن ما می‌آیند ، زندگانی اجتماعی ، مناظر بیرون و آن دقایق زیبا و سعادتمندی که فقط در آغوش آزادی موجود است واینکه همه فراموش گردیده بخاطر انسان تکرار می‌شود .

بدیهی است این شخص اگر دریک قسمت از گذشته شیرین عمر شریک باشد ملاقاتش بیشتر مؤثر و هیجان انگیز است .

پس از رفتن او خیالات سیاهی مفز انسان را احاطه می‌کند . خیالات مانند سلسله های ممتداست که حلقه های کوچک و نامرئی آنها را بیکدیگر هر بوط هینماید و بالاخره پایانی برای آن پایدار نیست ، از حاضر شروع شده و تا دورترین ایام گذشته بالا می‌رود درنتیجه این سیر بی‌مبدأ و منتهی اندوه های نامعلومی بر قلب همراه اکم شده و شخص مانند مردمان مبهموت که دریک سبات و خلسه فرورفتگه اند ، ساکت و حیرت زده شده غالباً از دیدن روی بشر و هر چه موجود زنده است بیزار می‌شود ، آنوقت می‌رود در اتاق دررا بر روی خود می‌بنند .

اما رفقا آدم را آسوده نمی‌گذارند برای این حالت آشفته که برای آتش شخص محبوس خیلی عادی است علت تراشی می‌کنند و اگر دلیل

پیدا نکنند میگویند سرمنشاء این پریشانی و آشفتگیها عشق است .
 ای کاش آنچیز یکه آنها میگویند راست باشد و این پرتو آسمانی
 بر وجود من تاییده بود ، ای کاش از تحمل این بارسنگین که سینه‌ام را به
 تنگ آورده است آسوده میشدم . این آرزوئی است که در تمام دوره
 جوانی مرادیت کرده است اما افسوس کسی پیدا نشد که این قلب جامد
 را بتپش اندازد و بجای هوشهای رنگارنگ یک فروغ ثابت و خیره کننده
 عشق بروجودم بتابد .

من عشق را فقط در کتابهای افسانه ، در خواب صبحهای بهار در
 طی آهنگهای عاطفه خیز شعر و در اهتزازات عشق پرور موسیقی دیده‌ام .
 گویا در میان مقدرات مبهم و ظلمت آلوده من این بارقه آسمانی موجود نیست .
 هیچ وقت روح من در مقابل یک موجود زمینی زانوبزمین نزد هاست .
 هیچ وقت تپش قلب من از صدای قدمهای کسی سریع نشده ، هیچ وقت
 سرینجه ساحرانهای او تارخ‌ماوش هستی مرا به نوا نیاورده است .
 چقدر حسرت میبرم بر آن اشخاصی که دوست میدارند و از
 هر گونه سودائی آسوده‌اند . هیچ خیالی ندارند جزیک خیال ، فکری
 ندارند جز یک فکر ، چیزی را نمیدانند مگر یک چیز . اما آمال و
 آرزوهای من محدود نیست . همه جا میروند وبالاخره هیچ تکیه گاهی
 پیدا نمیکنند .

چقدر رشک دارم بر آن طالع‌هائی که با خیال عشق بخواب میروند
 و تا صبح با آن رؤیاهای قشنگ هم آغوشند !

چقدر حسرت میبرم بر آن سامعه‌هائی که شعر را سرگذشت

شورانگیز عشق و نغمات موسیقی را ترانه‌گمناک مهر و محبت خود میدانند.
 چقدر آرزو دارم یکی از آن قلب‌های نرم و ملایمی را که با آسان
 پسندی خود در اولین سرمنزل سعادت رحل اقامت فرود افکنند و بخواب
 هیر وند .

اما من . . . من بوالهوس مالیخولیائی . . . همیشه در میان ابر،
 در حواشی افق ، در میان نعره امواج دریا ، در دامنه های سبز کوه ، بر
 قلل شامخه جبال ، در گوشه های انبو جنگل ، در آغوش شفق ، در
 میان سپیده صبح ، بر روی قبسم فجر ، در اعماق نسرین فام ماهتاب و در
 مقابل لبخند ساحرانه زهره آمال خود را فرستاده و پیوسته خواب و
 خیال و دورنما های بی حقیقت را دوست داشته و چهره طناز ستاره صبح
 را قابل پرستش میدانم .

این موجودهای معلوم و محدود برای ستایش یک قلب مبهم پسند
 حقیر و کوچک هستند . از این تو تا کنون بدوسی داشتن یک موجود
 بشری نائل نشده واژش کوفه های عشق که بهار ایام جوانی را زیب و رونق
 میدهند نیز محروم بوده ام .

چرا ، فقط یک مرتبه ، آنهم چقدر گوتاه و مختصر ! از این دور نمائی
 که اینک در طی پنج پرده ضخیم پیچیده شد ، پنج خزان سرشک آلود
 از روی آن عبور کرده است جز یک شبح مبهم یاخوابی که بنا کامی مخلوط
 شده چیزی برایم باقی نمانده است .

آن سر زمینی که حوادث عاشقانه ما ، در دامنه تپه ها و در میان
 باغستانهای خاموش و نیم روشن آن روی داد چقدر زیبا و آرزو انگیز

بود، گویا خدا آن صحنه را برای بازی کردن نقش‌های عاشقانه ترتیب داده بود: یک دره وسیع و ریگزاری را در نظر بیاورید که تاسه فرسخ با پیچ و خمها ملایم امتداد دارد و در هر دو طرف این دره تپه‌های کوچک مسلسلی هست که بعدازیکی دوفرسنگ ما هوروس را شیبی ازدوا طرف بکوههای مرتفع منتهی می‌شود، دامنه‌های تپه بساتین پرده‌هست، عزره‌های سبز، آسیاهای آبی، جوی‌هایی که قامت معکوس درختان بید در آن مشاهده می‌شود واقع گردیده و غالباً بر قله تپه ده تا بیست کلبه محقر روتائی و یک برج مرتفع برای محافظت مزارع و باستانها بید است.

در یک همچو سرزمینی که بمناظر رؤیا و احلام شبیه تراست یک سطر از کتاب عشق را فرو خوانده‌ام ولی ناتمام! وامر و ز فقط قسمتهای پراکنده این خواب شیرین بخاطرم باقی مانده است:

آن شب برای من پر بود از سعادت، از هیجان، از عشق، از طبیعت، از جمال، از موسیقی نمیدانم چه می‌گوییم پر بود از آن چیز یکه در قاموس بشر لغتی برای بیان آن موجود نیست. همان چیز یکه وقتی شخص بآن رسید بهمه چیز رسیده و دیگر از مأموراء آن افقی برای آمال و آرزوها باز نیست.

آری آن شب برای من پر بود از یکچیز: پر بود ازاو. دنیا و طبیعت در یک اندام زیبا و فریبند حلول کرده بود که من مالک او بودم. یعنی اموالک من بود.

آن شب هاهتاب روح داشت زیرا که پر تو سیمین آنرا بر صورت او

تماشا میکردم ، آنشب آسمان عمیق تر و اسرار آمیز تر بود زیرا در چشم او یک آسمان بی پایان دیگری را سیر میکردم ، آنشب زهره میخندید زیرا از میان ترسم او بر من ظاهر شده بود : آنشب بزم مذهبائی که نسیم با بر گها داشت گوش نمیدادم زیرا یک ترانه مبهم تری برای پرورش احساسات عشق در فضای هستی من طین میانداخت ، آنشب دیگر با اثر سرخی ضعیفی که از آخرین بوشهای با حرارت آفتاب بر پیشانی افق مغرب باقی مانده بود بحسرت نگاه نمیکردم زیرا ...

کاش این خاطرات هم از لوحه ذهن انسان محو میشد ، قوئه حافظه یکی از بد بختیهای است . این دور نماهای گذشته با حسرت و ناکامی رنگ - آمیزی شده مثل آنست که آنشب زیبا الان موجود شده است :

تابستان هیرفت تمام شود ، شب پنجم ماه بود ، ماه در سمت غربی آسمان واقع شده و سرخی تیره رنگی روی قلمهای غربی افتاده بود ، ما بین ماه و سرخی شفق ناهید میدرخشید و میخواست زودتر در مأوا راء جبال پنهان شود .

من تنها از گردش بر میگشتم ، کرند نجیب عرق کرده و خسته شده بود . آهسته روی ریگهای درشت دره قدم بر میداشت ، هشل اینکه با فکار خسته من همراهی میکرد و با قدمهای منظم و مفرد خود سلسه خیالات مرآمتداد میداد . همان خیالات شیرینی که انسان نهی - خواهد تمام شود .

خیالات من چه بود ؟

این خیالات ماقنده آن رویاهای مطبوعی است که بعد از بیدارشدن

جز یک هیجان یا یک دورنمای مبهم چیزی از آن باقی نیست.

نمیدانم چه خیال میکردم ولی اگر آنوقت روح مرا تشریح کرده و خون هرا تجزیه میکردند چیزی جز او نیافته و نمیدیدند: هرسلولی و هر ذره ای از ذرات وجودم بخیال او تغذیه میکرد و بیاد او زنده بود.

اگر شیوه این حیوان با هوش نبود من هر گز صدای خوش آهنگ ریگها را که در زیر قدم اسب او بحر کت افتاده بود نمیشنید.

سلسله افکار و خیالات قطع شد، بجهت مقابل نگاه کردم، چیزی نبود، جز یک شبھی در زمینه افق چیزی دیده نمیشد، اما نمیدانم چرا قلبم شروع بتپیدن گذاشت، زانوها یم سست شد، تنفس با یک سرعت خفه کننده سینه ام را فشار میداد، سرم دوران پیدا کرده بود و هر چه میخواستم این طوفان درونی را آرام کنم نمیشد...

مگر این شبح مجھول چیست؟ مشاهده یک سیاهی از دور چه اثری دارد!

ولی احساس روح و قلب خطا نمیکند. شبح نزدیک میشدو سرعت ضربانهای قلب فزونی می گرفت، صدای قدمهای منظم اسب او ممثل آهنگ موسیقی در این فضای ساکت و خاموش بایک طنین تبا انگیزی منعکس میشد.

منظرة هوا و دره دورنمای باعها و تپهها در زیر پر توہلايم و کم - رنگ ماه صبحهای زود بهار را مجسم مینمود، ستاره زهره بایک تبسیم ممتد از پیشانی نیلگون آسمان هارا تماشاميکرد، نسيم باناز و عشوها افغان و خیزان از میان سرخیهای شفق پیام سعادت را بما هیرسانید و یک صدای

زنگ آسائی اسم مرا تلفظ میکرد ، روح مرا مخمور تر و اعصاب از کار افتاده مرا بیشتر تخدیر میکرد .

اوه چه رویای مطبوعی ، چه احلام قشنگ وزینده‌ای ! من در میان نور سفید ماه پرواز میکرم و او از گوش آسمان پرده ارغوانی شفق را شکافته بمن ظاهر شده با حرکت نسیم بطرف من میآمد ، فشار اشعه سیمین ماه یک همه‌مه خیال مانندی را از لباس اودرمیان فضای خاموش منتشر میکرد که بگوش من از ترانه هر آبشر و زمزمه هر شاخصاروناله هرجویباری لذت بخش تربود .

بالاخره این مسافت بیایان رسید و این فاصله‌ای که ما دونفر را مانند دو خیال ساخته بود تمام شد . بآن نقطه رسیدیم که دست تقدیر ازلی خاک آن را با تپش قلب و اضطراب روح من آمیخته بود ، بآن نقطه سعادتمندی که صدای ضربان قلب اوزارمیشندم و نفس گرم و شور انگیز اورا بر صورت خود احساس میکرم . در این وقت پرتو عشق در اطراف ما هاله زده و صدای تپش قلب ما که هم آهنگ شده بود همان موسیقی را ساخته بود که فقط دماغ‌های خیال پرور یوبیان از سر انگشت ماهر و نویس ، بزرگ کوه المب و در هم جمع خدایان شنیده بودند .

آیامیدانید اولین کلمه که در این وقت انسان میتواند بگوید چیست ؟ کاش آن کلمه را که در این صحنه‌های باحشمت باید انسان بگوید بمن یاد داده بودند . کاش ، ممکن بود طوفان را در زیر یک موج جای دهند . جز سکوت و خاموشی در این نمایشگاه خدائی چه میتوان گفت ، فقط سکوت و خاموشی است که میتواند یک سطر از کتاب

ابدیت را بیان کند. کاش منطق بشر برای تشریح آن معانی و بحران هائی که در خاموشی موجود است کافی بود! در این سکوت تمام آن جمله‌ها، تمام آن احساسات و تمام آن فریاد هائی که روح من میخواست سر بدهد گفته شد، در این لمحه خاموشی بقدر هزار سال زندگانی کردم و در آغوش این ثانیه هائی که گذشتن آنها را نیز احساس نمیکردم دنیارا فراموش کرده بودم. فقط صدای آن پسر بچه که جلو اسب او را گرفته بود و ما را به پیاده شدن دعوت مینمود مر از این بیهوشی لذیذ بیرون آورده و بما یاد داد چیزهایی را که فراموش کرده بودیم.

ما بدون تأمل پیاده شده و رفتیم در وسط دره‌ای که درمیان باغهای تیره رنگ هانند خط فجر سفید و پراز فسیمهای خنک بود؛ آنجا اوپروی یک صخره کبود رنگی نشسته و من نزدیک پاهایش بر روی ریگهای سرد و خنک افتادم.

این اولین دفعه بود که نگاههای تند و پرازمعانی میرفت بتکلم مبدل شود. در آغوش سعادتمند آتشب چه یادگارهای فنا ناپذیری در دفتر خاطرات ما ثبت شد، آتشب شعله‌های عشق با چه رنگهای عجیبی ظاهر شده و تراوشهای دور وح مفتون با چه لرزشها در اطراف ما پراکنده شد؛ چه گفتیم و چه شنیدیم و بیهوشی تا کی امتداد پیدا کرد؟ نمیدانم. فقط ما وقتی بخود آمده ملتفت دنیا شدیم که زهره هانند یک قطره اشک ناکامی بگریبان افق غلتیده و ماه نیز در پشت کوه مخفی شده و یک ظلمت قب آلو دی آنجا را فرا گرفته بود.

درست بخاطر دارم یکماه بعد بر زبر همین کوه، بر زبر همان
قله ای که ماه از روی آن عبور کرده و نا پدید شده بود ایستاده بودم
و با حالت یاس و ناکامی این دره را تماشا میکردم که فقط خط سفید
رودخانه و سیاهی باغهای دو طرف آن پیدا بود و با نظر حسرت باین
سرزمینی که برای مدت کوتاهی روح و قلب من از تمام دنیا فارغ و آسوده
بود و اینک برای همیشه آنرا وداع میگویم نگاه میکرم. یکسومت
دیگر کوه منظرة دریا درزیر پای من میدرخشید که امواج متلا آن
با یک لمعان و درخشنند گی تمسخر آمیز رویهم غلتیده و مرابسوی خود
دعوت هینمودند.

اوه! چقدر ایستادم و فکر کردم و بالاخره سرازیر شده و
بسرعت رفتم بطرف ساحل که صدای ناله خود را باضجه امواج دریا
هم آهنگ کرده و قطرات اشک خود را بر روی آبهای سرد و دیوانه
او بریزم.

این بود یک عشق مختصری که بر فرق جوانی من مانند الماس
درخشانی جا گرفته است ولی عمر آن فقط دو ماه بود و بالاخره
با یاس و ناکامی مخلوط گردید. آری این دو ماه خیلی مختصر
بود بطوری که همه را فراموش کرده و فقط یک دور نمای مبهمی از
آن باقی مانده است. مثل همان خاکسترها گرمی که بعد از رفتن
کاروان بجای مانده و فقط یادگاری است از شعله های گرم و سوزان
شب گذشته.

ضعف و بیچارگی همیشه پرورش خرافات و موهومات میدهد. ملت مقهور و مغلوب، اخلاقی میشود و از ظلم نفرت دارد و بر فساد اخلاق بشر نوچه سرایی میکند. بر عکس، ملت فاتح تعدیات خود را شجاعت و افتخار نماید و تقدیس میکند. همیشه سحر و جادو در میان طبقه آناث شیوع دارد زیرا مقهور قوای مرد و مغلوب اجحافات جنس ذکور هستند. تصوف و درویشی همیشه بمللی اختصاص دارد که آب و هوای سر زمین آذنا برای پرورش شجاعت و قوت اراده همیا نبوده و بالطبيعه مغلوب ملل همچوار بوده‌اند.

در محبس نمره (۲) این حقیقت مسلم باشد قیافه بارزتری بر انسان هویدا میگردد. در محبس نمره (۲) انسان بخوبی میتواند کیفیت تولید و تکوین خرافات و موهومات را معاینه نماید.

انسان در محبس نمره (۲) خرافت مآب میشود مخصوصاً اگر روزنه‌های امید کهتر بر روی او گشوده باشد.

صبح که از خواب بر هیخیزند هر دسته پنج شش نفری دور یک دستگاه سماور جمع شده و در اثناء صرف چای خوابهای را که شب گذشته دیده‌اند نقل میکنند. بدیهی است تعبیر تمام این خوابها، خوب یا بد، «خیر» است و نوید آزادی و علامت استخلاص میباشد:-

یکی خواب دیده است که بشیراز مسافرت کرده، یکی خواب

دیده است در باغ سبز و با طراوتی گردش نموده است، یکی خواب دیده است سوار اسب شده، یکی خواب دیده است حکومت جوشقان را باو داده‌اند، یکی خواب دیده است خرما خورده... الخ.

اما تمام اینها یک تعبیر دارد. استخلاص و آزادی، رسیدن به آمال قلبی. ولی بدینختانه با وجود این خواب‌های مسلسل هنوز هیچیک از آنها مستخلص نشده‌اند!

کتاب حافظه پاره شد از بسکه با آن فال گرفتند. معلوم است اشعار خواجه مانند خاکشیر با هرمزاجی سازگار است. یعنی بواسطه ابهام و کلیتی که در معانی دقیقه آن موجود است قابل تطبیق با هرنیتی می‌باشد. صدای تحسین و تمجید حضار نسبت بفال هر کسی بلند است. در هیان تمام غزل اگر یک بیت هم موجود باشد که موافق مراد و نیت شخص باشد از بقیه اشعار و مضامین آن که ابداً مناسب نداشته است صرف نظر کرده و همان یک شعر را دلیل آزادی قرار میدهد. هر کس بمحض بیان این تفالها به مراد خود خواهد رسید و باوج عزت و سعادت ارتقا خواهد نمود. این فالها مانند بپشت، فاکامی و محرومیت ندارد بلکه پر است از سعادت و خوشبختی.

هرادنی حرکتی در محبس علامت آزادی است. اگر آب روی فرش ریخت «روشنائی است» اگر ظرف شکست «رفع قضا و بلا شده» واگرهم افتاد و نشکست باز هم علامت سعادت و دلیل حسن طالع است. یعنی آزاد خواهد شد.

چند نفر در محبس ما هستند که مثل کشیشهای کاتولیک به حبوسین

نوید رحمت میدهند و هتل اینکه موظف باشند، خیالات نیک بینی را ترویج میکنند؛ حر کت عادی اشخاص را علامت گشایش و نشستن کlagع را بر شاخه چنار شانه استخلاص میدانند.

آه ای پرتو امید. ای امید سعادت، خوب است خاموش شوی و اینقدر قلب مجروح بشریت را اذیت نرسانی، ای فروغ فریبنده بمیر و بگذار ما هم در آغوش سرد و تاریک یأس و نا امیدی مرده واژ کشیدن بار سنگین حیات آسوده شویم.

یکی از محبوسین که امروز قریب هیجده ماه است در محبس افتاده یک کتاب (جامع الدعوات) دارد. در این کلکسیون اباظیل و طلسماں فالی هست که تقریباً سی فصل دارد و هر فصلی بر حسب اتفاق، طالع شخصی خواهد شد یعنی مقدرات ملیونها افراد بشری قسم بیشتر نیست. اما این سی فصل فال، همه متعدد الشکل است: تمام صاحبان فال با آرزوی خود میرسند، تمام آنها یک آرزوئی دارند که برای نیل بدن کوشش میکنند، همه صاحبان فال باید از یک شخصی حذر کنند، نهایت آنس شخص در فال بعضی گندم گون و میانه بالاست و در فال بعضی دیگر بلند قامت و سفید چهره است، اما همه صاحبان فال باید در رسیدن آرزو صبرداشته باشند.

خرافات بدرجهای در محبس نشوونما کرده است که دیشب دونفر از منور الفکرهای جامعه (!) در موضوع بازی معروف «شیخ الجنی مات» بامن مباحثه میکردند. اینها معتقد بودند که اگر شخصی بخوابد و چهار تفر در چهار طرف او نشسته و انگشت سبابه خود را بزیر بدن وی بگذارند

و در گوش یکدیگر دو سه جمله بی معنی بگویند آشخاص خود بخود از زمین بلند می شود .

همه اینها بما می فهماند که بشر در تحت چه عوامل نیرومندی خرافت پیشه گردید و باعث ظهور این اساطیر و افسانه ها و معتقدات استهzae پذیر چیست .

هیچ وقت این عقاید از اشخاصی که اعتماد بنفس دارند و یا متکی باشخاصی هستند که از آنها حمایت می کنند و امید آزادی دارند ظاهر نمی شود ، همیشه این عقاید مخصوص کسانی است که ضعیف و بیچاره شده اند .

امروز ملاقات را قدغن کردند ... برای من اهمیتی ندارد ، کسی را ندارم که بمقابلات من تشنگ باشد ، بیکس و منفرد هستم ، فقط ماهی یکی از دوستان آنهم با چهره غمناک و تأثیر مصنوعی بمقابلات من می‌آید ! اینها نمیدانند شخص در محبس محتاج لب متبعم و روی گشاده و مسرت بار است نه قیافه فکر و اندوه (همچنانیکه بعد از استخلاص تمام این اشخاص و همچنین تمام آنها یکیکه بدبین انسان نیامده اند می‌گویند « دراستخلاص و آزادی تو چقدر سعی و کوشش کردیم » و غالباً قضایائی نقل می‌کنند که ابداً وقوع نیافته است) .

شاید اگر با قیافه متبعم هم می‌آمدند اسباب دلتنگی من می‌شد ، زیرا یک روح عصبانی بهانه جوئی کرده و بهر چیزی با نظر بد نگاه می‌کنند : اگر با صورت بشاش می‌آمدند من از بی‌قیدی و بی‌اعتنای آنها نسبت بدبختی خود شکایت می‌کردم و علاوه بر این می‌گفتم « این قیافه های پرازمست و خوشی شاد کامیهای را که در محیط آزاد بیرون موجود است بخاطر من می‌آورند و جز اینکه عذاب حبس را بایک دهان تلخ تری بچشم فایده ندارد . ملاقات این دوستان جز از دیاد بد بختی و نکبت نتیجه‌ای ندارد ... »

آری ملاقات را قدغن کردند ، برای من اهمیتی ندارد ولی برای زنها و اطفالیکه تمام ایام هفته در انتظار رسیدن روز چهار شنبه

بسر برده اند ، برای آن دلها یکه در بیرون از شنیدن اسم پدر و
شوهر خود میتپد ؟ ... آیا برای آنها هم اهمیتی ندارد ؟
دلم میخواست صورت آن جوانیکه بمقابلات پدر خود آمد و لوجه
زندانیان مشت نا امیدی بسینه او نواخت تماشا کنم و خطوط یاس و
محرومیت را در برجسته‌ترین خطوطش مشاهده نمایم .
دلم میخواست این قلبهای مشتاقیکه به در ضخیم محبس خورد
ومایوسانه بر گشته اند تماشا کنم .
دلم میخواست آن شعله‌های اشتیاقی که آنروز در پشت دیوار زندان
سرد و خاموش شده است ببینم .
دلم میخواست یک موزه روحی و اخلاقی درست میکردند و این
 قطرات گرانبهای اشک را در آنجا بیادگار میگذاشتند .
دلم میخواست این سایه‌های تاریک یاس و اضطراب را که برخانه‌های
وحشت زده محبوسین افتدۀ است ببینم .
چه هوشهای بیهمعنی !

اینک چهل و پنج روز از ایام عمر من در این دخمه زندگان بپایان رسید . . . کاش خداوند این روزهای تاریک را از عمر من مجزا نمیکرد . امروز برای دفعه چهل و پنجم بود که تا چشم از خواب گشودم ، همان چهار دیوارشوم ، همان لحد ضخیم و سنگین ، همان روشنائی ضعیف و نیمنگی که از سقف او تاق فرود میآید ، همان آسمان ع بواس و کبودی را که از روزنه پیداست همیدیدم .

این اوتاق در زیر پرتو نیمرنگ صبح قیافه غمناک و ماتم زده ای دارد ! بر دیوارهای این اوتاق چه یادگارهای غم انگیزی باقی است ، کسی نمیتواند بفهمد در فضای محنت آسود این اوتاق چه ضجه هایی طنین انداخته و خاموش شده و چقدر آمال و آرزو در پشت این درهای ضخیم دفن گردیده و چه کلمات شیرین آهسته از روی لبان محبوسین عبور کرده است .

در این گورستانی که امروز مدفن هاست بیست و یک هزار موجود است که در بطون سرد و تاریک آن اشکها ، ناله ها ، تپش های قلب ، آرزو ها ، خیالات و بالاخره توodeهای زیاد از اسرار روح بشر مدفون است که خیلی تأثر خیزتر و دردناکتر و فهمیدن آن برای بشریت نافع تر از آثاری است که (پومپی) از زیر خاکستر های (وزو) بماتقدیم نموده است .

بر دیوار این گورها احیاناً کلمات یا الشعاراتی خوانده میشود که در جهه یاس و ناکامی نویسنده گان آنرا مجسم میکند و بیش از هر آهنگ غمناکی روح شخص را بلژه درمیآورد: در یکی از این اوتاقهای که سال گذشته محبس هن بوده و از همانجا تبعید شده بودم. آثاری دیدم که با چوب کبریت نوشته و آن رؤیا های آشفته و پریشان را بخاطرم آورد.



همین اوتاقی که امر وزمنطقه خیالات و زندگانی من، عرصه مقدرات وجودانی من و محیط روح حساس و عواطف غمناک من میباشد چندی قبل محبس جوان ناکامی بود که او را اعدام کردند.

در تاریکی و سکوت مطلق شب که حتی صدای تنفس محبوسین هم کمتر مسموع میشود یک همه‌شیوه بپروبال زدن گنجشکی که او را حبس کرده‌اند میشنوم، شاید این روح آن بدخت است که از بالای چویه دار با آخرین سرمنزل دوره عمرش می‌آید. وقتی که خوب گوش میدهم صدای خفقان قلب و ضجه‌های مایوسانه‌اش را میشنوم. چقدر تا نیمه‌های شب روی زمین بخود پیچیده و تتوانسته است بخواب برود.

در قلب مایوس و ظلمت زده او چقدر پر توهای امیدتاپیده و خاموش شده است. چقدر باین در ضخیم محبس؛ باین قراول وظیفه شناس، با آن گشتنی پشت بام نگاه کرده و امید فرارهم ازوی سلب گردیده است. چقدر در میان این اوتاق قدم زده و خسته شده و بالاخره نشسته و گریه

کرده است و قطرات اشک او مانند هزارها قطره اشک دیگر در میان فضای پرازمحنت عالم وجود محو و نابود شده است !

مادر پیرش هر هفته دوبار بمقابلات فرزند خود میآمد ، نوید آزادی و استخلاص را بگوش وی خوانده و آمال عهد جوانی را در روح خسته و مأیوس او بیدار نمینمود ولی نتیجه آن نویدها و امیدها چه شد !

نتیجه تمام امیدواریها این شد که یکروز عصر مقارن غروب برای او تاق او مخصوصاً یک قراول اضافه شد ، این همان روزی بود که فردا میباشد ویرا اعدام کنند و با این حرکت جلف خود میخواستند با او بفهمانند که فردا برای او یکروز عادی نیست . از فردا دیگر این آفتاب در خشان را نخواهد دید و از همین امر فرز باید با تمام آمال و آرزوهای خود وداع ابدی گوید .

آری این جلادهای قرن بیستم از بد بختی بشر لذت میبرند ، با پریشانی و اضطراب ستمدید گان تقریح میکنند ، ناله در مذهب اینها موسیقی فرح انگیز و دانههای اشک بسلیقه این آقایان بر لیان است .

اگر بجانی این قراول شوم که پیشاهنگ مرگ و شبح هر اس انگیز چوبه دار است ، یک مخدوشی باوت زریق میکردن ، یا یک سم قاتلی بکام او ریخته و علی الطبیعه جسد بیحس اورا برای عبرت جامعه از چوبه دار بالا میبرند آیا بالاخلاق و انسانیت نزدیکتر نبود !

اگر از همان اول یک گلوله بمغزش خالی میکردن و او را از بسر بردن یک شب تاریک و پر از قلق و ناممیدی معاف نمیداشتند بورحم

و شفقت موافق تر نبود !

پنج دقیقه در انتظار مرگ بسر بردن با هزار سال زحمت و مشقت
در معادن سیبریه بر این است .

یک شب در انتظار چوبه دار بودن با هزار سال کشمکش در زیر امواج
دریا مساویست .

آن شب ، آنشبی که آخرین شباهی ایام عمر و جوانی او بود این
قبرستان در نظرش چقدر زیبا و زندگانی در زندان چقدر سعادت آمیز بود
همین دیوار شومی که هر روز صبح ، من بانظر نفرت و غصب بر آن نگاه
میکنم آنشب هدف نگاههای حسرت آمیز او بود !

صبح زود بود ، هنوز پرتو خونین آفتاب بر شیروانی های عمارت
جنایت پرور طهران نتاییده بود که صدای قدمهای سنگین و منظم دو تقر
قر اول که بطرف همین او تاق می آمدند بلند شد ، پس از آن در زندان او
با یک ضجه خراشنه که بشیون یک مادر جوان مرده بیشتر شباهت داشت
بلند گردید .

تکلیف معلوم بود . پریدن رنگ و تپش قلب در اینجا قدر و قیمتی
نداشت ، باید باستقبال سر نوشت خونین خود شتافت ولی آیا ممکن بود
آخرین نظرهای مأیوسانه خود را باین او تاقی که ضربان قلب اور اشنهیده
و تشنجهات روح اورا دیده و پاکترین هوسها و آرزوها یش در آنچا مدفون
شده است فینداخته باشد !

اورا بر دند باوتاق صاحب منصب کشیک . آنجائیکه یک صدای پراز
قسالت ، بی رحمانه حکم اعدام وی را کلمه بکلمه تلفظ نموده و از کلمه

آخرین او یعنی وصیتش سؤال میکند.

آیا این رسم زشت‌تر و بیرجم‌تر از آدم کشی نیست!

اورا بطرف سیاستگاه برداشتند. اول چیزی که بعد از بیرون آمدن از نظمیه در برابر او پیدا شد منظرة چوبه‌دار بود ولی برخلاف ایام عادی چوبه‌دار در میان یکم‌محوطه خلوت و موحشی که از آزانهای مسلح تشکیل شده بطباب مرگ مجهن است و یکدسته از درندگان دو پا در اطراف آن ایستاده‌اند.

تشریفات مرگ - آری اینست تشریفات مرگ یک موجودی که دوساختی گرم استر کنن او را نیست و نابود میکند ولی جامعه بشری میخواهد افراد وی بایک دهان تلخ تری جام مرگ را بنوشنند.

ای گرگهای بیابان که در جامعه انسانی ضربالمثل بيرحمی شده‌اید اینست حقیقت اخلاقی اشرف مخلوقات! شاید شما هم این فجایع را بدانید اما نمیتوانید بما اظهار کنید.



هریک از این اوتاق‌های محبس را گرجسته‌جو کنید از اینگونه سرگذشت‌های فجیع در روشنائی نیمرنگ آن زیاد مستور است. نمیدانم اگر محبس را در باعی قرار میدادند چه ضرر داشت. اگر درهای شیشه طارمی محبس نمیبود انسان نمیتوانست حدس بزند که اینجا عمارتی است که دست انسان آنرا برپا داشته است. بدخمه و اشکفت‌هایی که در کوهها دیده میشود بیشتر شباht دارد؛ درهای ضخیم آن برای حبس کردن پهلوانهای افسانه‌ای و اساطیر گذشتگان

بیشتر مناسب است . در سقف او تاق یک سوراخ کوچکی باضافه میله های آهن موجود است که روشنائی ضعیف و شومهی مانند هوای کبو در روزهای برف و باران بر دیوارهای سفید آن میتابد .

اثاثیه این دخمه ها ، یک زیلوی کثیفی است که هر نگه سردابه ای مر طوب میباشد ؛ رختخوابی نیز دارد که در انتخاب پارچه آن هوش و سلیقه فوق العاده بخراج رفتہ . شاید هم مخصوصاً مأمورین سوئی این شکل پارچه را دستورداده واژفر نک وارد کرده اند ، زیرا در تمام بازارهای تهران یک پارچه بین بدطر حی و در میان تمام الوان خفه و تاریک ، رنگی باین قاریکی دیده نمیشود ، یک کوره بزرگ آب و یک آبخوری سفالین ، اینست تمام اثاثیه اوتاقهای محبس !

ولی آنچیز یکه باقیمت تراست و جزء اثاثیه کمتر محسوب میشود حوادث و سرگذشت هایی است که در دل این قبرها بامانت سپرده اند و نمیدانم آیا وقتی ممکن است این قسم یادگارها را هم در موزه اخلاقی برای نمونه توحش و بد بختی افراد انسان بعرض نمایش درآورند .

امروز رفتم حمام ، دو نفر آزان مسلح در دو طرف من راه میرفتند.
خیلی میل داشتند بتوانند دست بر روی چشم من گذاشته نگذارند
مردم را ببینم ، خیلی دلشان میخواست یک کازی کنند که مردم مرا
نبینند ولی نه برای اینکه بعواطف من رقت میکردند ، خیر . بلکه
برای اینکه هبادار میان هزار چشمی که بصورت من دوخته میشود یکی
آشنا باشد و سلام کند . من هم خیلی دلم میخواست نه کسی مرا ببیند و
نه من کسی را ، نظر های متوجه میان هزار چشمی که بصورت من دوخته میداد ،
تماشای قیافه جمیل و تبسم بار آزادی بر تالمات روحی من میافزود ولی
چاره نداشتم ، مدت ها بود حمام نرفته بودم . گرد و غبار این لحد تاریک
بیشتر مرا بر قتن حمام الزام میکرد .

وقتی از در نظمیه بیرون آمدم سرم گیج خورد ، زانوها یم میلر زید
فضای وسیع و پر از نور در نظرم با عظمت و حشمت ابدی ولايتناهی
جلوه گر شده بود ، خیال میکردم در میان ابرهای سفید و در آغوش
لا جور دی افق رفته ام ، منظره خیابانها همانند دور نما های قشنگی بود که
در کارت پستالها یا تابلوهای قشنگ دیده میشود ، آسمان پهناور عظیم تر و
محتشمانه تر جلوه گر شده ، هیکل در شکه و اتو میل برای چشمهای من
تازگی داشت ، چند نفر زن با چادر های مجلل در عبور بودند ، مثل -
اینکه این موجودات را تا کنون ندیده ام ، با نظر حیرت باین هیکل های

سیاه و عجیب نگاه میکردم، فقط یک شیخ افسانه مانندی در ذهنم مرتب شده بود که خیلی باین عروشك‌های عزادار شباخت داشت.

اگر خانم‌ها عفو کنند شخصی را که چهل و چند روز در یک محوطه کوچک و میان یک جمعیت محدودی بسر برده است، میتوانم بگویم از دیدن آن هیکلها چیزی بذهنم رسید: بی اختیار بخاطر آمد آن صورتهای هزاری که در کتاب «حاله سوسمکه»، کتاب‌های کلاسیک ایام طفولیت دیده بودم. چکنم فضای خیابانها برای ما ماند آسمان، کوچه‌ها مثل صحاری وسیع، اشجار دو طرف خیابان بمنزله جنگل، میدان توبخانه دور نمای یک جلگه با نزهت و مردم هم شیخ افسانه‌افند.

آزان برای من حکم سایه پیدا کرده است بلکه سمج ترو چسبنده‌تر، در زیردوش و گرمانخانه حمام دیگر انسان سایه ندارد ولی محبوس در خزانه حمام هم آزان دارد اما هایه تعجب این است که بدون اسلحه بگرمخانه حمام آمدند، شاید اینهم بمالحظه مردم و برای احتراز از سخربیه و استهزاء بوده است.

از حمام بر گشتم، اگر از هن هیپرسیدند چه دیدی و چه اتفاقی رخ داد بدون شببه هیگفتم هیچ. در صورتیکه هزارها چیز دیده بودم و در اعمق روح اتفاقات زیادی روی داده بود که هنوز قلم من با این لغات مختصر و محدود نمیتواند آن‌ها را بیان کند: وقتی که فردیک نظمیه رسیده بودیم یک درشکه کرايه رسید و جلواسب خود را گرفته بدون اینکه هلتقت قراول‌های چپ و راست من شود گفت: «آقا

نمیفرمایید؟»

این تکلیف ساده‌مرانقلب کرد و نمیتوانم بگویم چه حالتی در من
تولید نمود که بدون جواب از او در گذشتم.

این تکلیف او خیلی شبیه بآرزوی معصومانه آن طفلی بود که
چند روز قبل در محبس دو دست کوچک وضعیف خودرا بگردان پدرش
انداخته و میگفت «آقا جان! من همینجا پهلوی شما می‌مامد یا باید
برویم خانه خودمان.»

رفقا یکیک رفتند، قفس از مرغان هم آواز خالی شد . حساب روزها را فراموش کردم . ای کاش دوستانم راوبرادرهایم را ، پدر پیرم را، فضای پر نور آزادی را و بالاخره دنیارا فراموش میکردم .

برخلاف آنها نیکه میگویند وجود ناقص بهتر از عدم صرف است بعقیده من در عدم مطلق راحتی بیشتر موجودات است ، هر قدر بوجود کمتر آلوده شویم از بد بختی دورتریم ، هر فقدانی که در مواهب طبیعیه دست دهد و ما را بعد نزدیکتر نماید بسعادت نزدیکتریم : بزرگتوین مواهب طبیعیه عقل و دراکه است . آیا میدانید این اعصاب حساس چه زنجیر خشن و تاهمواری است ، این قلبهای سریع التأثیر چه بارسنگی‌یعنی است ، این قوه حافظه چقدر اندوه خیزو حسرت آور است !

من میدانم فلسفه بافقها بمن اعتراض خواهند کرد و میگویند آزادی هم یکی از مواهب طبیعیه است پس چراز فقدان آن شکایت میکنیم . جواب اینها سهل و آسان است ، با وجودیکه هوای محبس برای مختل کردن هر دراکه تنده کافی است هنوز هر ابتنا قضا گوئی نینداخته است . محبس فقدان نیست ، محبس یک امر وجودی است ، محبس یکی از تظاهرات حیات اجتماعی است همچنانکه توقف در مشیمه یکی از تظاهرات حیات طبیعی است .

تنها این محبس نیست که هر اذیت میدهد ، احساسات من محبس

را تاریک تر میکند، بلندی آمال من عمق این ورطه را نا پیداتر و دهشتناک تر مینماید، اعصاب پر از حس من قیافه مشهودات راخون آلودتر میسازد. جوانی در محبس ما بود که غیر از چیز خوردن، از مظاهر حیاتی چیز دیگر نمیدانست، با چشمان آرام و خالی از تأثیر همه چیز را تماشا میکرد، تالم او در محبس فقط برای این بود که نمیتوانست عصر در خیابان لاله زار قدم بزند.

در زاویه جنوب غربی محبس ما یک محوطه کوچک نیم دایره موجود است که تقریباً هشت یا نه اطاق بدون سقف دارد که هر چند روزی کمتر به محبوسین زندان ذمراه (۱) را با آنجا میآورند تا از میان درو دیوار تنگ آن نور آفتاب بر آنها تابیده و آسمان را تماشا کنند و هوای آزاد و سالم استنشاق نمایند.

زیرا در محبس ذمراه (۱) (حبس تاریک) از نور آفتاب و هوای آزاد اثری موجود نیست. بنابر آنچه تعریف میکنند، مانند بنابرها زیر زمینی مرطوب و تاریک و متعفن است.

دیر و زد میان این دسته محبوسین که با آنجا میبرند طفل ده ساله رنگ پریده ای را دیدم که زردی موحشی صورت ویرا فرا گرفته بود و مثل اینکه از قعر قبر یا از زیر آوار بیرون آمده باشد چهره او با یک غبار غمناکی مستور بود، چشمها ای او از فرط لاغری گونه و بواسطه تیر کشیدن بینی خیلی وسیع و از یک پر توهم صومانه سیر اب بود. با نظر بہت و حیرت بهر طرف نگاه میکرد، گویا کسی را جستجو میکرد که با او بفهماند یک طفل ده ساله مستحق حبس تاریک نیست ولی کسی را نیافتنه

و با یک نگاه مأیوسانه که برای انقلاب دنیا کفایت میکرد با آسمان نگاه کرد

فقط یک مرتبه دیگر در عمر خود این منظره را دیده بودم، روزی در خانه یکی از آن افراد قسی القلب نوع بشر که عادة آنها را اشرف، طبقات عالیه، صنف همتاز و ارباب ذوق و سلیقه میگویند رفته بودم. یک بچه آهی قشنگ خیلی ظریف برای او آورده بودند. فردای آنروز یک دسته از همجنسان خود یعنی همان ماشینهای گوشت خوار را وعده گرفته بود، امر کرد آن بچه آهو را برای پذیرائی مهمانها بکشند.

این حیوان نحیف در زیرینجه تو انای قاتل خود دست فپامیزد، میخواست خود را از دست پیر حم این گرگ ناطق و این پلنگ عاقل خلاص کند. بالاخره کوشش‌های او مفید نیفتاد، دست و پای اورا بستند. من حر کت شدید قلب او را که با سرعت وجهش زیادی میزد مشاهده میکرم. چشم‌های اورا که پراز تضرع واسترham بود و آخرین فروغ امید داشت در آن خاموش میشد تماشا میکرم، پس از آینکه از رحم و شفقت قصابهای خود مأیوس شد با آسمان نگاه کرد.

چقدر این نگاهها بسوی توای آسمان بالا رفته و در اعماق سرد و بیروح تو معدهوم و متلاشی شده است.

اصلًا من معنی محبس نمره (۱) را نمیفهمم ، من نمیدانم فلسفه
حبس تاریک چیست !

دلم میخواهد از بشر هتمدن بپرسم حبس تاریک یعنی چه ، دلم
میخواهد از این مستخدمین اروپائی سؤوال کنم چرا محبس را اینطور
بنا کرده‌اند . آیا بهتر نبود این یادگار تمدن اروپا را برای خود نگاه-
داری نموده بایران نمیآورند . محبس نمره (۱) برای مجرمین و
جنایتکاران تخصیص داشته و در کایenne و ثوق الدوله ارواح آزادی طلبان
را هم در آنجا دفن میکردند . سیاست ما بها فریاد ها کرده و شکایتها
نمودند که مقصوس سیاسی در همه جای دنیا محترم است واورا نباید بمحبس
تاریک آنداخت ، حبس تاریک مخصوص مجرم و جانی است .
اگر از من میپرسید ، این بنیان شوم را ویران کنید خرابه آنرا
هم بکویرهای بیکران پراکنده کنید .

حبس تاریک یعنی چه ؟ کدام قانون اخلاقی ، کدام تمدن ، کدام
فلسفه ظالم بمحرومیت داده است که مجرم و جنایتکار را در حبس تاریک بیندازیم ؟
بروید بدیوارهای آنجا ، بهوای را کد و متعفن آنجا ، برختخواب
کشیف و بد بوی آنجا ذره بین گذاشته تماشا کنید میکرب سل و خنازیر
کجا تولید میشود . آیا ضعیف کردن مزاج افراد بشر ، تزریق میکرب
امراض مسریه در خون و ریه آنها جزو تمدن محسوب میشود ؟

چرا مجازات قتل مبدل بحبس شده و قوانین تکاملی بشر مرتكبین
جنایت را غالباً نکشته و حبس میکند!

آیا غیر از اینست که میخواهند افراد یک جامعه کم نشه و
حیات اجتماعی ضعیف نشود، آیا افراد مسلول، افراد نحیف و علیل،
اشخاص هیستریک، مزاجهای مبتلا بفقر الدم برای هیئت اجتماعیه
غیر از ضرر وغیر از ضعیف کردن نسل؛ و خراب کردن نژاد چه اثری
خواهد داشت!

بدیهی است ضرر اینگونه مزاجهای علیل و سقیم بیش از عدم
آنهاست و مبنی بر همین نکته علمی است که بعضی از فلسفه مادی اعدام
اشخاص هریض (مبتلا به رضهای مسری و مؤثر در نسل) را برای صحت
هیئت اجتماعیه لازم دانسته اند و از همین لحاظ است که در بعضی از بلاد
اتازو نی تصدیق طبیب را اولین شرط صحت ازدواج قرارداده اند.

اما این محبوسین که در اعماق هر طوب و تاریک محبس نمره (۱)
زندگانی میکنند و مدت‌ها در آغوش جرثومه های امراض مسری و مهملک
پرورش مییابند برای هیئت اجتماعیه جز نشر امراض، جز ضعیف کردن
خون اجتماعی چه اثر خواهند داشت؟

آنکسی که محبس نمره (۱) زا اینطور دستور داده و طراحی کرده
است، بزرگترین جنایت را از نقطه نظر هیئت اجتماعیه مرتكب شده است.
همه مدنیین عقرب خوی!

برای آزار و اذیت یک نفر بشر همان کلمه حبس کافی است، محدود
ساختن حیات وزندگانی آنها بقدر کفايت یک شکنجه المذاکی است که

میتواند کفاره گناهان آنها باشد، دیگر لازم نیست آنها را زجر کش کرده
حیات سالم آنها را آلوده با مراض نمائید.

اگر خیلی رقیق القلب هستید هن پیشنهاد دیگری بشمایمکنم:
مقررین را بسیاه چالهای مرطوب و ظلمت زده محبس نمره (۱) بیندازید.
بلکه آنها را بپای چوبه دارروانه کنید، البته خیلی آساتر و گواراتر
است نوشیدن جرعة مرگ فقط پنج دقیقه طول دارد ولی شما در محبس
نمره (۱) هر روز و هر ساعت و هر دقیقه این جام زهر را بکام بد بختان
میریزید.

همه منطقهای غلط شما را قبول میکنم ولی بفرمائید ببینم طفل
ده ساله در محبس تاریک چه میکند؟

یقین بک مشت کشمش درزیده، یا پنج قران از حیب کسی زده است،
همچونیست و آیا این خود جنایت بزرگی نیست؟ اگر ازمن میشنوید
اطفال شیرخوار را هم بسیاه چالهای خود بیندازید! نمیدانم کی قلم عدالت
براین جرایم شما خط بطلان خواهد کشید.

این اطفال رنگ پریده که در محبس انداخته اید درز نیستند، این
دست جنایتکار شماست که بر پیشانی مقدرات آنها جرم و جنایت مینمیسند.
وقتیکه سی و دونقر طفل را مانند گوسفند در محبس عمومی با دویست
سیصد نفر درز و جانی میریزید، آیا نمیدانید اخلاق ساده آنها فاسد شده
بزودی آنها هم درز و آدمکش میشوند؟

آیا هیچ وقت از یک طفل پانزده ساله پرسیده اید که چرا درزی
کرده است آیا گاهی خواسته اید در عمق روح و پسیکولوژی او فرو بروید!

این اطفال بدیخت در پناه قوانین اجتماعی شما بدیخت و شقی شده‌اند. اینها دزد نیستند، اطفال گرسنه‌ای هستند که شکنجه گرسنگی بورطه سفالتشان افکنده است.

آیا بهتر نبود پلیس‌های شما بجای اینکه آنها را دستگیر کرده بمحبس بیندازند، یک مدرسه صنعتی جلب نمایند. آیا قصاصات شما و شارعین شما هنوز تفهمیده‌اند که علم و صنعت بهترین پلیس برای منع دزدی است آیا مستقطپین شما این نکته را درک نکرده‌اند که هر کس یکمرتبه پای باین منطقه سفالت گذاشت تا ابد بآنجا آمد و شد خواهد کرد. نگاه کنید، از ماوراء قیافه محنت زده آنها که درد گرسنگی و فلاکت آنرا درهم شکسته است پرتوذکارت و فروغ یکروح پاک و منیعی تجلی میکند که اگر هیئت اجتماعیه به پرورش آن قیام میکردد عناصر صالح و مفیدی برای جامعه میشدنند.

اینها و آن زن‌هایی که معمولاً آنها را بد و فاسد میدانند و هر رئیس وزرائی که میخواهد ریاورزدو سالوس کاری کند دستورهای سخت نسبت بآنها صادر میکند، همه شهید قوانین اجتماعی و تمام آنها قربانی هائی هستند که منطق غلط هیئت اجتماعیه برآستان مدبیت و اخلاق تقديری نموده است.

آری این اطفال را بمدرسه بفرستید، صنعت بآنها یاد بدهید، شکم آنها را سیر بکنید، اگر دزدی کردند آنوقت عدالت جامعه حق دارد زندگانی آنها را محدود نماید ولی نه در محبس نمره (۱) بلکه در یک باغ خوش آب و هوایا.

نظمیه تهران مرکز فجایع است.

شنیدم یکی از محبوسین را بعد از سه ماه حبس که محاکمه کردند فقط حکمده روز حبس در باره‌وی صادر شده بود! طفلی را فقط برای اینکه یک لقمه نان از دکان خبازی دزدیده بود چهار ماه در حبس نگاهداشتنند. یک دیگر که بازن و بچه خود برای کسب معیشت از قم به تهران آمده است فقط برای اینکه دیده است سید مجھولی از شخص ثالثی یک طاقه شال دزدیده و او بصاحب مال اطلاع داده است، امروز چهار ماه است که در محبس عمومی بالاتکلیف افتاده است؛ زن و بچه اوچه شدند، زندگانی آنها به چه شکل اداره می‌شود، متفکل معاش آنها کیست؟ یک محبوس چطور می‌تواند شخصی را که نمی‌شناسد بنظمیه معرفی کند همه اینها در منطق نظمیه بدون جواب است و با سکوت و بی‌اعتنایی تلقی خواهد شد.

دولت بهریک از محبوسین سه قران میدهد که نظمیه بجای این سه قران یک لقمه نان کثیف و یک کاسه آبگوشت متغیر یا شوربای مهوع میدهد؛ در سال دو دست لباس رنگ کرده به محبوسین عمومی میدهدند. در محبس عمومی سیگار، چای، اصول تنظیف و حفظ الصحه بهیچوجه وجود ندارد: سر آنها مانند قلندران، لباس چرک و پاره پاره، فرش آنها زیلوهای پراز کشافت می‌باشد.

این آقیان گویا محبس را برای نشوونمای امراض هسیه برای کشتن روح مناعت و شرافتمندی، برای پرورش فساد اخلاق و برای تعمیم دنائت و پستی اختراع کرده‌اند.

آیادولتی که میخواهد افراد غیر صالح خود را تأدیب کند نمیداند
باید حوانج اولیه زندگانی آنرا تأمین کند. حوانجی که هر حیوانی از
آن متمتع و بهره مند است.

آیا نمیدانیدا گراز دست خانواده‌ای وسیله زندگانی وار ترا قش
را گرفتند به چه ظلم تکده‌های چر کین قدم گذاشته و روح پاک خود را
با عمالی که عادتاً آنرا گناه و خطأ مینامند آلوهه مینماید.

امروز راجع با آن طفلک بد بختی که اورادر محبس تاریک اند اخته اند
با مدیر محبس گفتگو کردم . گفت این « پسر بد ذاتی است که خیلی
سابقه با محبس دارد . »

جواب ایشان به بیچوجه با سؤال و اعتراض من منطبق نمیشد :
دزدی کردن هستارزم حبس تاریک نیست ، خصوصاً دزدی یک طفل
غیر بالغی که عدم تربیت و فشار گرسنگی پای او را باین عتبه های ننگین
آشنا نموده است .

اینها نمیدانند اطفال و هزارها افراد دیگر شهید بی اعتمانی و
بیقیدی هیئت اجتماعیه و قوانین ناقص و غلط آنها شده اند .

اینها نمیدانند که این افراد ضعیف محتاج ترحم و شفقت هستند
نه حبس تاریک ، برای محبو کردن جرم و جنایت نخست باید گرسنگی
را معدوم نمایند ، باید فلاکت را نابود کنند ، باید فقر و پریشانی را
از هیان بپرند .

اطفال چه گناهی دارند ؟ غیر از اینکه فرزند آدم هستند تقدیری
ندارند ، اگر بچه گرک بودند البته خوشبخت تر و سعادتمند تر بودند .
برفرض اینکه قوانین غلط و مبادی بی منطق شما جامعه را مسئول
اعمال زشت اطفال ندانسته آنها را با اسم دزدی حتماً در حبس میاندازد ،
دیگر حبس تاریک برای چه ؟

مدیر محبس در جواب اعتراضات من اینطور فلسفه بافی میکرد:
 « این طفل دزد زبردستی است که اگر در حالت دزدی هم او را دستگیر نمایند ممکن نیست اقرار نماید، مکرر یکماه در حبس تاریک هانده و اعتراف نکرده است، این برای اقرار آوردن اوست که بحبس تاریکش میاندازند...! »

این مطالب را با یک لهجه سرد و بی اهمیت، مثل یک مطلب خیلی عادی به اعصاب گرم و متوجه من عرضه میداشت. خدا پدر کشیشهای اسپانیول و اعضاء انگلیز یسیون را بیامرزد. آنها نیز برای معرف ساختن اشخاص مظنون دست و پای آنها را بریده شکنجه های گوناگون اختراع میکردند.

من یک وسیله بهتر و مؤثر تری برای معرف ساختن مقصوبین میدانم، یعنی از اعمال سردار جنگ بختیاری که در اصفهان نسبت باسرای «قدربجان» استعمال میکرد آموخته ام. اولاً ممکن است حلقة آهن را سرخ کرده در گردن آنها بیندازید. ثانیاً میلهای آهن را گداخته در طول ماهیچه پای آنها فرو ببرید. ثالثاً در اطراف سر آنها خمیر گذاشته روغن داغ را در وسط آن بریزید، رابعاً ممکن است بطور عادی سیخ در آتش گذاشته بدن آن طفلک را مثل بدن رضا خان جوزانی داغ کنید. آیا با این ترتیب زودتر اعتراف نخواهد کرد؟ همچنانیکه آن دزدها با همین وسائل بسخن آمده اموال فراوان خود را بسردار جنگ نشان دادند.

اینها تصور میکنند اعتراف نکردن او با آنها حق میدهد که هر کاری

میخواهند بگنند، اعتراف آوردن را یک مجوز قانونی برای اینگونه
قسوات‌های دوره توخش میدانند!

شنیدم کار کنان سردار جنگ برای اقرار آوردن یکنفر از اشاره
«قدربیجان» پای محبوس را روی آتش گذاشته آنقدر آتش را باد زدند
که استخوان پاتر کشد. نظمیه تهران هم برای معترض ساختن اطفال ده
ساله حبس تاریک را استعمال میکند.

بنازم رشادت و قوت قلب یک طفل ده ساله که دو ماه حبس تاریک
اورا معترض نمیکند.

مدیر محبس آنرا دلیل خباثت و شرارت فطرت او میداند در صورتی که
من آنرا برهان مناعت طبع، جسارت اخلاقی و قوّه صبر و برداشی او
میدانم؛ اگر در هر کار دیگر وارد میشد و این مزیت را بکار میانداخت
مورد تمجید و تحسین همه واقع میگشت.

عزیزم (۱)

تمام گله های شما را تصدیق میکنم ، اعتراف دارم که رفتار من بکلی با آن احساساتی که هر روز و هر شب بشما تقدیم میکرم منافی بوده و شما حق داشته اید که تعجب کنید همچنانی که سایر رفقا حق داشته اند هرا بفراموش کاری ، بیوفایی ، بی قیدی و بی مردی هستم نمایند .

ولی نمیدانم اگر شما بجای من میبودید غیر از اینطور رفتار میکردید ؟ البته چنین تصور میکنید . آن اوقاتی که بنده هم در ذیر آسمان قشنه گش شهر شما زندگی میکرم نظیر همین احساسات مرا از رفقای تهرانم دلخود کرده بود و خیلی میل داشتم علت این فراموشکاری و این بی اعتمانی بیکنندگ دوست تبعید شده شانرا بفهمم .

اما باید تصدیق کرد که حق با آنها بوده است ، شما نمیدانید که این فضای آلوده تهران برای تیره کردن صفوت قلب و خاموش کردن پر تو احساسات لطیفه چقدر سریع التأثیر است !

شما بهیچوجه ایام اقامت خودرا در تهران با توقیف بنده در این شهر مقایسه نکنید : اوقات شما برای تحصیل اختصاص یافته بود و سایر اوقات را بمطالعه ، ترجمه ، نوشتمن ، شعر گفتن ، گردش ، تماشای طبیعت ،

(۱) این نامه باقای رشید یاسمی نوشته شده است .

رفتن بنهزهت گاهها، معاشرت با یکدسته از جوانان محصل هیپرداختید؛
با یک قلب خالی از تشویش، با یک مغز آسوده، با یک فکر روشن لذاید
عالم زندگانی - لذاید پاک آنرا - میچشیدید.

ولی... آیا باور میکنید که در تمام این مدتی که در تهران بوده
وهستم یکمرتبه بتاتر، سینما و سیرک رفته‌ام. آیا باور میکنید از روزی
که با شما روی سبزه‌های صحرا افتاده بودیم و غروب آفتاب را تماشا
میکردیم، ابر پاره‌های یاقوت رنگ حواشی آسمان را، کوه‌های
اطراف کرمانشاه را که در زیر آخرین پر تو سرخ آفتاب مانند شعله‌آتش
شده بود عاشقانه نگاه میکردیم، تا امروز که در میان چهار دیو از محبس
نشسته‌ام افق را ندیده‌ام، شباهی مهتاب را فقط در خیابانها، آنهم هنگام
عبور و مراجعت بخانه تماشا کرده‌ام.

بعد از سراب قشنگ شهر شما، زمزمه‌های شیرین هیچ جویباری
روح افسرده‌ام را نوازش نداده، اراضی سبز، باغ‌های باطری اوت، پرندگان
زیبارا ندیده، در دامان پر از مهر طبیعت نیفتاده‌ام.

آیا باور میکنید بعد از آن شبی که رافائل را بشما دادم دیگر
لامارین را ندیده‌ام؟

آه که ما بنی نوع بشر چقدر بد بختیم.

بد بختی ما تنها این نیست که نمیتوانیم مانند یک کباب آزادانه
در دامنه‌های کوه گردش کرده، مانند یک سار آشیانه قشنگ خود
را بر مرتفع ترین شاخسارهای سینه یک درخت بنا کرده، از فکر تزاحم
و تنافع آسوده، مانند آهونی در جلگه‌های وسیع و پر ازنور بهر سو

دوندگی نمائیم.

تنها این بد بختی نیست، قوه حافظه هم بد بختی دیگری است که غالباً مارا دچار شکنجه و عذاب مینماید. قوه حافظه، روزهای سیاه، دقایق عبوس، توفانهای مهیب و بحرانهای سنگین را بخاطر انسان می‌آورد. حافظه خوشیهای از دست رفته، لذت‌های محسوده، مسرت‌های فراموش شده را برای تالم و تأسف ما از دور بما نشان میدهد.

گذشته یک گرداب عمیقی است که اوراق زندگانی ما در بطن آن فرورفت و محو و ناپدید می‌شود ولی پنجه‌نیر و مند حافظه سطور بر جسته آنها را، خوب یا بد، در بر ابر دید گان مام جسم می‌کند و جز تالم و تأسف نتیجه‌ای برای ما ندارد.

چقدر خوب است فراموشی! چه سعادتی است غفلت و بیخبری! از عقل، از حافظه، از حساسیت واژه‌وش و ذکالت خود چه بهره‌ای برده‌ایم؟ عزیزم نه تنها شما را فراموش نکرده‌ام بلکه براین فصل از دفتر عمرم همیشه مراجعت کرده و با نظر حسرت نگاه کرده‌ام.

چقدر آرزو دارم الان شما هم در این زاویه محبس بودید و (نول هلوئیز) «رسو» را با هم می‌خواندیم. این کتاب هدتی است پهلوی‌هن افتاده، امانیت‌توانم خود را بدان مشغول سازم.

آیا ممکن است شما فراموش شوید – شمایی که قشنگ ترین خاطرات اقامت کرده‌اشا هم با او آمیخته است. الان هم که چشم رویهم گذشته بدور نمای گذشته نگاه می‌کنم، همان آسمان شفاف لا جور دی، همان صحرای سبز فیض آباد که در زیر درختان بید آن مینشستیم، همان

طبیعت خندانی که احیاناً در کنار افق از میان قطعات ملون ابرها بر ما
تجلى میکرد، مشاهده میکنم.

مگر ما با هم نبودیم، وقتی که بالامارتین بساوا رفته؛ روی
برگهای زرد خزان زده آنجاراه میرفتیم، بر قایق سوار شده، بزمزه
کف آلودی که سینه قایق با آبهای دریاچه داشت گوش داده، صدای
ریزش قطرات شفاف آب را بر سطح لغزنده دریاچه میشنیدیم، در میان
جنگلهای اطراف پاریس گم شده، در معبد هوت کو مب خبر مرگ ژولی
بما رسیده آخرین تشنجهات مرگ اورا که بر صفحه کاغذ مرقس شده
بود میخواندیم، گریه های خود را با ضجه های مایوسانه را فائل و آن
ظلمت مدهش و آرام شب مخلوط میکردیم!
آه چقدر این یادگارها المناک و شیرین است!

روح لامارتین، بزرگ و تأثرا نگیز است. برای اینکه نغمه های
مشوش خود را با ترانه های غم آمیز طبیعت وفق داده است. نوشتجمان
حساس و شورانگیز با روح زجر دیده و ناکامی کشیده ما شرقی ها هم —
آهنگی خاصی دارد.

دوست نازین! آن زندگانی ساده و پر از شوری که بایکدیگر
بسربردیم فراموش شدنی نیست. توافق آن دوروحی که از جامعه فراری
وهمیشه در میان ابرها و در اعماق اتمسفر هوا و در آغوش کوه و صحرا
برای خود جستجوی مکان مینمودند ما را بدرجه ای بیکدیگرنزدیک
کرده است که ممکن نیست شما را فراموش کنم.

ولی اشتغال به سیاست هرا و احساسات هرا معدوم کرده است.

هر شب با یک مغز خسته و افکار متسلیج به منزل بر میگشتم دیگر چیزی را که نمیتوانستم تحریر بود، چند تکه نیمه کاره در کرمانشاه داشتم که همینطور ناتمام مانده است.

راستی از هر سمت بایک لهجه مخصوص فراموشکاری مرا ملامت نموده از طرف خود برای من عذرتر اشی کرده سرگرمی هائی فرض میکنند.

آنها یکه دور از تهران زندگانی میکنند نمیدانند تهران چیست. نمیدانند در زیر این کلمه زیبایچه معنای رشتی مستور است. منهم وقتی که قدم باین منطقه فساد نگذاشته بودم خیال‌ها میکردم: نظافت، ظرافت، امنیت، اخلاق، سیاست، علم، فضل، هوش، لیاقت، انجمنهای علمی، مجامع ادبی و مخالف سیاسی. همه چیزهای خوب در تهران موجود است. اما افسوس! اجازه بدهید این مکتوب را تا اینجا ختم کنم اگر اجازه دادند آنرا برای شما بفرستم در مکتوب ثانی تابلوی تهران خود را با قلم شکسته و بی مهارت خود بقدر قوه برای شما میکشم.

امروز عصر در نظمیه پر بود از جمعیت تماشچی و آذانهای مسلح و شاید اگر هم آزاد بودم واز آنجا می‌گذشتم می‌ایستادم و تماشا می‌کردم: منظرة آذانهای مسلح که در نظمیه بنظام ایستاده اند و در شکه‌های زیادی که صفت بسته و متنظرند در ایام حکومت این هیئت دولت خیلی پر معنی و قابل همه گونه تفسیر است: آیا کسی رامیخواهند بداریزند، محبوسین سیاسی را می‌خواهند تبعید کنند، آیا عده این محبوسین بچند نفر هیر سد، اصلاً محبوسین سیاسی چه قسم اشخاصی هستند، حبس و توقيف بر سیمای آنها شانه مخصوصی ثبت نموده است...؟ اینها همه مستلزم این بود که در نظمیه از دحام شود و هر رهگذری وقت بیکار و بی مصرف خود را صرف تجسس نماید.

امروز صبح بما خبر دادند که عصر از این محبس خواهیم رفت، باع سردار اعتماد^(۱) که در توقيف دولت است به محبوسین سیاسی اختصاص خواهد داشت و محبس نمره^(۲) مخصوص دزدان و مجرمین خواهد بود، محبوس سیاسی باید محترم باشد!

راستی هم از اقامت در قعر ظلمت زده این محبس بتنگ آمده بودیم مخصوصاً امروز که باران می‌بارید و منظره باران که در صحراء باع و دریا طرب انگیز و تماشائی است در محبس نمره^(۲) شوم و غم انگیز است.

(۱) باع سردار در خیابان پروین الدوله (ایرانشهر) فعلی واقع و آنوقت بیرون شهر و آن طرف خندق بود.

آسمان محبس بدرجه‌ای تنگ و کوچک است که یک قطعه‌ای بر بسیاری از آنرا مستور مینماید و همین‌که فضای آسمان در زیر ابره مخفی می‌شود یک هوای قیره و خفه مانند غروب‌های سرد و تاریک روز‌های بارانی زمستان آنجارا احاطه می‌کند – ولی یک مغرب طولانی که امروز از صبح شروع شد و وقتی‌که پایی از محبس بیرون گذاشتیم خاتمه یافت – آنوقت این راه روهای تیره، تاریک و اتاقهای نیمه روشن، ظلمت زده و مرطوب تر، فرش و رختخواب سرد و ذمئاً می‌شود.

تقریباً یک ساعت بیشتر بغروب زمانه بود وقتی‌که بما اعلان حرکت دادند. وقتی‌که شب‌انان می‌خواهند گوسفندان را وارد آغل کنند، دم در ایستاده آنها را یک یک از زیر پای خود رد کرده شماره می‌کنند، در بعضی شهرهای عراق عرب هنگام غروب که چوپانان گوسفند‌های مردم را از چرا بازمی‌آورند دم دروازه مأمور رذایع با تعلیمی خود یک یک آنها را شماره می‌کند؛ امروز عصرهم بهمین کیفیت قراول، در محبس را محکم نگاه داشته و از شکاف در نیم باز یک یک محبوسین را بیرون فرستاده فریاد می‌زد «این هفت، این هشت، این نه» مثل امانت‌پستی بدست یکدسته آڑان که بطور دائم ایستاده و یک محوطه‌ای برای ما ایجاد کرده بودند سپرده می‌شدیم و مثل این بود که میترسیدند باسایرین مخلوط شویم.

از در محبس تا حیاط اول نظمیه و تا در نظمیه پر بود از جمیعت، تقریباً ده پانزده نفر زن در نقاط مختلف ایستاده و مشغول گریه و زاری بودند زیرا نمیدانستند جوانها و شوهران آنها را کجا می‌برند.

این دسته از انسانها که بواسطه فشارهای متمادی جنس ذکور و عدم قریبیت، ضعیف النفس شده‌اند و رفته رفته قوه صبر و متنانت آنها مبدل به چن و انکسسار شده است – و نمیتوانند آینده را باقیافه واضح و روشن مشاهده کنند و بالطبع در هم‌واقع هست همه چیز را خوب و خندان و در دقایق محنت همه چیز را تاریک و سیاه میبینند – نمیتوانند حدس بزنند چه سرنوشتی برای مرد‌های آنان در پیش است و علاوه کلمات اطمینان بخش کسان خود و آزان‌های نظمیه را هم مایل نبودند تصدیق نمایند. در اینوقت حالت مادر پیری که بزمین افتاده با گریه‌های مخلوط بضمجه و شیون بر سر و سینه خود میزد همه هزارا متاثر کرد . زیرا یک جوان او را بنام سیاست چندی قبل اعدام کرده بودند.

از اینجهت باور نمیکرد که پسر اورا از یک محبس تنگ و تاریک بعمارتی عالی و محاط بفضای وسیع و اشجار با طراوت خواهند برد . ولی چاره چه بود؟ اورا در میان دود سیاه اندوه رها کرده رفتیم . زیرا در نظمیه تهران عوطف شریفه بشر چندان قدر و قیمتی ندارد ، ناله واشک ناکامی و محرومیت از مناظر عادی اینجا محسوب میشود .

* * *

بیرون نظمیه منظرة با حشمتی داشت : در شکه ها منظم ، انبوه خلائق منتظر ، آزان‌ها مراقب و مو اطب ، سکوت و احترام با کنجکاوی و تجسس مخلوط شده بود .

تصور میکنم منظرة دار زدن با حشمت قر و با عظمت قر باشد . اگر شخص محکوم بااعدام حب حیات نداشته باشد و خیال مرگ او را

اذیت ندهد میتواند از این منظره لذت ببرد ولی بدختانه در حین مرگ، زندگی با قیافه زیباتر و بدیع تری جلوه گر میشود، آفتاب طلائی تر، همهمه حیات و زندگانی مسرت بخش تر و آمال دوره زندگانی هتبسم تر ظاهر میشوند. از اینرونه تنها انسان منظرة باحشمت چوبه دار و تماشائیان را نمیتواند با نظر تمجید نگاه کند بلکه پیمانه مرگ را هم بادهانی تلختر میآشامد.

این عمارتی که برای ماتعین کردند بیرون شهر در آغوش صحرا و آفتاب وافق میباشد. اگرچه محوطه اطراف عمارت خیلی کوچک و محدود است ولی از طبقه فوقانی که محل سکونت ماست جاده شمیران، کنار خندق، منظره عمارتهای قشنگ و منفرد بیرون دروازه، قطعه های سبز صحرا، دامنه های آباد و پر از اشجار البرز و قله دماوند و قسمت شمالی تهران همه پیداست.

روز اولی که وارد محوطه باغ شدیم یک درخت ارغوان سر راه ما ایستاده بود و پیکربور افروخته و لعل فام خود را بنظر های تشنۀ ما عرضه میداشت.

این یک دیباچه خوبی بود از زندگانی آتیه که بما میفهماند در اینجا میتوانیم طلیعه فجر و حرکات غیر محسوس فلق را تماشا کنیم. انعکاس سرخی شفق را در ابرپاره های کنارافق میتوانیم مشاهده نماییم، در مقابل دورنمای جبهه شمالی آسمان که قله های پرازبرف کوه بالابر های سفید مخلوط شده و تمیز آنها از یکدیگر ممکن نیست ساعتهای طولانی حیرت زده بایستیم، طلعت ساحرانه زهره را در میان سپیده صبح یا سرخی افق مغرب ستایش نماییم.

اگرچه رفقا عموماً از این نقل مکان خوش دل نیستند زیرا کمتر میتوانند دوستان و رفقا واقوام خود را ملاقات کنند و از حوادث

جاری شهر مطلع باشند . اما برای من . . . چه بهتر از این که گوشم همه‌هیات اجتماعی راشنود ، صفیر ماشین زاویه حضرت عبدالعظیم یا خروش ارابه‌ها و اتومبیل‌های خیابان بسامعه‌ام نرسد ، نوای موزیک نظامی و صدای « یک ، دو » مشق را استماع نکنم ، رفقا کمتر بیایند و شمیم آزادی را برای دیوانه کردن روح من باخود نیاورند .

چه بهتر از این ! از جامعه‌ای که همارا محکوم بمشقت والمنموده است دور شویم . درمیان این فضای نامتناهی که برسر ما سایه انداخته است ملیونها ارواح بشری درآمد و شد هستند که شبح خیالی آنها با نظر تحریر و تمسخر بما ، بحکومت ما ، بجامعه ما ، بخيالات کوچک ما ، بمطامع ناچیز ما و بالآخره باين دنیای محدود و حقير ما نگاه می‌کنند .

اینجا آسمان یک عظمت و رفت و دیگری بخود گرفته و خیلی عمیق و مینای لاجوردی آن شفاقت و درخششندۀ قر جلوه می‌کند . اما افق . . . همانطور مبهم . مانند عوالم ماوراء قبر اسرار آلود و مثل آتیه و مقدرات انسان نامعلوم و غیر متناهی ولی در زیر پرتو سرخ فام آخرین دقایق غروب که با برهای حواشی آسمان منعکس می‌شود و از خلال برگ‌هائی سبز هیدر خشد خیلی زیباتر و فریبندۀ قر از همیشه بنظر میرسد .

چه بهتر از این : اینجا در وقتیکه تمام رفقا در اطاق‌های در بسته خود خوابیده‌اند و سکوت کامل بر محیط حکمفره است تخت خواب من در آغوش نسرین فام ماهتاب و من در زیر نوازش پرتو ملاطفت بار ملکه شبها بخواب می‌روم در صورتیکه بنالههای مطرد مرغ شبا‌هنج که تا

صبح صیحه اومانند رقص ساعت در فضای ساکت و آرام طین میاندازد
گوش میدهم .

اینچا در عوض صدای شوم زنگ محبس نمره (۲) ترانه خواب
من زمزمه‌های است که نسیم تا طلوع آفتاب بر شاخصارهای با طراوت
بهار مینوازد .

اینچا ماهتاب را بجای اینکه در یک گوشه حیاط کوچک و نکبت
زده مشاهده نمایم بر روی شاخصارهای پر همهمه و متموج و بر صفحه سفید
ابر پاره‌های آسمان تماشا میکنم .

اینچا با کاروان ستاره‌ها و با کله ابرها در صحاری وسیعه آسمان
راه می‌پیمایم .

اینچا احیاناً بتترنمات عاشقانه سرخوشی که کنار خندق میخواهد
و صدای او در میان فضای ساکت و آرام منعکس میشود گوش میدهم .
اینچا در مدت ۱۵ روز ۱۳۰ صفحه از (گوستاولبون) را که در اثناء
۵۵ روز در محبس نمره (۲) فقط شصت صفحه آنرا نوشته بودم ترجمه
کرده تمام نمودم .

اینچا بعقیده من بهتر است و بسیم خود از این تغییر محبس
خشنودم .

آیا باغ و سبزه میتواند جای آزادی را بگیرد؟ آیا دامنه طلائی
افق میتواند لذت آزادی را از خاطر ما محونماید؟ آیا مناظر قشنگ
و دلفریب طبیعت میتواند چشم ما را از تماشای دور نمای هوس انگیز
آزادی منصرف سازد؟

چه چیز میتواند قیمت آزادی را بدهد؟ مگر آزادی قیمت دارد؟
گنجها و خزانه‌های دنیا، عظمت و اقتدار سلاطین عالم، املاک و ثروت
جهان مگر برای اداء قیمت آن کافی است؟ مگر تنها ساختمان محبس
نمره (۲) بما اذیت میداد، هزارها کلبهٔ محقر و خانه‌های پست در
تهران موجود است که اطاق‌های آن تاریکتر و فضای آن مسحوم تر
و ساختمان آن بیش از محبس نمره (۲) مخالف حفظ الصحه است ولی
خانواده‌های فقیری که در آن لانه‌های نهناک و تاریک زندگانی میکنند
بیشتر از ساکنین محبس نمره (۲) سعادتمند هستند.

محبس نمره (۲) یک بدی داشت که هارا متالم میکرد. محبس
نمره (۲) مقبرهٔ آزادی و مدفن حریت بود. در هاوراء دیوارهای ضخیم
و درهای محکم آن آزادی هارا دفن کرده بودند.

آیا باغ سردار اعتماد اینطور نیست؟ و در دامن سبز و با طراوت
آن مقبره ارواح هارا حفر نکرده‌اند.

آیا شما میان مقبره‌هایی که در میان باغ، در آغوش یک چمن سبز

و خرم و در زیر سایه درختان باطرافت بنا شده با آن قبرهایی که در یک
دخمهٔ تنگ و تاریک حفر شده است تفاوتی می‌بینید؟

آیا اگر سطح گورستانی را پر از گلهای زیبا و قشنگ نمایند
برای ساکنین دیوار نیستی تفاوتی دارد؟

آیا تصور می‌کنید در زیر این توده‌های خاکی که سطح آن از
گلهای رنگارنگ مزین شده و از ساختمانهای باشکوه رونق یافته است
غیر از سکوت موحش نیستی، غیر از ظلمت ابدی مرگ چیز دیگری
یافت می‌شود؟

محبس کردن ما در باغ سبز باطرافت و در آغوش نوروفضای روشن
مثل اینست که شخصی را بکشند ولی بر روی جنازه او گل پاشیده قبر
او را با تجملات گوناگون آرایش دهند.

بالاخره از باغ و سبزه هم انسان بتنگ می‌آید، هیکل مسلح
این آزانها و قزاقها که حتی قدم زدن و گردش ما باید با جازه آنها باشد
بما فرصت نمیدهد محبس خود را فراموش کنیم.

روز بروز بر عدهٔ محبوسین افزوده می‌شود. ورود سفیر روسیه یک
عدد سی نفری را برای ما به محبس زوانه نموده و این یک دیباچه نامطبوعی
است که بما می‌فهماند با این زویه‌ها نباید منتظر آزادی باشیم.

مدتها بود کسی را آزاد نکرده بودند ، بلکه بر عکس بعده محبوسین افزوده هیشد ؛ اما دیشب پنج نفر از رفقا مستخلص شدند . از تزلزل کاینده زمزمههای در محبس پیچیده : میگویند سید ضیاءالدین بواسطه زیادی زحمت اختلال حواس پیدا کرده است ، بعضی میگویند او را کشته‌اند ؛ دونفر از محبوسین که روز قبل حمام رفته بودند شهادت میدادند که صدای تیری شنیده‌اند . بعضی‌ها میگویند میان وزیر جنگ و سید ضیاءالدین بهم خورده است . این شایعات با وجود و شعف میان محبوسین در جریان است و شاخ و برگهای زیادی با آن اضافه کرده حدسیات یا آرزوها بصورت قطع و بیان واقع گفته میشود و استخلاص پنج نفر از رفقا بمنزله بر هان قاطع و دلیل منطقی این حدسیات است . در این‌موقع است که انسان میتواند مبدأ تولید موهمات و فلسفه ظهور اساطیر عهد قدیم را در کیفیت تکوین زمین و آسمان ، رعد و برق ، انسان و حیوان ، نبات و جماد درک کند و اصل ظهور خداوند های عجیب و غریب را بفهمد و تاریخ فلسفه را کشف کند و اعتراف نماید که بشر در حالت غفلت و بی‌اطلاعی چه ماشین حیرت‌انگیزی است برای درست کردن خرافات .

در هر صورت تخفیفی در خشونت و سختگیری دولت حاضر پیدا

شده است . ولی آیا کابینه‌ای که با این همه رعد و برق روی کار آمده است بیشتر از سه ماه دوام نخواهد کرد ؟ خیلی جای تردید و تأمل است . شاید امشب مطلب معلوم شود زیرا اگر یکدسته دیگر آزاد شدند این مالیخولیها صحیح خواهد شد .

آه دوستانم ! کجایید ، چه شدید ، کجا رفتید ، صدای پای شما
رادیگر نمیشنوم ، آهنگ شما بگوش نمیرسد ، ای شاخصارهای سبز
همه‌مه نکنید . بگذارید بشنوم . بگذارید ضجه‌های من بگوش آنها برسد !
آیا آنها بخواب رفته‌اند ؟ . . . اما افسوس کسی اینجا نیست .
همه رفتند و آزاد شدند ، دیگر کسی نیست و توای ما هتاب رنگ پرده
دیگر متاب ، متاب بر جای ساکت و خاموش آنها !

دوستان عزیزم ، اتفاق‌های شما همه خالی ، همه خاموش ، همه
تاریک و بی‌صدا ، همان اتفاق‌هایی که دیشب پر بود از صدای خنده و شوخی؛
امشب در میان این عمارت خاموش و بی‌صدا فقط آهنگ یکنوخت و
مطرد مرغ شباهنگ مانند قاصص ساعت طنین میاندازد آنهم یک طنین غمناک .
اتفاق‌های شما مانند صحراء دره‌های عمیق جز نغمه محزون باد
صدائی در آن نیست و ماه هم پر تو شورانگیز خود را بطور دائم برمغز
وحشت زده من هیفر است .

این کوههای شمالی را تماشا کنید چگونه سرد و تاریک و درزیز
فروغ عاج گون ماه غرق سکوت و خاموشی همتد شده است .

این بر فهای سفید رانگاه کنید که بر قله سرد و روشن کوه ، درزیز
تبسم فجر بخواب رفته ، چقدر شبیه است بنعش دختر ناکامی که ویرا تازه
کفن کرده و هنوز اورا روی سکوی مرده شوی خانه گذاشته اند (۵) .

(۵) تا اینجا یادداشت‌های ایام محبس تمام میشود زیرا کابینه روز
پانزدهم رمضان ۱۳۳۹ ساقط شد .

قسمت دویم

در راه

هقدمه

در اوآخر کابینه دوم آقای وثوق الدوله آقای دشتی برای نگارش شب نامه‌های تند و همکاری با تیپ جوان و عناصر آزادیخواه و ملی آنوقت که بر ضد قرارداد ۱۹۱۹ قیام و با وثوق الدوله بمبارزه برخاسته بودند به نظمیه جلب ، پس از توقيف دور و زدرا بالاخانه های تأمینات و ۷ روز در محبس نمره (۲) با مرئی وزرای وقت از تهران تبعید شدند .

چیزیکه در این پیش آمد (که در آن تاریخ برای اغلب جوانان وطن پرست عادی بود) جالب توجه بود این بود که ایشان را بدون خرجی - و بدون اینکه وسیله مسافرت برایش فراهم کنند و حتی بدون اینکه بگذارند با پول خود وسائل مسافرت را تهیه کنند بطور ناگهانی و بخبر - بطرف قزوین پیاده حرکت دادند بطوريکه این مسافت را در ظرف شش روز بیان رسانیده و آنجا بستری شده و ۱۵ روز در اداره ژاندارمری افتاده بعد ایشان را با ارابه های پستی آنوقت بطرف همدان روانه کردند که از آنجا بکرمانشاه و سرحد بفرستند ولی وقتی به همدان رسیدند کابینه وثوق الدوله افتاد و کابینه مشیر الدوله روی کار آمد بود . عده‌ای از علماء و معاريف و آزادیخواهان همدان بتهران تلمکراف کردند ولی جواب تلمکراف آنقدر دیور رسید که ایشان را حرکت داده و در کرمانشاه بوالی غرب (شاهزاده صارم الدوله) دستور رسیده بود که همانجا در کرمانشاه آزاد باشند .

آقای دشتی در طی راه یاد داشتها و نامه‌های نگاشته بودند که پس از مراجعت بتهران آنها تنظیم و پاکنوس کرده و باداره روز نامه ای برده بودند که چاپ شود ولی گویا مدیر آن حسن استقبالی که آقای دشتی منتظر بودند نشان نداده ایشانهم آن یاد - داشتها را از غیط پاره کرده و دور ریختند . بعد ها که یاد داشتهاي ایام محبس (یاد داشتهاي دوره دوم توقيف يعني ایام حکومت کودتا) در پارقی شرق سرخ چاپ شد و مردم آنرا پسندیدند و خواستند آنرا بشکل کتابی در آورند از سواد و باقیمه یاد داشت های راه ، قطعات پراکنده و نیم تمامی باقیمانده بود که آنها را همانطور ضمیمه کتاب ایام میحس تحت عنوان « در راه » نمودند . ما هم عیناً آنها را ضمیمه کرده و در قسمت سوم یادداشت های چاپ نشده را منتشر خواهیم کرد .

بروید، بروید ای هرغان سعادتمند بطرف آن افق لعل فامی که
نفس‌های گرم و معطر او درزیر آن متصاعد می‌شود. شما آزادید، بالهای
سعادت بخش شما را هم‌جا می‌بیرد، برای اراده شما فضای کبود‌آسمان
مانعی ایجاد نکرده است، شما و ثوق‌الدوله ندارید، شما اداره نظمیه
ندارید، در مقابله امیال شما سرنیزه ژاندارم موجود نیست.

ولی اینقدر باشوق و شعف پربال نزنید، این صدای حسرت‌انگیز
روح مرا درهم می‌شکند آیا میدانید منظرة آزادی شما برای کسی‌که
اسیر و محدود است چه شکنجه‌های الیم وعداً بهای تلغی تهیه می‌کند.
پرواز کنید و بر خلاف خط سیر من پر و بال خود را بسوی افقی
که بر آن شهر معظم سایه‌افکنده است بگشائید. بروید بآن شهر عظیم...
اوه! اگر میدانستم از آنجا عبور خواهید کرد و از روی آن پشت بام
می‌گذرید... بروید اما ناکامیها و حسرت‌های قلب درهم فشرده مرا
همراه خود ببرید ولی آیا میتوانید؟

دیشب در خواب همه چیز را فراموش کرده بودم . دو فرسخ پیاده روی در بیابان و در زیر آفتاب سوزان و از طرف دیگر تماشای کشمکش و منازعه‌ای که حوادث با آمال و امیدهای من داشت و بالاخره زاده‌های روح و قلب مرا در هم شکسته و معذوم کرده بود بلکه هرا خسته و فرسوده ساخته بود . وقتی که در بستر خشن رفتہ و سر ببالین ناهموار خود گذاشته بخواب رفتم طبیعت جوانی بزودی یک خواب سنگین و راحتی بعد از هشت شباهه روز بدخوابی بر مزاجم مستولی ساخت و هوای لطیف بیرون و نسیم خواب آلود صحرابی هوش نمود .

صبح تازه اشعة یاقوتی اول طلیعه بر روی شاخسار پاشیده شده و آنها را ملون کرده بود که صدای خشن و صحبت‌های غلیظ ژاندارم‌ها از خواب بیدارم کرد . خود را در محیط وسیعی دیدم که در قسمت شمالی آن چهار اطاق سیاه روستائی واقع شده و یک ایوان مستطیل در جلوی آنها قرار گرفته است که بستر من آنجا افتاده بود .
بستر من ! فقط یک گلیم زبر و خشن و یک متكای کوچک و ناهموار بود که ژاندارم‌های بد بخت فقیر برای پذیرائی من از خود دریغ کرده و بمن عاریت داده بودند .

عضلات پامتألم وخسته ، بدن کوفته و رنجور ، صورت و لب از تابش سوزان آفتاب سرطان سوخته و خشک شده ، لباس کثیف و عرق آلود ،

موی سر و صورت ژولیده و درهم !

یک لحظه فکر ، گذشته فراموش شده را بخاطرم آورد : اینجا
شاه آباد است که دیشب غروب مراوارد کردند ; تقریباً سه فرسخی تهران
واقع شده است . این اولین سرمنزلی است که بعد از محبس نمره (۲)
و ثوق الدله در سرنوشت من معین کرده است . بعد از اینجا کجا خواهیم
رفت ؟ خودم هم نمیدانم . همین قدر معلوم است که مرا از تهران تبعید
کرده‌اند .

این اولین مرتبه است که سر و کار من با نظمیه ، با قراول ، با زندانیان ، با زاندارم و با مأمورین دولتی افتاده است . این اولین سطر بر جسته است که در دفتر عمرم ثبت میشود : حبس و تبعید ! تا یازده روز قبل فقط این دو کلمه را در کتاب خوانده و از محبس و تبعید فقط اسمی شنیده بودم .

امروز چقدر بر ساده لوحی های ایام گذشته میختمدم . در ایام گذشته آنوقتی که نهال زندگانیم در زیر سایه پدر و نوازش خانواده بدون اضطراب و همه رشدمیکرد و از دنیای پر از کشمکش و هیاهو فقط از آن چیز هایی که در کتابها مینویسند خبر داشتم و در دفتر حیات فقط سطور آسایش و خوشی را خوانده بودم دلم میخواست وقتی حبس شوم و سر گذشته ای نظیر رجال افسانه و تاریخ داشته باشم .

زندگانی سابق من پر مطرد و یکنواخت و خیلی آرام و خالی از حوادث بود . قسمت اول بهار عمر در میان خاقوسی و سکوت عادیات سپری شد .

حقیقته این طرز زندگانی مرا خسته کرد ، تا کی میشود در صحنه دنیا تماشا گر بود ؟ دلم میخواست در دفتر حیاتم غیر از خوردن و خوابیدن کلمات دیگری هم یافت شود : به چه درد میخورد عمری که در آن ناله های عشق ، گریه های فراق ، غوغای تنازع و هیاهوی تزاحم موجود نباشد ؟ چه تماشائی دارد رودخانه ای که آبهای آن با فشار و ضجه از میان قلوه سنگها عبور نکند و در پیچ و خم های مجرای خود کف آسود نشود و با

نالههای مطرد از فراز به نشیب نریزد؟ چه زیبائی دارد افقهائی که
ابرهاي بنفش حاشیه طلائی ، ابرهای کبود و لعلی آنرا زینت ندهد؟
چه تنوعی دارد آسمانی که بنات النعش ، زهره و مشتری ، شعری و سهیل ،
وسایر نجوم متناثره را نشان ندهد یا بجای این پریشانی ، ستار گان در
ردیف یکدیگر و متقطع واقع گشته اشکال منظم از آن حاصل کرده؟
چه لطفی دارد دریائی که امواج کف آلود خود را با نعره های مستانه
بر صخره های خاموش ساحل نزند؟ چه دلربائی دارد محبوبهای که
خشمنکند ، حسود نباشد و سیلی قهر و غصب خود را بر رخ ما آشنا نسازد ،
میدانم عقلاه باین تصورات کودکانه لبخند تمسخر آمیز میزند ،
همه اینها را شعر میدانند ولی چه میتوان کرد؟ آیا حیات و زندگانی
بشر جز شعر چیز دیگری هست و بشر بشعر خوشنود و غمگین نمیشود
و یک قسمت از این قطره های اشکی که بر سطح خاک ریخته شده اند غیر از
شعر چیز دیگریست؟

هنهم آنوقت شاعر بودم و دلم میخواست معنی حبس و تبعید را
بفهم . انسان در آغوش سعادت ، سعادت را جستجو میکند و وقتی قدر
سعادت را دانسته آنرا میفهمد که بدینخت شود .

انسان همیشه خیال را بر حقیقت ترجیح میدهد ، بشر همیشه
دورنما را بهتر از حقیقت آن میپسند . یک قسمت از کوشش های انسان
برای رسیدن بچیزهایی است که فقط هوش و خیال پرستی آنرا در نظر او
زیب و زینت داده و پس از رسیدن بآن مانند یک سراب فریبنده عطش
هوی و هوش وی را نمیتواند سیراب نماید .

انسان آزاد خیال میکند در گوشة زندان فرات زیادی برای خواندن و نوشتمن و فکر کردن خواهد داشت و در آن زاویه عزلت میتواند کارهای انجام دهد و فکرهای بکند که در غوغای اجتماع از آنها محروم بوده است.

شخص آزاد خیال میکند وقتیکه میخواهد اورا تبعید کنند یک اتومبیل دائر یا یک درشکه قشنگ را در محبس آورده باو میگویند بیا پسیر آفاق بعیده و شهرهای ندیده مشغول شو و باستقبال آن افق های قشنگی که هر روز بنظر حسرت بآن نگاه میکردي شتاب نما.

چه ساده لوحی های مضحك!

علاوه بر این هوس دیگری هم در روح من با این ساده لوحی مخلوط شده بود: دلم میخواست بفهم آدم محبوس چطور فکر میکند و در آن زاویه ساکت و خاموش چگونه تخیلاتی در هفر تولید میشود و قلب محبوس بچگونه تالمات و شکنجه های دچار است: دلم میخواست تأثیرات و عذاب های روحی بیچاره ای که در بیابانها آواره شده و جامعه او را بدوري از وطن محکوم نموده است حس کنم.

مضحکتر از اینها دلم میخواست بفهم یک شخص محکوم بمراج، هنگامیکه اورا بطرف سیاستگاه میبرند چگونه خیالات و چه اضطرابهای او را احاطه کرده است و آمال زندگانی با چه سختی و قساوتی از روح او مجزا میشود و امیدهای آینده بچه شکای در اطراف او درهم میشکند. خوب بخاطر دارم آنروزیکه دراصفهان شنیدم رضاخان جوزانی را تا یک ساعت دیگر میخواهند بدار بزنند با چه عجله و شتابی خود را

بمیدان شاه رسانیده و در غبار غلیظ میدان داخل شدم و با چه شهوت و اصراری جمعیت را از هم شکافته خود را بمنزدیک چوبه دار رسانیدم و نیمساعت تمام در زیر آفتاب سوزان تابستان و هیاهوی سامعه خراش قماشایان ایستادم تا رضاخان را با رنگ پریده و پیشانی مأیوس بپای چوبه دار آورند.

چشم من بر صورت او خیره شده و خیال میکردم از صورت او میتوانم آمال محو شده، امیدهای درهم شکسته، تالمات و عذابهای روحی اورا فهمیده و از سیمه‌ای اورده کنم که روح به چه تشنجاتی مبتلاست و در اعمق فکر او چه شیوه‌های هولناکی میگذرد. اما هیهات!

تا انسان خودش دچار این حوادث نشود نمیتواند بفهمد، تاشخص پیای چوبه دار نرود این توفانهای روحی را نخواهد دید. بحدی این آرزوهای خنک درمن شدید شده بود که قرسی از حبس و تبعید یا رفتن بپای چوبه دار نداشتمن ولی برای اینکه زنده بمانم و بتوانم این عواطف و تأثرات را درک کنم دیگر آرزو نمیکردم که از چوبه دار هم بالا روم و هوسهای خنک من بدرجۀ آن شاعری که میگوید «خوش آنروزی که خودرا بر سردار فنا بینم» فرسیده بود.

با همه این مقدمات و قتی که دونفر شخص مجہول سر راه مرا گرفتند و از سئوالات و تحقیقات آنها استنباط کردم که پلیس تأمینات هستند و مرآ میخواهند بنظمیه بپوند قلبم تکان سختی خورده شروع بضر باهای متواتی و سریع نمود، زانوها یم سست شد و مثل عمارت متین و استواری که بر اثر صاعقه از هم فرو میزد متانت و شجاعت و بی اعتنائی من

درهم شکست و یقین دارم رنگ صور تم تغییر کرد!

من که دزد و آدمکش نبودم و این سوء ظن های جنائی نبود که سرو کار هر ای پلیس تأمینات انداخته بود . سوء ظن سیاسی یک حکومت خائن هم برای اشخاص، مورث شرافت و سر بلندی است . باهمه اینها نمیدانم چرا هر قدر میخواستم ضربان سریع قلبم را آرام کنم ممکن نمیشد . آیا نباید تمجید کرد شجاعت و قوت روح آن جنایتکارانی که از برابر پلیس عبور میکنند بدون اینکه قدمهای آنان بلغزد ، با مستنطق صحبت میکنند بدون اینکه زبان آنها لکنت پیدا کند و به محبس میروند بدون آنکه پای آنها هر تعش شود .

اما من . . . اما من این ضعف نفس را در خود اعتراف میکنم که وقتی پشت میز مستنطق نشسته میخواستم بسئوالات اوجواب بدهم همان اضطرابی را که علامت کوچکی روح بود و مرا در نظر خودم هم موهون و حقیر می نمود از من منفك نمیشد .

اما بعد از اینکه خود را محاکمه کرده این ضعف نفس را ملامت کردم ، در میان این اضطرابها قیافه بدیع تورا مشاهده کردم و فهمیدم که این تپش های قلب بقدوم توئیار شده بود .

بزای یک قلب آزاد و بی علاقه ، حبس چه اهمیت دارد و این ماشین های گوشته مأمورین نظمیه چه قدر و قیمتی خواهند داشت ، این شبح هراس انگیز ناکامی و محرومیت بود که قلب مرا بذرزه درآورده بود . این دوری تو بود ، ای آمال و امیدهای من ، که محبس را قاریک و قیافه مأمورین نظمیه را موحش و نفرت انگیز جلوه میداد .

بالاخره جلگه تهران درپیش آمد گی البرز از دیده ام پنهان شد ،
دیگر بر گردانیدن سرو خسته کردن گردن فایده ندارد . یک حائلی
ضخیم تر و پایدارتر از خط روشن افق مرا از تهران جدا میکند ، نظرهای
حسرت من بجای اینکه در میان فضای مبهم افق گم شود بصره ها و
دیوارهای ابدی کوه خورده درهم میشکند !

چقدر خوشبختند این مرغهایی که از بالای سرمن گذشته بالهای
خود را با شوق و شعف برای رفتن بآن آسمان شفافی که بر تهران سایه
انداخته است بهم میزنند ! چقدر رشك میبرم برای کالسکه های پر از
مسافری که برخلاف خط سیر من در حر کتند !

آزادی چه منظرة قشنگ و زیبائی دارد !

اگر روزی از آن جاده مارپیچی که در سراسری ملايم دامن البرز
افتاده است گذر کردن ساکت شو و گوش بده ، هنوز طنین ناله های مرا
خواهی شنید و اثر نگاههای حسرت آمیز مرا که بر کمرهای ساکت و
خاموش کوه از هم پاشیده است میتوانی ببینی .

مقارن ظهر بود که نزدیک کرج رسیده بودم ، دور نمای هسرت
بخش صحاری سبز و مزارع طلائی رنگ ، منظرة درختان بید و مجرای
پرپیچ و خم رودخانه در زیر پای من هنبسط شده بود ، آبهای رودخانه
مانند اطفال بیخیال ، خندان و بشاش بر روی سنگهای رنگارنگ

میغلتیدند و با قلوه سنگهای بزرگ نغمه های فرح بخش کودکانه را
زمزمهمیکردند ، درختان بید باسایه های خنک و نسیم پرور خود سواحل
رود خانه و جویبارها را نقاشی کرده بودند ، مزروعه های جو و گندم که
در میان آن روستاییان با قد خمیده مشغول دروبودند مانند طلا در زیر
آفتاب میدرخشید! صیفی کاریهای شواطی رودخانه سبز و شاداب ، شاخسار
با همه نشاط و طرب بایکدیگر معاشقه میکردند ... چه منظره قشنگی
دارد آزادی!

من در زیر آفتاب سوزان پیاده راه رفتام . بالاخره مقاومت من
با یک سرباز و صاحب منصب جزئی که حکم هر کزرا در دست دارد فایده
نداشت ، او چه میتوانست بکند؟ خودم ورقه حکم را خواندم نوشته
بود هر امانند یک غریقی که امواج دیوانه دریا آن را دست بدست
داده و تا سرحد فنا بهم دیگر تحویل میدهند ، پست به پست تا سرحد
ایران بفرستد ، دیگر کسی مسئول ضعف و ناتوانی من نیست ، باید
پیاده بروم .

صحیح است که در اولین شهر این حکم جابرانه را ممکن است
نسخ کرد ولی میان من و اولین شهر بیست و چهار فرسنگ موجود است .
پیمودن این راه برای رعایا ، مکاریان و دراویش که بورزش های
بدنی عادت کرده اند چندان دشوار نیست ولی برای شخصی که جز برای
تفنن یا کارهای لازم در خیابانها و کوچه های شهر راه نرفته است این
مسافت خیلی دهشت انگیز است .

امروز مقارن ظهر بود که نزدیک کرج رسیده بودیم . برای رفع

خستگی و تخفیف سوت گرما در کنار جویباری زیرسایه بید افتادم، یک درشکه بسرعت بطرف تهران میرفت و یکی از کسبه متمول کرج بازوجه‌اش با کمال فراغت خاطر در آن نشسته و در چزو درختهای اطراف و صخره‌های کوه واراضی دو طرف جاده مرا هم با نظرهای ساده و بلکی بی اعتنا نگاه کردند.

دیدن آنها بخاطرم آورد آنوقتیکه از اصفهان به تهران می‌آمدم. در یکی از منازل قبل از کاشان بدون فرد مصادف شدم که ژاندارم آنها را کت بسته در جلو اسب خود انداخته می‌برد. همانطور یکه من از درشکه آنها نگاه می‌کنم این اشخاص هم از دریچه کالسکه‌های پستی همانطور بمن نگاه می‌کنند؛ شاید همانگونه تصوراتی که من درباره آن دزد‌ها می‌کرم این مسافرین درباره من نمایند!

اگر ممکن بود تو فانهای مهیبی که در فضای وجود اشخاص بد بخت ذعره زده دیوانگی‌ها می‌کنند بر پیشانی آنها ظاهر شود و سایرین ببینند و منظره شقاوت را همانطور که هست مشاهده نمایند شاید در دنیا خیلی بیشتر عطوفت و شفقت وجود پیدا می‌کرد.

امروز چهار فر سخ راه رفتم. گیوه های ظریفی که برای راه رفتن در حواشی خیابانها ساخته شده است پاره شد. مالاریا عودت کرد و امروز از صبح تابحال در حرارت ملایم آن میسوزم.

گمان میکنم هر روز چهار فر سخ باید راه بروم برای اینکه هیچ پول هم راه خود ندارم. دولت هم برای من مخارجی تعیین نکرده و زاندارها بازهایت انسانیت از من پذیرائی میکنند ولی من نمیتوانم برای استراحت خود سر بار فلاکت و پریشانی اشخاصی شوم که حقوق ماهانه آنها از شش تومان تجاوز نمیکند آنهم چند ماه عقب میافتد.

این طبقه هم در زندگانی خود خیلی مظلوم و بدبخت هستند. این زانداری که از کرج تا این پست هم راه من بود شمهای از فلاکت و بدبختی همکاران خود را شرح میداد که راستی رقت آور بود. مثلا با وجود اینکه در کنترات آنها قید شده است که برای هر یک سال یکماه مرخصی حق دارند غالب آنها چند سال است از زن و بچه یا هادر و خواهر خود دور افتاده اند. همین شخص میگفت «منزل من در چند فرسخی کرج است. سه هاه برادرم بستری شده بود و من از رئیس باقالیون یک روز مرخصی تقاضا کردم قبول نکرد و اجازه نداد تا آن جوان ناکام مرد و آرزوی ملافات یکدیگر برای ابد در قلب ما مدفون شد». شاید هیچ وقت فراموش نکنم منظر ئسماحت و شفقتی را که امروز

تماشا کردم : وقتیکه میخواستم از کرج حرکت کنم احساس کردم مابین چند نفر از تابین‌ها همه‌مه ونجوائی موجود است وهمینکه چند قدم از سر بازخانه دور شدم یکی از آنها با قدم‌های بلند بدنبال من دویده و با یک لبجه‌ای که خجلت و شفقت از آن می‌بارید خواهش میکرد که یکمشت پول تقره که دردست دارد از او قبول نمایم .

آنوقت نمیدانم احساس ترحم و ملاحظه فقر و بیچارگی آنها یا حس مناعت مرا وادار کرد که با یک اصرار لجاجت آمیزی خواهش اوراقبول نکرده خویشن را بی نیاز معرفی کنم . ولی بعد از اینکه مأیوس شد و با قیافه خجلت زده و نظرهای منكسر بهمن نگاه کرده و مراجعت نمود فهمیدم چه روح پاک و نیت مقدسی را از خود رنجانیده مأیوس کرده‌ام .

نیمساعت قبل ترا درخواب میدیدم ، کاش دیگر بیدار نمیشدم...،
من بودم و تو ، غیر از خدا و طبیعت کسی در آنجا بامانیبود . از تمدن
و آثارشوم آن چیزی یافت نمیشد . بجای این عمارت عالیه که شالوده
آنرا دست حقیر بشر با خون برادران خود استوار کرده است ، دست با
عظمت طبیعت حصارهای محکمتر و بنایی پاکتری از کوه در اطراف
ما بالا برده بود ، بجای مبل و صندلی ، تخته سنگهای پاک و خنک بطور
پراکنده چیده بودند ، در اعماق آن دره با طراوتی که میان دربند و پس -
قلعه واقع شده و روزهای جمعه یکی از نقاط پر جمعیت شمیران محسوب
میشود غیر از سکون و سکوت طبیعت و همهمه شاسوارهای سیز و صفحه های
آب رودخانه چیزی نبود .

آن آشار کوچکی که تودوست میداشتی با ضجه های متواالی و
درد ناک از روی خزه های یاقوتی که دیوار کوه را از محمل سرخ
پوشانیده عبور کرده بر روی تخته سنگها خورده ، بایک ناله طولانی بطرف
رودخانه سر ازیر میشد . آبهای رودخانه مثل همیشه از زیر سایه های بید
کف کنان قدمهای آن تخته سنگ صاف و خنکی را که تو بر فراز آن
نشسته بودی با بوسه های آبدار خود شست و شوداده و بر روی یکدیگر
غلتیده و مانند اطفال ، بی خیال و فریاد کنان عقب سر هم دیگر بر روی
سنگهای رنگارنگ میدویدند و آفتاب هم با امواج طلائی خود آنها را

نوازش میداد، باد میوزید و یک همهمه هبهم تروخواب آلود تراز نعمت سیمهای ساز در میان فضا سرمیداد.

طبیعت با همه زیبائی خود در آنجا بود و تو مانند بر لیانی بر فرق او نشسته بودی. نسیم خنک کوهستانی با گیسوانت بازی میکرد و یک قسمت آن موهای خرمائی رنگ را روی گردن عاج و پیشانی مرمری و چشممان پر از نورت پریشان کرده بود، تالالو و درخشندگی تو از ماوراء موهای پریشان چقدر شبیه بود بمنظره با طراوت آن حوض کوچکی که دست قرنها آنرا حفر کرده و آبهای آرام و شفاف آن رنگ لا جوردی خود را از خلال بر گهای بید بما نشان میداد.

من نزدیک قدمهای تو بروی تخته سنگ افتاده بودم، سرانگشت‌های تو با نوازش و ملاحظه موهای زولیده مرا شانه میکرد نفس گرم و معطر ترا بر پیشانی و بر روی لبهای خود احساس میکردم.

اوه. چه خواب خوشی بود! حر کت خواب آلود قراول پشت در و آن ضربهای که بی اختیار بدر اتاق زد از خواب بیدارم کرد، چشم گشودم، بجای آن آفتاب طلائی و آن فضای وسیع پر از نور یک ظلمت مهیب مخلوط بسکوت و ناهمیدی و یک فضای محدود و گرم مرا احاطه کرده بود.

برخاستم آن شمع نیم سوخته را روشن کردم. عرقهای پیشانی را پاک نموده و چند دقیقه بسکوت مطلق شب و خور خور سینه این قراولی که پشت در خوابیده است گوش دادم ولی از تو؛ از طبیعت، از آن آبشار خوش آهنگ، از آن رودخانه پر آشوب، از آن اشجار

سایه گسترش پر از همه مه، از آن نور نوازش کننده آفتاب فرح انگیزی که امواج طلائی خود را بر روی آبهای شفاف رودخانه و بر روی تخته سنگهای ساکت و صامت میافشاند، از آن تسمی که حتی آبهای شفاف رودخانه و خنده افق مشرق هنگام دمیدن فلق نمیتوانست با آن برابری کند و فقط به پرتو امید و شکوفه جوانی میتوان تشبيه کرد، از آن آههای عاشقانه که در میان فضای کبود آسمان با نسیم ملایم کوهستان مخلوط میشدند، جز دورنمای یک زندگانی پر از عشق و سعادت چیزی باقی نمانده بود.

تمام آنها رفت، مانند عطر یکه بزمین ریخته و جز یک فضای معطر چیزی از خود باقی نمیگذارد، بگشودن پلکهای چشم من ناپدید شدند، طنین صدای زنگ آسای تو خاموش شد، کلمات عتاب و ملامت تودیگر سامعه ام را نوازش نمیداد.

بجای همه اینها، اینک منم و یک قلب پر از اضطراب و این پر تو لرzan و مضطرب شمع! دیگر خواب ممکن نیست، بالین صورت را میگدازد، نفس از سینه خارج نمیشود، آیا بهتر نیست که این دقایق بیهوده را بیاد تو زنده کنم.

در این وقت از شب فقط چیزی که میتواند التهاب مرا تسکین دهد اینست که بیاد تو چند صفحه کاغذ را هنگش کنم و برای تفتن نیم ساعت از اوقات تو، مقدمات این پیش آمد شومی که میان من و تو این فاصله های تاریک را ایجاد کرده است بنویسم.

آنروز در خیال من چه روز فرخنده و در دفتر مقدرات چه روز
سیاه و نامبار کی بود .

یکساعت از ظهر میگذشت آفتاب بیستم جوزا مثل روزهای سرطان گرم و سوزنده و کوچه‌ها از عابرین خالی کرده بود ولی آن خیالاتی که در سر من بود کجا میگذاشت گرمی عاشقانه وسط روز را احساس کنم .

تو میدانی کجا میخواستم بروم و آن موجودی که منتظر من بود و بطور حتم تا عصر و غروب منتظر شده و بالاخره مایوس شده بود کی بود ، اما نمیدانی این سنگی که در جلوپای من آمد چه بود .

انسان در موقع حزن یا مسرت مفرط کمتر بعوامل خارج از محیط فکر خود توجه میکند وقتی که شدیداً فکر و خیال متوجه یک نقطه است از محیط خارجی خود غفلت میکند . من هم میرفتم و سر گرم خیالات زیبای خود بودم ، یک وجود و مسرتی هرا احاطه کرده بود و ابداً این دوشیخ نفرت انگیزی که بطرف من میآمدند احساس نمیکردم و حتی وقتی که اسم هرا سوال کردند ، بطور خیلی عادی و بدون اندک فکر و اندیشه اسم خود را گفتم و میخواستم از آنها رد شوم ولی افسوس بعذاز گفتن اسم خود دیگر میباشد بطرف نظمیه بروم و تپش قلب یا پریدن رنگ فایده نداشت .

بنظمیه رفتم در صورتیکه تصورمیکردم مختصرسؤال و جوابی
مرا ازدست آنها رها خواهد کرد زیرا با وجود آنکه میدانستم وثوق -
الدوله و عوامل اوپای بندبیهیج اصل و مبدئی نیستند و هر کس برخلاف
شهوات آنها اندک مخالفتی نشان دهد مقصو و گناهکار است ابداً تصویر
نمیکردم برای محکوم کردن من دلایلی دردست داشته باشند .

خطای این تصویر پس از دو ساعت واضح شد و چقدر حیرت کردم
وقتیکه دیدم مستنطق اوراق و نوشتجات مرا یکی بعد از دیگری مانتد
خنجر خونین قاتل و شیشه سم جانی ویا بر گه های دزدی دزد روی میز
نمایش میدهد .

مگر این نوشته ها چه بود ؟ برای یک مملکت آزاد و از لحاظیک
حکومت مشروطه چه اهمیتی دارد که افراد ملت در عقاید سیاسی خود
در تحریرات و بیانات خود آزاد باشند ولی شهوات و ثوق الدوله بکسی
اجازه نمیداد که جز میل واراء اوچیزی بگوید یا بنویسد . اینهم یکی
از شعله های شوم ارتজاع بود که دست خارجی برای سوزانیدن مقدسات
ما روشن کرده بود .

مستنطق اوراق مرا روی میز نمایش میداد و در هوضوع هر ورقه
باندازه ای جدل و استیضاح میکرد که مرا خسته کرد . او تصورمیکرد
میتواند باینو سیله مرا متزلزل و مرعوب نموده موافق میل جاه طلبانه
او استنطاق دهم و بالنتیجه بتواند یک بیچاره دیگر را بنظمیه جلب نماید .
ولی من قویتر و عاقل تراز آن بودم که این خدudenها و ظاهر سازیها
که برای عوام یا اطفال شاید مؤثر واقع شود فریبم دهد .

مستنبط مایوس شد ولی فردای آنروز دوستانه و با همان مجامعت
و مداهنه هائی که شالوده اخلاق ما را تشکیل میدهد با من صحبت
میکرد، خودش را نسبت باین پیشاًمد متأثر و متالم جلوه داده، دوست
حقیقی و برادر مسلکی من معرفی میکرد و خیلی سعی داشت که اقلال
دو تفریگر از رفقای خود را بایشان معرفی کنم و کنایتاً بمن
میفهمنمید که درنتیجه این خیانتی که بدستان خود میکنم آزادخواهم
شد ولی آیا آزادی اینقدرها قدر و قیمت داشت و بقیمت فضایل و شرافت
میباشد آنرا خرید؟

این بی اعتنایی و سرکشی و خشونت بالاخره درمحبس نمره(۲)
را بروی من گشود. زیرا این دوروزه دریکی از او تاقهای تأمینات بودم
محبس نمره(۲) یک محوطه کوچکی است که اطراف آن او تاق
های کوچک و بی منفذ بنا کرده و هر کدام آنها خصوص یکی از محبوسین
است، هر یک از این او تاقها که از فرط کوچکی و از حیث نداشتن منفذ
پیچره بتابوت شبیه قراست منتهی میشود یک دردیگری که انسان بدوا
تصور میکند صندوقخانه (!) است ولی بعد معلوم میشود مبالغ خصوصی
آنجاست - بدیهی است یک همچو او تاق محقرزهینی با این ضمیمه تا
چه درجه کثیف و متعفن و قابل زندگی است.

من با قدمهای ثابت و گردن افراشته بزندان رفتم و در آنوقت
آخرین پرتوخونین آفتاب از مرتفع ترین نقاط عمارات نظمیه محو
شده یک هوای کبود حزن انگیزی این بنای شوم را فرا گرفته بود.
ساخر محبوسین که قبل از ورود یک محبوس جدیدی مطلع شده

بودند در حیاط محبس جمع شده با نظرهای متجلسانه و گردنهاي کشیده میخواستند رفیق جدید خودرا بشناسند و شاید هم از پیدا کردن یك مصاحب تازه نفس که ازاوضاع بیرون بیشتر اطلاع دارد و با معاشرت و اخلاق تازه خود ممکن است زندگانی مکررویک نواخت محبس را اندکی تغییر دهد خوشحال بودند ، همچنانکه من برای ملاقات اشخاصیکه مردود هوس ظالمانه و ثوق الدوله هستند شوق و شتاب داشتم . ولی تصور آنها برخطا بود همچنانکه حدس من صائب نشد زیرا محبوس تازه وارد را بدون اینکه اجازه بدهند با کسی صحبت کنند مستقیماً بیک او تاق مرطوب و کثیف برده در ضخیم آن را با یك صدای خراشنه برویش بستند .

در آن لانه تاریک ، در میان آن چهار دیوار نمناک ، روی آن فرش کثیف خاک آلودی که بازمیں چندان تفاوتی نداشت و در آغوش چرکین آن رختخواب بد بوئی که صدها محبوس را قبل ازمن در برداشته است نمیدانی چه بحرانی را بپایان رسانیدم ، آشت چقدر تاریک ، چقدر طولانی ، چقدر آلوده به محنت و اندوه بود .

طبیعت هم بمن خیانت میکرد .

نه تنها در مواقعي که شخص محتاج بیداري است طبیعت بانسان خیانت کرده و با یك خواب سنگین و احلام لذیذ هشاعر را از ماسلب مینماید ، بلکه در آن اوقاتی هم که پیش آمد های تلخ و حوادث ناگوار انسان را سخت محتاج بغلات و بیهوشی میکند ، خواب از چشم پریده و درا که برای حس کردن نامالایمات قند و قوى میشود .

در محبس از آن خوابهای عمیق، از آن رؤیاهای شیرین واز آن خوابهای سنگین و ممتدی که در ایام بهار شخص را مست و مخمور میکند وجود ندارد و بجای همه اینها ظلمت، پریشانی خیالات طاقت فرسا، هوای را کد بدبو و میلیونها حیوانات و هوام موذیه هستند که پیکر محبس را با نیش مسموم خود خسته میکنند.

من در آتشب چه حالی داشتم، روی آن رختخواب نشت و شوم مانند هار گزیده میغلتیدم، فکر و خیال میکردم، سعی داشتم هنافت و آرامی خود را از دست ندهم، بخود فشار میآوردم که ناله های الیم خود را درسینه خفه نمایم و مواطن بودم عصبانی و دیوانه نشوم، فقط یک آرزو داشتم - یک آرزوی مختصر - آرزو داشتم بخوابم و کمتر در پنجۀ نیرومند خیالات نامطبوع درهم فشرده شوم. آرزو داشتم یک مخدو شدیدی تمام حواس و مشاعر مرا از من سلب نموده و این محبس را، این اوتق را، زندگانی نکبت آمیز را نبینم، این هوای سنگین را استنشاق نکنم، این درضخیم زندان را که آزادی من محدود نموده است مشاهده ننمایم.

در آنوقت چگونه خیالاتی مغزم را احاطه کرده بود، همان گونه خیالاتی که در مخيلۀ تمام محبوسین موجود است. محبس چه خیال میکند؟

زمان آزادی خود را بخاطر هیآورد، دقایق سعادت و خوشی خویش را متذکر میشود، با شخصی که دوست دارد فکر میکند، طعنۀ و خنده های تمسخر آمیز دشمنانش در ذهنش مجسم میشود. رشته کارهای

از هم گسیخته اش را در نظر می آورد ، علت بد بختی خود را جستجو می کند ، آمال و تمنیات دوره زندگانی خود را محو و نابود می بیند بجز فکر آزادی ، جز انتظار یک حادثه عظیمی که طبعاً اورا مستخلص نماید خیالی ندارد .

بالاخره آتشب صبح شد و چرا غیکه در راه رو محبس می سوخت خاموش گردید و صدای پای قراولی که برای خاموش کردن چراغ آمده بود منقطع شد و دوباره سکوت و خاموشی با یک هوای تیره کبود که از امتزاج ظلمت شب و سفیدی صبح حاصل شده بود جایگاه حزن انگیز مارا فرا گرفت .

آنروز طلوع صبح را فقط از یک منفذ کوچک که در سقف او تاق محبس بود تماشا کردم و از همانجا بود که مقارن ظهر یک شعاع کوچک و مختصراً بر مقبره من قاییده و با یک حرکت مرتعشه از قبر من پائین آمده بقدر چند دقیقه آنجارا روشن نمود و سپس یکطرف دیگر او تاق را گرفته بالارفت و از نظر ناپدید شد .

آنروز هم بپایان رسید . شب دوم هم با همان هیجان و بحران ، با همان ظلمت و سکوت صبح شد ، روز دیگر با همان تنهاei و ملالت ، با همان خیالات پریشان و انتظارات بی نتیجه شب شد . مگر زندگانی محبوسی که جز چهار دیوار غمناک محبس را فمی بیند ، با او اجازه خواندن و نوشتن نداده حتی با او اجازه صحبت با دیگران نمیدهند چسان خواهد گذشت ؟

ایکاش انسان میتوانست همانطوری که احساس می کند بنویسد .

امروز من نمیتوانم بگویم دقایق عمر محبوس باچه ضربتهایی از زندگانی او جداسده و در هر یک از این ساعتها چه بحرانها و ناکامیها مستتر است، خیال میکنم اگر آنوقت قلم و کاغذ میداشتم میتوانستم خیلی چیزها بنویسم.

از تمام آنروزها و شبها امروز فقط پرده سیاهی را میبینم که میان من و زندگانی سابق فاصله انداخته است. چیزیکه بخطاطر دارم اینست که هشت روز تمام با شباهی سیاه و طولانی آن بر من گذشته است.

ای کسانیکه بحبس ابد محکوم شده اید شما چگونه زنده اید! دلم میخواست آن قلمهای خون آلودی که اینگونه احکام را المضا میکنند درهم بشکنم! دلم میخواست این نقوس قسی و گناهکاری که افراد بشر را بکشیدن بار یک حیات سراسر ناکامی و محرومیت محکوم میکند درزیر قدمهای خود پایمال نمایم.

آیا قلب دارند آنهاست که بیکنقر بشر حکم میکنند زنده باشد ولی حیات و زندگانی اورا در اعماق سرد و تاریک این مقبره‌ها دفن میکنند. این هشت روزی که من در محبس بودم خیلی طولانی تر، پر مرارت تر و بیشتر آمیخته به مشقت و متابع بود تا تمام دوره عمر.

تمام ایام محبوبیت من هشت روز بود ولی همین هشت روزیکه در اوقات خوشی بسرعت برق میگذرد بقدریک قرن طولانی بود.

این هشت روز فراموش شدنی نیست - یک مرض سخت هشت روزه که انسان را به تخته قابوت و ظلمتکده قبر نزدیک میکند چقدر

طولانی و چقدر در دوره حیات انسان نشان دارو فراموش نشدندی است . همین‌طور دقایقی در دوران حیات موجود است که بیش از همه در پیش نظر انسان مجسم است .

چقدر دقایق این روزها ملال انگیز و ساعات شب تیره و حزن آلود بود . هر روز پر تو ضعیف کوچکی از روزنۀ سقف باین دخمه می‌تابید ، چقدر با طمعت زیبا و حرکت مرتعشانه او مانوس بودم ، چقدر آرزو داشتم این وجود ناچیز بیکی از این تموجات نور مبدل شده و با همین پر تورنگ پریده هم آغوش گشته ، از طرف دیگر او تاق بالا رفته ، در میان فضای کبود آسمان گم شده ، از تمام تکالیف حیات بشری آسوده شوم .

شخص محبوس از همه چیز محروم و از تمام تنعمات بی بهره و نصیب است ، حتی از نور آفتاب . از تمام آن دریای نوری که تهران و ایران و نصف دنیا را در آغوش مرحمت خود گرم کرده است سهم من بقدیم بود که فقط میتوانست پیشانی مرا روشن کند ، آنهم بقدر چند دقیقه با تأمل از سقف فرود آمده و با شتاب از طرف دیگر بالا رفته فرار میکرد . گویا این موجود پاک و مقدس هم از آقامات در این جایگاه آلوده میگریخت و میخواست بمبداً با عظمت خود ملحق شود .

عرصه زندگانی مدرسه‌ایست که درس‌های نافع تر و قطعی تراز آنچه در کتابها و مدارس موجود است بانسان می‌آموزد : من تا چند روز قبل خیال می‌کردم ، شاید در اغلب کتب همین نکته ذکر شده باشد ، که امید یکی از قوای عامله حیات است ، انسان زنده و سعادتمند است ولی اگر هر دم فشار این دقایق بیرحمی را که بواسطه امید سنگین و طولانی شده بود بر روی قلب یک محبوس حس می‌کردند و هیتوانستند بفهمند چگونه صبر و حوصله را پایمال مینماید اقرار می‌کردند که در زندگانی موقوعی یافت می‌شود که امید بد تراز هر چیز است .

اینست قهقهه‌های خنده ، آیا هشت سال محبوسیت علت آن محسوب می‌شود ؟

آری هشت سال محبوسیت باو ، لب مترسم میدهد . آن محبوس چون میداند هشت سال محبوس خواهد بود می‌خنند ، این یأس ونا - امیدی است که لب اورابه ترسم آشنا ساخته است ، اگر یأس نبود روح او در زیر پرهای امید و انتظار از هم می‌پاشید .

امید و انتظار . آیا امید غیر از انتظار معنی دیگری دارد . ای شما ای که مایوسید و در قلبتان پر تو امید نمیدرخشد ، شما آسوده‌اید ؛ شما نمیدانید این دقایق امید با چه ثقل تحمل ناپذیری از روی روح انسان عبور می‌کند ، شما نمیدانید هر دقیقه را که انسان در انتظار

دقیقه دیگر بسر میبرد چقدر تلخ و ناگوار است ، شما از تحمل ساعتهاي که با تپش قلب و لرزش روح آمیخته است آسوده اید ، نمیدانید روح چطور متشنج میشود ، قلب چطور درهم فشرده میشود ، دست چقدر بچاک گریبان میرود ، خواب چگونه از چشم پریده ، نشستن چقدر دشوار و راه رفتن مشکل میشود ، چه نعره هائی از اعماق روح بلند شده بر روی لب خاموش میشود ، شعله های خشم و غضب روح را میسوزاند ، چقدر انسان از خیالات بیهوده بتنگ میآید . آری شما آسوده اید .

در آن محبسی که برای هشت روز اقامت آنجانز دیگر بود دیوانگیها از من سر بر زند ، بودند اشخاصی که میباشد چند سال در آن بمانند ، اما قیافه آنها همیشه بشاش و خندان بود .

اما من ... اگر بدانی چقدر با امید و انتظار درزد و خورد بودم و در هر روزی چند مرتبه مایوس شدم و چقدراين انتظار طولانی و ملال - انگيز خسته ام کرد .

هر حرکتی که در محبس محسوس میشد خیال میکردم آمده اند مر الازین قفس تاریک آزاد کنند . برای اینکه امیدوار بودم تصور میکردم اشخاصی برای من کوشش میکنند که البته بنتیجه خواهد رسید . هر وقت قدمهای قراول را در نزدیکی او تاق خود حس میکردم

قلبم هیتپید .

مبني بر همین امید نا معقول بود که وقتی قراول بدر مقبره من آمد و گفت هر چه دارم با خود برداشته و بیرون روم قلبم بی اختیار

تپید و با یک شوق و شعفی فقط لباس خود را پوشیدم ، زیرا غیر از همان لباسی که پوشیده بودم چیز دیگری نداشم (چون که نگذاشته بودند چیزی برایم بیاورند) و با قراول از در محبس بیرون رفتم ، فلبم بشدت هیزد وزانو هایم نمیدانم ازشدت وجود یا برای اینکه راه رفتن را فراموش کرده بودم میلر زید .

واردا توافق صاحب منصب کشیک شدم ولی آنجا یک دیباچه نامطبوعی خواندم . پشت میز صاحب منصب کشیک قیافه عبوس و خشنی منتظرم بود ، این یکی از صاحب منصبهای ژاندارمری بود که در چشم های چپ او برق قساوت میدرخشید . چه اهمیتی دارد شاید رفیق صاحب منصب کشیک باشد ، من چرا از مشاهده او شف و مسرت خود را از دست بدhem . ولی بیچاره صاحب منصب اجازه نداد حتی پنج ثانیه قلب من نسبت باونیک بین باشد . با شتاب و عجله از جای خود برخاسته بدون اینکه ملتفت این باشد که قلب من منتظر شنیدن حکم آزادی است با یک لهجه خشک و آمرانه گفت : « بایدهمین دقیقه بدون تأمل بطرف قزوین حرکت کنی . »

تبعدید بجای آزادی ... ولی آیا تبعید بهتر از زندان نیست ، تا کی میتوان در تابوت زندگی کرد ، تا کی میشود این هوای سنگین را استنشاق نمود ، تا کی از دیدن آسمان وافق محروم بوده از هر طرف که نگاه کنم این چهار دیوار غمناک را تماشا کنم .

تبعدید بهتر است ، اقلالا برای نگاه کردن حدودی وضع نکرده اند ، برای تنفس هوا قاعده و نظاماتی قرار نداده اند . برای غرق شدن در

امواج نشاط بخش آفتاب و فضای پر از نور بیرون مانعی نخواهم داشت.
 من که تصور نمیکرم اینطور تبعید خواهم شد و از قاعده عمومی
 مستثنی میشوم — تبعید محبوب سیاسی معمولاً اینطور صورت میگیرد
 که حکومت وسائل سحر کت او را فراهم نموده روانه اش میکند —
 خیال میکرم در نظمیه هیکل زشت گاری یا کالسکه پستی را خواهم
 دید ولی حیرت کردم وقتی که دیدم در نظمیه نه در شکه و نه کالسکه
 و نه هیچ وسیله‌ای موجود نبوده و من با یک لهجه مستهزئانه و بطرز
 استفهام آمیزی از صاحبمنصب پرسیدم «مگر باید پیاده رفت» جواب
 داد «خیر وسائل دروازه قزوین مهیا است» بعداز آن امر کرد زاندارها
 فشنگ در تفنگ گذاشته و حکم کرد در اثناء راه هیچکس با من نباید
 یک کلمه صحبت نماید و من حق ندارم یک کلمه با کسی حرف بزنم و
 زاندارها حق دارند من را با گلوه بزنند.

منهم برای دورشدن از این قبرستان آزادی و برای ندیدن قیافه
 این عمله‌های موتی و این هیر غصب‌های قرن طلائی بدون گفتگو و
 ایرادی برآه افتادم.

یکساعت از ظهر میگذشت، آفتاب بشدت هیتا بید و من سعی
 میکرم زودتر بدوازه قزوین رسیده، در گوشہ کالسکه پستی افتاده با
 فراغت خاطر آسمان را تماشا کرده و سر گرم تخیلات خود شوم.
 ولی در بیرون دروازه قزوین جز یک جاده سفید همتد و یک
 آفتاب سوزنده چیزی موجود نبود، هیچ کالسکه‌ای منتظر من نبود، نه
 دم دروازه و نه یک فرسخ دورتر، چقدر بانسان سخت میگزند و قتی

بغهتمد اورا با کمال بی وجدانی فریب داده‌اند، آنهم کسی را که دستش از هرجا کوتاه است.

آن دستور صاحب منصب و این اوضاع مرا بد گمان کرد. چندی قبل با اسم تبعید! همنشی زاده را از تهران بسمت خراسان برداشته ولی در بین راه او را کشته جسدش را همانجا در صحرا انداخته و بر گشتند. از کجا که نظیر مقدرات او برای من تهیه نشده باشد، و ثوق الدوله دستش تا هر قفق آلوده بخون است.

خيال مرگ چقدر انسان را اذیت میدهد. شخص در اوقات بد بختی و مصائب بطرف مرگ میرود. اتفاقاً آنرا آرزو میکند ولی همینکه این خیال میخواهد عملی شود.. دنیا زیباتر میشود، آمال دوره عمر بیشتر جلوه میکند، عشق و محبت‌های فراموش شده در قلب زنده میشود، حب حیات انسان را از مرگ مضطرب مینماید.

چقدار دلم میخواست همین‌طور یکه راه میروم از پشت سر هرا تیر باران کنند، چقدار دلم میخواست زودتر این وظیفه خود را انجام دهند و مر الژتشویش و اضطراب برها نند. چقدار دلم میخواست بدون سرمومئی تشریفات و بدون اطلاع من را معذوم نمایند!

اما در شاه آباد عین حکم را خوانده و از این دغدغه خیال آسوده شدم.

بالاخره جاده تهران بقزوین که مانند یک کفن شوم در میان صحرائی تیره رنگ ممتد شده است بیایان رسید.

چقدر این مسافت سخت و ناگوار بود، نظر های متوجه

عابرین حالت روحیه‌ام را مشوش می‌کرد: مسافرینی که در خط راه با من مصادف می‌شدند، اشخاصی که در قهوه خانه‌های کنار راه بودند، زاندارمها! یکه در هر پستی ما با آنها وارد می‌شدیم و مرآ مانند یک اماقت پستی با آنها داده قبض رسید می‌گرفتند با نظر کنجکاوی و تعجب بصورت من خیره شده و سپس نظرهای استفهام آمیز خود را بصورت قراول مستحفظ من منعطف می‌کردند.

من آنها را ملامت نمی‌کنم، اگر خودم بجای آنها می‌بودم از اینگونه نگاه سهل است، از پرسش واستفسارهم خود داری نمی‌کرم، قیافه و لباس من به چوچه دلالت براین نمی‌کرد که من یک دزد خطر- ناک یا یک جنایتکار پست باشم.

خوشی من او قاتی بود که خط سفید جاده از سیاهی عابرین خالی باشد زیرا در اینوقت مجبور نبودم سر خود را بزیرافکنده و از نظرهای کنجکاو مردم شرمسار شوم.

زاندارها از من هیچ رسیدند هنچه کرده ام؟ من در جواب این مردمان ساده و عامی چه می‌باشدی بگویم. دلم می‌خواست یک دزد خطر ناک باشم و با آنها بگویم « برای اینکه دزدی کرده‌ام ». دلم می‌خواست یک جنایتکار مدهش بودم و با آنها بگویم « برای اینکه آدم کشته‌ام ». «

در هر پستی مجبور بودم با زاندارمها صحبت‌هایی بکنم و حرفهایی بزنم که بالطبع در آنها حس احترام و محبت ایجاد کنم و بیش از این عزت نفس و مناعت طبعم سیلی تحقیر و اهانت نخورد.

چقدر حسرت میبردم بر این پیر مردهای فقیر یکه با کوله بارهای خود مانند من پیاده مسافت میکنند ولی آزادند، کسی با نظر سوء ظن بآنها نگاه نکرده خیال بدی در حق آنها نمیکند. ولی آرزو داشتم بر قله یکی از این کوه ها تک و تنها ایستاده منظره آزادی را تماشا کنم.

همه آزاد شدند ، و کابینه و ثوق الدوله افتاد ، تبعیدی های او از
کاشان و کرمانشاه بر گشتهند ، منهم بی نصیب نماندم ، بعد از تلگرافها
و یادآوریها ، حکومت امر کرده است هرا محترمانه و بوسیله راحتی
بطرف مقصد حرکت دهند !

فردا از قزوین خواهم رفت . این سه هفته از عمرم که در قزوین
مشغول معالجه بودم در میان چهار دیوار سر بازخانه دفن شد ، برای یکنفر
محبوس سه روز یا سه هفته یا سه سال اقامت در یک شهر تفاوت نمیکند .
زیرا غیر از چهار دیوار محبس جای دیگر را نمیبیند .

اخیراً در یکی از مجلات مصری خوانده بودم که برای اشخاص عیتلا بفریبی ماشینی اختراع کرده‌اند که شخص مریض بعد از آنکه روی آن نشست، جریان الکتریسیته تمام عضلات و اعصاب و سلولهای بدن او را بواسطه حرکات مخصوص دیاضت سختی میدهد که بالطبع چربی‌های متراکمه تحت جلد تحلیل می‌رود. گمان می‌کنم این ماشین سیستم معنده علمی گاریهای پستی دولت ایران است.

وسیله راحتی که حکومت ملی ایران برای تبعید مقصودین سیاسی (!) خود قرار داده است عبارت است از این گاریهای پستی. قصور نمی‌کنم در تمام دنیا یک ارابه بدین سیستم موجود باشد.

گاری پست نه تنها چربی‌های تحت الجلد را بتحليل می‌برد بلکه عمل هاضمه را مختل و غریب آن سامعه را از زحمت شنیدن اصوات نامطبوع و انسان را از قید حیات دنیا می‌رهاند. عمر شخص مسافر در گاریهای پستی عبارت است از یک انتظار متمادی: روز بواسطه قابش سوزنده آفتاب منتظر رسیدن شب و شب بواسطه وزیدن باده‌ای سرد کوهستانی در آرزوی دمیدن صبح. آیا ایام زمستان، در زیر برف و باران هم باید با همین گاری‌های بی‌سروش تبعیدی را حرکت داد.

در گاری پست از خواب که سهل است از استراحت و آرامش هم خبری نیست، انسان باید مواطن باشد که از گاری پرت نشود. باید

هوشیار باشد که استخوانهای پهلویش نشکند، باید هتر صد بر گشتن ارابه باشد، باید شبانه روز روی بارهای خشک چمباتمه زده خود را از خرد شدن محافظت نماید.

چه چشم اندازهای دلفریب، جلگه‌های حاصلخیز دره‌های سبز، کوههای شامخ و با عظمت در طول این مسافت موجود بود که آنها را با مرارت وتلخی نگریسته و آرزو میکردم زود تر این جاده طولانی تمام شود، زود تر این حر کت عجیف و این صدای خراشیده خاتمه پذیرد، زود تر بتوانم از مواظبت دست و سر خود فارغ شود، زود تر بتوانم چشم روی هم گذاشته گذشته نا مطبوع و آتیه مبهم خود را مطالعه نمایم. راستی چقدربتنگ آمدم از این آفتاب سوزنده که بدون انقطاع و بطور دائمی بر سرم میتابد، بستوه آمدم از این ضجه و فریاد خراشیده که از تمام ذرات والیاف چوبهای گاری بلند بود، از صحبت‌های خرافت- آمیز غلام پست و زاندارم خسته شدم، از معاشرت سورتچی‌ها و اخلاق خشن آنها نزدیک است دیوانه شوم.

کاش میتوانستم این گاری، این سورتچی، این غلام پست و بالاخره این سرنیزه را ترک نموده دریکی از این کوهها روی سبزه در زیر سایه بیفتم چشم روی هم گذاشته خیال کنم و بخواب بروم. اصول تربیت ما، ما را تن پرور، آسایش جو و بکلی عاطل و بیهوده بار آورده. اگر من هم مانند این دهاتیان و این افراد زحمتکش طبقه سوم میتوانستم ده فرسخ و بیست فرسخ پیاده روم؛ هیتوانستم بدون خسته شدن را و نفس از این کوههای قشنگ بالا روم البته این زاندارم نجیب

را با خود همراه نموده و با حکام این آقایانی که باشند وزارت خود را مالک ایران و حاکم نقوص مردم میدانند یک لبخند مسخره آمیز بزنم.

افسوس! من زبون سرپنجه طبیعت خود هستم، اصول تربیت ما قوای عقلی و روحی و بدنی طفل را می‌دانند هم پرورش نمیدهد و طبقه منوره آنقدر که بنمو قوای عقلی فرزندان خود اهتمام دارند بتریبیت عضلات و اعصاب آنها اعتمانی ندارند و از همین لحاظ است که شرقیها بخیالات نزدیکترند تا بمرأحل کار و عمل.

منهم بجای اینکه در فکر استخلاص خود از هوس استبداد آمیز رجال تهران باشم فکرهای آنارشیستی دماغم را احاطه کرده به مسئله تشکیل حکومات و ادارات و نظامات و فلسفه آنها فکر می‌کرم. سوء استعمالی که در هر یک از مؤسسات اجتماعی روی داده است و بدین ترتیبی که مجمع بشری را از هرسوفرا گرفته است فکر مرا بخود مشغول کرده بود وبالاخره با آن نهیسته هم معقیده می‌شدم که بنام حق و عدالت و باسم سعادت بشر و برای تخفیف آلامی که قلب انسانیت را مجروح نموده است بهتر اینست که تمام این قصور عالیه که باسم وزارت خانها در دنیا موجود است خراب و ویران شود و اصول حکومت و قضاوتی که بیش از هر قصابخانه بریختن خون بیگناهان اصرار دارد منسوخ گردد. این تمدن ننگین از عمران ساقط شده و بر انقاذه مخروبه های آن شالوده توحشی را که بسعادت نزدیک تراست برپا دارند. پس از اینکه این سیر تکامل جز مجنحت و مشقت، جز بدینختی و محرومیت نتیجه نداده است به سیر قهرائی متشیث شویم بلکه در آن حالت

سعادت بیشتر موجود باشد.

آری فشار انسان را عاصی می‌کند، بد بختی بشر را به پر تگاه آنار شیسم نزدیک مینماید، دمو کراسی را استبداد حکومتهای مطلقه ایجاد می‌کند، لواه مشروطیت و حکومت ملی را طبقات مظلوم و بیچاره در جهان بر افراشته اند، شالوده جمهوریت را دستهای خشن رنج کشیده بجای قصور مخربه سلطنت استوار نموده است، این شکم‌های گرسنه و صورتهای رنگ پریده عملجات معادن است که اصول سوپرالیزم را در عالم متمدن باین درجه از افراط و مبالغه نشرمیدهد.

تا شکم‌های گرسنه سیر نشوند، تابدنهای عریان پوشیده نشوند، تا اشکهای گرم و سوزنده از گونه اطفال بیگناه پاک نشود، تا حرص و مطامع یک عدد محدود هزارها افراد بشر را در زیر طبقات ذغال سنگ دفن می‌کند، تا حرص تجمل قیافه میلیونها افراد بشر را تحیف و پریده رنگ می‌خواهد، تا خود پرستی دستهای مختصر هزارها اطفال غیر بالغ و زنان ضعیف البینیه و مردمان بد بخت را برای یک لقمه نان بمقابل بد بختی و مشقت می‌اندازد، تا وقتی که قسمت اعظم دنیا برای حرص و جاه طلبی و خود پسندی یک بعد مختصر محکوم به رنج والم هستند و بالاخره تا وقتی که این بی اعتدالیها، این افراط و تقریطها در مجمع فساد آلد فرزند آدم موجود است نظم و آرامش، سکون و سعادت در گیتی موجود نیست دنیا همیشه هنرمند و جهان پیوسته آشفته و عبوس و عالم پر از این‌گونه افکار متشنج و خونین خواهد بود.

امروز روز سوم بود که از قزوین حر کت کرده بودم .
طرف عصر هیکل تیره و با عظمت الوند در خط جنوب غربی
افق ازمیان توده های غلیظ غبار ظاهر شد و بردوی آن صحرای تاریخی
که در زیر پای الوند خوابیده است گاری ما حر کت میکرد .
سراشیبی های الوند در زیر اشجار سبز سیاه بنظر هیرسید ، دره
های سبز و با طراوت که همه بساتین پر از نعمت بود با خطوط مارپیچی
تا نزدیک قله های کوه بالا رفته دورنمای باحشمتی به الوند داده است .
ازیک فرسخ به مدان مانده خط شوسه با آغوش مزرعه های زرد فام ،
خرمنهای طلائی و صیفی کاری های سبز و خرم ، جویبار های مملو از
آب ، درختان بیدی که بوفور در اطراف آن جوی ها غرس کرده بودند ،
تک تک کوره های آجر پیزی و عمارات دهقانی و برج های کبوتر هیرفت .
یک نسیم ملايم و خنث ازمیان شاخسارهای بید بر پیکره مشتعل و صورت
در زیر آفتاب سوخته ها میتابید . چقدر دلم میخواست ژاندارم همراه
من نبود ، گاری از رفتن میافتاد و خورشید در همان زاویه دور دست
آسمان میایستاد و طبیعت از سیر دائمی خود منصرف نمیشد و سالها
در زیر همان اشعة یاقوتی و کم حرارت آفتاب و درسایه خنث و روح پرور

همان درختان بید زندگانی میکردم.

☆☆☆

تماشای قله الوند و جلگه همدان برای شخصی که اولین دفعه قدم براین خاک میگذارد خیلی هیجان آور و خیال انگیز است، شخص بی اختیار افسانه های راجع باکباتان، شرح جهانگیری کورش، طنطنه و شکوه سلاطین مد، ابهت و عظمت ساکنین این سرزمین درمیان ملل قدیمه، عقاید و افکاری که در آن تاریخ بر نقوص مردم حکومت میکرد، طرز سلطنت، کیفیت حیات اجتماعی وبالاخره ترتیبات و نظمات و آدابی که اینک در زیر لجه های نیستی مددفون شده است مانند اشباح سینما از پیش نظر میگذرد.

من با یک سودای نا معقول و مصارنه بهر سو هینگریستم، دلم میخواست آن گوشہ دور دست صحراء را که کورش با لشکر مظفر خود از آنجا بر اهالی اکباتان ظاهر شده بود پیدا کنم، بطرف همدان خیره شده تصور میکردم بشهر اکباتان میروم، سعی میکردم زود تر منظره تماشائی هفت قلعه آنرا مشاهده نمایم. بر زمینهای این صحراء که یکوقتی در زیر قدمهای پارسیان رشید بلرژه در آمده بود با دقت هینگریستم، آرزو داشتم کوچکترین آثار قشون کشی این اولین فاتح دنیا را بیابم.

احیاناً چشم روی هم گذاشته و قایع بیست و پنج قرن قبل با اکباتان قدیم را در مخيله حاضر کرده و همدان را فراموش میکردم، آنوقت خیال قوت گرفته تصور میکردم نهان بالشکر کورش بطرف اکباتان میروم ولی

افسوس ! وقتیکه چشم میگشودم جز مزرعه های زرد فامیکه در زیر آخرین پرتو آتشین آفتاب غرب میدرخشید و جز رعیته ائی که در اطراف خرمن خود مشغول کشیدن چیق بوده و یا افسار گاو خود را گرفته بطرف شهر میکشیدند کسی را نمیدیدم . از کورش و سپاه دلیر او ، از اکباتان عظیم و هفت قلعه مشهور آن جزیک دور نمای هیجان انگیزی از بعد بیست و پنج قرن چیزی موجود نبود .



بعد از منظر ئغمدنگ قبرستان هیچ چیز مثل صحایف تاریخ عبرت از گیز نیست . در آنجا که سلطنتها و عظمتها و حشمتها افراد و اقوام بشمر دفن شده است و در آنجاست که شخص اعتراف میکند افراد بشر و ممل دنیا امواجی هستند که پشت سر یکدیگر فریاد کنان از وسط دریا حرکت میکنند و در عین خروش و غوغای باشکوه ابدیت مرگ خورده خاموش و نابود میشوند .

اینست جلگه همدان که لحد عظمت و قدرت سلاطین مد و مدفع استقلال و قومیت ملت مد محسوب میشود و بر همین ساحل است که امواج حشمت و جبروت ساسانی ها از هم پاشیده و سند مغلوبیت عجم را پلک هشت اعراب جاهل ولی مؤمن و شجاع امضاء کردند و همین سر زمین بود که دو سال قبل در نتیجه کشمکش سالداران روس و قشون عثمانی و مجاهدین ایرانی دچار بد بختی ها و مصائب گردیده و امروز بکلی اوضاع تغییر کرده و اثری از آن منازعه جز خرابی و ویرانی باقی نمانده است .

فقط یک عدد هندی از دامنه های هیمالیا و یک دسته انگلیسی از سواحل اقیانوس اطلس با اسم محافظت بین النهرین از هجوم روسیه انقلابی ساخته میباشند.

من مستغرق اینگونه تخیلات بودم که حرکت عنیف گاری پست در مقابل کانتور ارباب بهمن با تها رسید و ظلمت ملایمی آسمان را فرا گرفته بود.

کاش ممکن بود آن قطرات اشکی که تا چند دقیقه بر روی صور تم
جاری بود در لفافه این ورقه گذاشته برایت بفرستم. چقدر این جاده که
هر از تو جدا می‌سازد طولانی و ممتد است. چقدر کوهها، دره‌ها، تپه‌ها،
چمن‌ها و بیابانهای وسیعی ماین من و توفاصله است که همه آنها پراست
از نگاههای حسرت و آرزوی من.

عصرها همدان خیلی خفه و غمناک و غالباً حواشی آسمان و افق
این شهر غبار آلود و تیره می‌شود و طبعاً زیستن در میان چهار دیوار محبس
مشکل تر می‌گردد.

ولی من همین‌که آفتاب بزاویه افق مغرب فردیک می‌شد و اشعة
گرم آن ملايم و یاقوتی می‌گشت میرفتم و بر روی پشت بام، آنجائیکه
چشم اندازم سر اشیبی های دامن الوند، یك قسمت از صحراي سیز و
باطراوت اطراف و تمام خانه‌های حوالی قرار می‌گرفت؛ میرفتم آنجا
که کمتر انسان دیده و صدای آنها را کمتر بشنوم، میرفتم که بطیعت
فردیک شده و باسکوت او نجوى کنم، آنجا بهتر میتوانستم بتوفکر
کنم و به هموم قلب خود اجازه دهم بدون خجلت و انفعال ظاهر شوند.
آنقدر آنجا مینشستم که دور نمای دره‌های مرادیک و عباس آباد در میان
هوای کبود شامگاهان هبهم تر هیشد، صدای ژانداره‌ها کم کم خاموش
می‌گشت، سکون و سکوت بر شهر مستولی می‌شد و من می‌ماندم و ماه کم

نور وضعیف شب ششم و هفتم!

منظره آرام و تاریک الوند مهیب و هم غمناک بنظر میرسید،
دشت و صحراء در زیر پرتو کمر نگ که ماه مانند محتضری بود که باری نگ
پریده و چشمان بی نور دچار سکرات است. همدان از اول مغرب مثل
قبرستانی میشد که خاموشی و حشی بر آن حکم فرمایگردیده، مخصوصاً
شعله‌های رنگ پریده و لرزنده که از خانه‌های محققر اطراف میباشد
مانند شمع‌های موهمی است که قاریه‌ها برای تلاوت قرآن شبها در گورستان
روشن می‌کنند؛ سفیدی آن جاده طولانی که در میان صحرای زرد فام
کشیده شده بود همچل فجر یک شب پر از عیش و سور نشانه افتراق و
جدائی بود.

شیپور راحت باش حتی صدای تک تک زاندارمها را هم خاموش کرده
بود، جز صدای مطرد زنگ گردن این حیوانی که از نزدیکی سر باز خانه
میگذشت و با ترنم ماتمنا کی در فضای آرام منعکس میشد صدائی نبود.
خیالات در موقع حزن یا هسرت (تفاقوت نمیکند) مانند چند
سلسله تمام نشدنی مختلف است که حلقدهای ارتباطی آن کمتر معلوم
میشود. با اندک هناسبتی شخص از یک وادی بوادی دیگر میافتد.
صدای زنگ گردن یک حیوان در میان سکوت و آرامی شب
منعکس میشود، طین آن برای یک قلب محزون غم انگیز و مانند
بعضی از نغمات موسیقی حاکی از یک قسم محرومیت و ناکامیهای مبهومی
است که طبعاً روح متالمرا درهم فشرده و بی اختیار خاطره غمناک دیگر را
زنده میکند.

سال گذشته هر ص (انفلوپز) تمام ایران را فرا گرفت . من در آن تاریخ شیراز بودم . شیراز مثل قبرستان موحشی شده بود که در کوچه و بازار کسی دیده نمیشد . غیر از تاک تاک اشخاصی که با صورت زرد و قدمهای خسته و لرزان در حرکت بودند و هر چند قدم بدیوار تکیه میکردند .

شبی منزل یکی از دوستانم بودم . در همسایگی او زن بیوه‌ای بود که با پسر جوان خود زندگی میکرد ، پسر بواسطه زحمات روزانه معيشت خود و مادرش را اداره میکرد . مرض عمومی آن جوان را به بستر انداخت . پرستاریها و امیدهای با حرارت مادر نتیجه نداد و بعداز نه روز جسد بی روح اورایکنفر حمال بطرف قبرستان حافظیه برده و با غوش سرد و تاریک لحد سپرد .

نیمه‌های شب بود که من از خواب بیدار شده بودم . ضجهٔ مایوسانه مادر بدبخت در میان فضای تاریک این خانه خلوت با طینی نا امیدی منعکس میشد ، گویا از فرط خستگی سر شب بخواب رفته و بر اثر خوابهای پریشان بیدار شده خود را در میان دنیای بی عاطفة مادی تک و تنها دیده بود و گریه میکرد .

این چه دنیائی است ، خدا چرا عالم را اینطور خلق کرده ، آیا اینهمه ناکامی و بدبختی برای دنیا زیاد نیست ؟ این اشکهایی که قلب پسریت را گداخته است برای خداوند چه فایده دارد ؟

نمیدانم چرا در میان این تیرگی یکمرتبه خاطره‌های مربوط به تو در روح تاریکم پیدا شد ، آنوقت آسمان و زمین و کائنات در نظرم طور

دیگر جلوه کرد : در این موقع ماه میخندید و خنده خود را بر روح من میپاشید ، آسمان شفاف تر و زیباتر شده بود ، سیماهی مطبوع تو در آسمان و در کواکب و در مناظر باعظمت طبیعت ظاهر گشته بود .

چقدر دلم میخواست تمام وجود و هستی من از هم متلاشی شده و مانند گازسبکی با آسمان صعود نموده و با آن قطعه ابر حاشیه سفیدی که مایین قله الوند و ماه واقع شده و حاشیه فوکانی آن مثل برف های قله البرز روشن و شفاف بود ، نزدیک شده بکمک نسیم ملایم در زمینه نیلگون آسمان بغلتم و برسم با آن سرزهین سعادتمندی که اندام سبک و نحیف تو بر فرق آن جای گرفته است ، بشکل دانه های شفاف شب نم بر روی گلها و سبزه های باغی بنشیم تا هنگام بامداد وقتی که برای نوازش گلها بصحن خرم باغ میخراهمی بر دامن لباس و در میان انگشتان ظریفت محو شوم .

چه خیالاتی ... ! اگر آن راندارم نیامده بود و با کمال ادب و ملایم (ولی آمرانه) بمن نگفته بود که موقع خواب رسیده وجایز نیست بر پشت بام بهام باین زودی رشته این تخیلات و اوهام لذید قطع نمیشود .

چرا اینها سعی دارند بمن بفهمانند که آزاد نیستم ، چرانمیگذارند سر گرم رؤیا های خود بوده دنیای آنها و حقایق خشک و بی عاطفة آنرا فراموش کنم .

چقدر دلم میخواست تنها و منفرد در دامنه های تاریک و مشجر الوند ، کنار جویبارهای گریان نشسته قطرات گرم اشک خود را با آبهای صاف

و خنک آن مخلوط نمایم. چقدر خوشبخت است این دور ضعیف ماه که از اعماق فضای نامتناهی آزادانه در محیط زندگانی تو وارد شده و براندام نحیف تو میتابد.

همه دنیا ما را فراموش کردند، سروکار من با یکدسته مردمان خشک و جامدی افتاده است که میخواهند از بدپختی دیگران استفاده کنند، اینها کسانی هستند که ترقی و تعالی خود را در بدپختی دیگران میدانند و اگر تو استند از فشار بدبیری استفاده کنند بر تمام اعمال خود یک سرپوش ازوظیفه‌شناسی کشیده و دنائی‌های خود را مأموریت میخوانند ولی اگر منافع شخصی آنها مقتضی شد نه تنها وظیفه بلکه تمام فرائض و تکالیف مقدسه خود را فراموش میکنند.

من دو روز از اینها مهلت میخواستم که جواب تلگرافهای تهران برسد قبول نکرده و میگفتند ما مسئول میشویم.

مسئول چه کسی؟

مسئول یک زمامدار ضعیف‌النفس جبون و پراحتیاطی که نه تنها حکم جابرانه کابینه سابق را نمیتواند نسخ کند، بلکه جواب تلگرافها را هم بعداز ده روز میدهد.

بالاخره پس از شش روز توقف بی‌نتیجه، دیشب گاری پستی هادرمیان امواج سیمین ماه بحر کت آمد و از همدان رفتیم. باز همان جاده طولانی، همان حرکت وزحمت و همان راندارم محافظت!

موقعیت طبیعی این شهر در نظر یک شاعر حساس یکی از شاهکارهای بی‌نظیر دست قدرت است زیرا در دامنه با خضرات الوند واقع شده و از

هر سو اراضی هنبت، بساتین خرم، تل و ماهورهایی که در زیر اشجار گوناگون پوشیده شده است، جو بیارهای پرازآب، همیلهای باطرافت و دره‌های پراز اشجار آنرا در آغوش گرفته است ولی خود شهر کثیف و بدزما، خانه‌ها محقرو گلین، کوچه‌ها تنگ و همارپیچ و پراز کثافت، عمارت‌آن بدساختمان و رویهم رفته گرد نکبت و غبار مذلت تمام شهر را فرا گرفته، مردم‌اش، افسرده و بی‌نشاط و فاقد ذوق و سلیقه هستند و همدان در میان این طبیعتیات زیبا مانند خزان خشک ورنگ پریده‌ایست در میان بهاری پر نقش و نگار.

تازه سپیدی روی کوه و دشت پاشیده شده بود و هنوز سر انگشت
حنای ملکه آسمان دریچه افق خاور را نگشوده و کبودی شب در حاشیه
غربی آسمان دیده میشد که ما بر فراز گردنه اسدآباد رسیده بودیم .
نظر انداز ما دورنمای زیبا و ساحرانه‌ای بود که دست طبیعت
ماه رانه ترسیم نموده بود . در زیر پای های سر اشیبی خیلی طولانی بود
که تا جلگه اسدآباد امتداد پیدا میکرد ، مجرای سیل این کوه را دو
قسمت کرده وجاده شوشه با خطوط مارپیچ خود که تقریباً دارای هفتاد
صلع است بر یک سمت آن واقع شده . مجرای سیل با عمق چند ذرع
از قله کوه تا جلگه با منظره سبزی امتداد داشت ، در سر اشیبی های
مالیم دو طرف آن که قابل شیار و حرکت گواست جو و گندم کاشته بودند
که پاره‌ای در و شده و آثار آن با فی الجمله زردی باقی و پاره‌ای درون شده
و پاره‌ای از آن مواضع در زیر صیفی کاری سبز و خرم بود ، سر اشیبی های
تندان بچمن های طبیعی هزین و یک قسمت از خاکهای اطراف بارگش
سرخ و تیره ملون بنظر میرسید ، رویهم رفته منظره شگفت انگیزش
بی اختیار نقشه اتازونی را بخاطر انسان می‌آورد و جلگه اسدآباد که
یکی از جلگه های حاصلخیز این صحیحه است از آنجا نمایان بود که
یک قسمت عمده آن در زیر محصولات شتوی طلائی و یک قسمت دیگر در
زیر صیفی کاری سبز و تیره بنظر میرسید .

دیشب مقارن نیمه های آن بود که گاری ما در دامنه بیستون ایستاد، این همان کوهی است که در افسانه های عشقی ما مقام کوه المپی را در میتو لوزی یونانیان دارد است. اگرچه یکی از مهمترین و با شکوه ترین یاد گارهای عهد مجد و جلال سلاطین هخامنشی پرسینه کوه نقش شده و در نظر ارباب تاریخ و سیاحت از همین نقطه نظر با اهمیت است ولی ادبیات و افسانه ما بدرجهای این حقایق تاریخی را مضمحل کرده است که از دیدن بیستون جز معاشره فرهاد و شیرین ورقابت خسرو پرویز چیزی بذهن انسان نمیرسد.

در اینوقت از شب که پر تو سیمین ماه کوه و صحراء و مرغزار برابر بیستون را روشن کرده و خاموشی مرگ مانندی بر قمام حوالی مستولی گردیده است زمینه برای تخیلات افسانه آمیز آمده است انسان میتواند صدای تیشه های فرهاد را که با یک سودای هجنونانه بر سنگ خارا میزند، همه همراهی یاس آمیز، شراره های نظر های دیوانه و حسرت آلود اورا و بالاخره شورو آمال فدانا پذیر عالم عشق را در دامنه ها و بر روی این سنگ های سختی که اینک در زیر فروغ ماه میدر خشد احساس نماید.

ولی من... نه تنها فر هادرایک پهلوان افسانه ای و این تخیلات شاعر اند را قابل دقت و تفکر نمیدانستم و در اینوقت بجالل و عظمت از دست رفتة

ملت خود فکر می‌کرد و مایین حالت حاضر و آنوقتی که در بارا ایران مانند لندن و پاریس کنونی محل ایجاد سر نوشت ملل گیتی و سلاطین جهان بود مقایسه می‌کرد ، بلکه بقاضیانی که امروز عصر در صحنه ازیکی از دوستان خیلی عزیزم شنیده بودم فکر می‌کردم .

احساسات گرم او نه تنها بهن فهمانید که هنوز از خاطر بسیاری دوستان محونشده ، بلکه برای من بیان کرد که یکدسته از آن اشخاصی که پیوسته با نظر حقد و کینه باعمال دیگران نگاه می‌کنند پس از این پیش آمد اخیری که مرآ از دامن تهران دور از داشت دهان خود را با مقاد عقاید و نکوهش افکار من گشوده اند.

اینها همان اشخاصی بودند که در مقابل اظهارات من جز سکوت و تصدیق حیثیتی ظاهر نمی‌ساختند و یقین دارم اگر روزی دوباره با آن محيط بر گردم سریعترین دستی که بسوی من دراز می‌شود دست آلوه و گناهکار همین آقایان است ، آنوقت دو باره اطراف من جمع شده ، دلسوزیها می‌کنند ، دشنامها میدهند ، ملامتها بمحالفین من می‌کنند .

تصور نکنید من آدم خیلی ساده و احمقی بودم که مجامله ها ، مداهندها ، نفاقهای این دسته مرآ فریب داده و حقیقتاً آنها را در اظهارات خود صمیمی دانسته و با آنها اظهار عقیده کرده ام . خیر در همان اوقاتی که سر آنها محترمانه برای تصدیق عقاید اجتماعی من بسینه فرود هیآمد و در همان اثنائی که با تصدیقهای پی دریی صحبت های مرآ قطع می‌کردن میدانستم دروغ می‌گویند ، میدانستم دماغ آقایان کوچکتر از آنست که آراء رادیکال و تند بخود بپذیرد ، مغز های محافظه کار آنها درسیاست

درجستجوی چنگیز وهلاکو است، میدانستم مدارک آنها محدود تراز آنست که نتایج تجربیات چندین قرن اروپا و منتهی الیه سیر افکارفلسفه بزرگ را بفهمند، میدانستم که فکر آنها باریکتر از آن است که در اصلاح مفاسد یک جامعه دارای نظریات اساسی باشد.

اینها را میدانستم و میدانستم که اصول مجامله، مداهنہ، دروغ و تفاق اساس اخلاق ما و مخصوصاً این آقایان میباشد ولی من از آن اشخاص نیستم که افکار خود را فقط برای همعقیده های خود شرح بدhem. جبن و مرعوبیت درس تفاق و دروغ را بمن نیاموخته و لذا در اظهارات خود بهبیچوجه احتیاط های لازمه در محیط ایران را مرعی نداشتم.

مردم غالباً سعی میکنند ابتدا افکار دینی یا سیاسی یا اجتماعی رفیق خود را بازدانسته و حتی الامکان موافق مذاق وی صحبت نمایند و یا لااقل سکوت نموده، برخلاف عقیده طرف اظهاراتی ننمایند.

من این رویه را جبن‌آمیز و برای دنیا غلط میدانم. باید شخص در عقاید خود اینقدر شجاعت و قوت قلب داشته باشد که آنها را منتشر ساخته و بر هر ذهن ساده و بی‌آلایشی القاء نماید. من خیلی مفتخرم از اینکه اشخاص نادان، این طبقه پست همت کوچک مغزاًز عقاید من، افکارمن، رویه من انتقاد نمایند، همیشه مردمان عادی بر ضد افکارمن، و نظریات و سیعتر از افق افکار خود بوده و محیط پیوسته با آنها موقوفت نمینماید که از سطح آنها بالاتر زند.

قیام دیگر ان بوظایف خود نباید مارا از انجام تکالیف اجتماعی خود

بازدارد، عقاید کهنه پرستان و مرتعین و بالاخره تمام آنکسانیکه سلول های دماغشان بعادات و افکار قدیمه پرورش یافته است نباید عقاید مارا تهدید کنند و ما از میدان آنها در رویم.

ولی باهمه این رجزخوانی و قتی شنیدم چگونه اشخاصی مراهدف تیر ملامت ساخته اند عصبانی شده و آلام روحیم فزونی گرفت. دلم میخواست آنها حاضر باشند و قبایح افکار کهنه پرستانه آنها را شرح داده با آنها بفهمانم که قانون تکامل دنیا آنها را و افکار آنها را و عقاید آنها وهمقطاران آنها را محکوم بروval و فنا مینماید.

تا انسان میتواند بایکتبسم، یک کلمه یا اقلال باسکوت خود یکنفر از افرادبشر را سعادتمند نماید چرا با کلمات گزنده و جمله های طعنه آمیز روح او را پریشان نماید.

یکی از فلاسفه میگوید «خواه دوست، خواه دشمن، باید او را خوش و خرم داشت که دوستی درمواقع بسیاری بکارمی آید» اینها یکدسته مطالب بدیهی است که ما افراد بشر تا کنون نتوانسته ایم رفتار خود را با این اصول مسلم و فقدهیم، من عقیده آنها صلحیح میدانم که این نقایص وجودی بشر را و مفاسد اجتماعی را به مبدأ خلقت منسوب میدارند لذا کلمات انبیاء، تعالیم فلاسفه، راهنمائی اخلاقیون در مقابل خصائص طبیعی عقیم و بلانتیجه هاند است.

سود کرمانشاه بعداز یک ساعت از طلوع آفتاب نمایان شد که در دامنه کوه کوچکی روی تپه های خیلی پست بنا شده است.

قسمت سوم

تحت نظر!

مهندس

در تاریخ ۲۲ فروردین ۱۳۱۴ یعنی فردای ختیم دوره نهم تقاضنیه بدون کمترین دلیل و مقدمه‌ای آقای دشتی (با اتفاق آقایان تجدد ، رهنما و دبیر اعظم) توقيف شدند و بعد از چند روز ، روزنامه شفق سرخ نیز در محقق توقيف افتاد و روزنامه‌ایران هم از آقای رهنما غصب و با آقای مجید موخر داده شد

هر چهار تن تا تاریخ ۱۹ خرداد ۱۳۱۴ در زندان قصر بسر برداشته و پس از آن آقایان رهنما و تجدد بعراق تبعید گردیدند و آقای دبیر اعظم بهرامی نیز بهلاک اعزام شدند.

آقای دشتی نظر بکسالت شدید به مریضخانه نجمیه (که در آن تاریخ متعلق به مرحوم دکتر معاون یکی از دوستان نزدیک ایشان بود) انتقال یافته‌شد و یک پلیس تأمینات مأمور گردید که آقای دشتی را تحت مراقبت شدید قرار داده و از هر گونه آمد و شد و ملاقات با ایشان جلو گیری نماید .

پس از آنکه پنج ماه پایین تر قیب در مریضخانه بسر برداشته باشان اجازه دادند که به منزل خود بروند و «تحت نظر» باشند اما این انتقال آزادی دشتی را محدودتر کرد زیرا منزل ایشان مبدل به فدایی شده بود و هیچکس حق ملاقات با ایشان را نداشت و خودشان تحت مراقبت دائمی مأمور تأمینات از خارج شدن و نامه‌نوشتن و حتی تلفن کردن ممنوع بودند .

قسمت سوم که ایک از نظر خوانندگان زیر عنوان «تحت نظر» می‌گذرد عبارت از یک قسمت از یادداشت‌های پراکنده‌ای است که ایشان در منزل یا مریضخانه نگاشته‌اند و از آنجا که در حدود دوازده تا سیزده سال از نگارش آن می‌گذرد خیلی از قطعات آن افتاده و یا ناقص است و من باز حمایت آنچه را که توانسته‌ام مرتب نموده و اینک از نظر خوانندگان می‌گذرد ام .

مشق همدانی

اتومبیل از زندان قصر خارج، بسرعت خیابان شمیران را پیموده و از دروازه دولت وارد خیابان سعدی شد. سرم گیج میرفت، از این همه آفتاب، همه‌مه حیات ونشاط، از اینمه آزادی که در خیابانها موج میزند. مردم میتوانند با هم راه روند، حرف بزنند و بدون اجازه کسی سر بالا کرده، آسمان زیبای بهار را با قمام پهناوری و با همه شفافی خود تماشا کنند؛ نه درهای آهنینی، نه پلیس مسلحی، نه خاموشی اندوهباری که بر تمام کریدورها سایه سنگین خود را گسترد... یاد آزادی! چه شدند آن روزهای آن روزهای دور دستی که انسان میتوانست مطیع تفنن امیال خود باشد!

من خوب میدانستم مدت اقامتم در زندان قصر پنجاه و نه روز بیشتر طول نکشیده است برای اینکه تمام دقیقه‌های سنگین و بطنی آن را شمرده بودم، باز از آن سرهنگی که مرا شهر بازی هیبرد تا آزادی را بما بیخشنند(!) پرسیدم «چه روزیست؟...» زیرا این روزها آزادی طوری در تاریکی گذشته‌های دور، پرت و ناپدید شده بود که آدم خیال میگرد قرنی گذشته است. بر روی شانه‌های خسته خود فشار پنجاه سال زندگی را احساس میگردم، پنجاه و نه روز زجر، زجر روحی، پنجاه و نه روز تحمل نا ملایم وزبری - پنجاه و نه روز چشیدن و مضمضه کردن تلغی کینه و خشم، پنجاه و نه روز مصاحبی یک روح معذب، یک روح پشیمان، روحی که از خود و از تمام کائنات متنفر و مشتمل شده...! پنجاه و نه روز

نگرانی و قلق مواجه با مجھول، با تاریکی عواطف کینه آمیز یک شخص مرموز، یک پادشاه قادری که نا محدودی قدرت و آزادی عمل و ندیدن هیچ‌گونه رادعی در مقابل اراده خود اور اظالم و قسی و حتی هوسناک کرده است!

در شهر بانی نوید آزادی نبود، شاه از خطای مرتكب نشده هم اغماض نمی‌کند. معلوم شد کسان دیگران توسل و تشبث کرده‌اند، یکی از بزرگان بدامن کرم و بخشايش شاه دست شفاعت زده واينک شاه بخشیده است. گناه مرتكب نشده را بخشیده وزندان قصر را به توقيف در بيمارستان وتفی بلد و تبعيد هبدل فرموده‌اند! (۵)

کفیل شهر بانی با صدای موقر و متین و کلمات شمرده بهمن اطمینان داد که تکدر خاطر هلوکانه نسبت بهمن کمتر از دیگران است و میتوانم اميدوار بجلب مرا حم ايشان شوم.

خوش آنروزها! آنروزهایی که توقع مرحمتی از کسی نداشت، آن روزهایی که مثل یک محکوم باعدام منتظر نوید لطف و عفو پادشاهی نبودم. آن روزها پادشاهی در کار نبود، سردار سپه، یک نظامی وطن پرست، یک مرد فعال و پر از آتش و سرشار از غیرت و تعصب در کار بود، اورا گاریبالدی ایران می‌پنداشتم و خیال می‌کردم باردشیر بابکان دست یافته‌ام. وطنی که

(۵) آقای بهرامی تبعید شدند به ملاير. آقایان تجدد و رهنمای از ايران خارج و بعرق نفی بلد کردند و آقایان دشتی بواسطه کسالت شدید با اختیار خود به بيمارستان نجمیه که در آن تاریخ در حوزه کار و جراحی منحوم دکتر معاون بود رفتند ولی البته تحت نظر یعنی از هر گونه مراوده و معاشرت ممنوع بودند. (ناشر)

مشرف بانهدام و انقراض بود، وطنی که ضعف و هرج و مرج آنرا از هم پاشیده و فقر و بیکاری آنرا ناتوان و تاریک کرده است در سایهٔ تدبیر و فداکاری و قوت اراده یکی از فرزندانش میخواهد از خواب گران برخیزد، میخواهد تکان بخورد، سطح خاک مقدس آن از تحکم و مداخلهٔ اجنبی پاک شود، سرزمین پدران از تجزیه و اسارت بیگانگان رهائی یابد، کاپیتولاسیون و امتیاز بازک شاهنشاهی لغو شود، ایرانی سلحشور بعرصهٔ وجود آمده دوباره بصحنهٔ تزاحم و حیات روی آورد، زنان بحقوق خود و بمقام اجتماعی خود برسند، معارف، علومی و اجرایی گردد، خط اصلاح شود - همهٔ اینها و خیلی چیزهای دیگر دریناه این سربازوطن پرست تأمین خواهد شد آذروزها تمام انرژی جوانی و قطرهٔ قطرهٔ خون خود را صرف تقویت او، صرف تأیید فکر و سیاست او میکردم و خوشحال بودم که بتجدید حیات و عظمت ایران خدمت مینمایم و ازاو انتظاری نداشتم ...

اینک بپاداش این جهش کریمانه یک روح پر از ایمان و بیدریغ،
حتی مثل یک حمال هم نمیتوانم آزادانه نفس بکشم.

در زندان قصر

دکترها بعد از کنسولتاسیون یک رژیم تقویتی، رفع فقرالدم و آرام کردن اعصاب میدهند. مگر ممکن است بر روی این فلات نفرین کرده، براین سر زمین شومی که همیشه ساکنین آن ظلم واستعباد را مثل هوا استنشاق میکنند اعصاب آرام داشت؟

ساده ترین و طبیعی ترین و ابتدائی ترین حقوق حیات را ازما سلب میکنند و میخواهند آدم آرام و راحت باشد. بر سطح کره ای که سگها و شغالها آزادند بشری بشردیگری را حبس میکند، چند تقر عمله موت بر او میگمارند که مطابق میل خود راه نزود و بر طبق تفکن طبع خود نفس نکشد. تشکیلات و ترتیباتی را که برای آسایش جامعه ایجاد شده است برای سلب آسایش ها بکار میبرند و میخواهند راحت باشیم.

دکتر معاون برای آرام کردن اعصاب متوجه من دلیل میآورد، سر گذشت تاریک تیمورتاش و قضیه هر کسردار اسعد را برش من میکشد و به من دلداری میدهد که زنده ام.

بدم میآید، از این زندگی بدم میآید، چه شبهاهی با این آرزو بخواب رفته ام که دیگر چشم بنور آفتاب نگشایم و این غوغای مصر و عانه که خداوند با اسم زندگانی بما عطا فرموده احساس نکنم.

آنها یک که مرده اند اقلال از منطقه استبداد و خود سری امثال خود

خارج شده اند . دیگر دور نمای زندگانی را نمی بینند و زجر تحمل ظلم و بی انصافی و کشیدن باز بیچارگی را احساس نمیکنند .

اگر بنا باشد پنجاه سال عمر اضافی بشخص بدنه و لی پنجاه و نه روز آن در زندان قصر سپری شود بطور حتم از این عمر باید صرف نظر کرد . همان روز مشئوم و غروب ماتم زده ای که همرا به (کوریدور) شماره ۴ بردند برای تلخ کردن یک عمر کافیست . در کتاب زندگانی انسان بعضی اوقات صفحه های تاریکی پیدا میشود که ظلمت و سیاهی بر همه کتاب میپاشد . گاهی یک عضو بدن دچارد و شکنجه ای میشود ولی راحتی را از تمام بدن سلب میکند .

از صبح تا آنوقت فقط سیگار کشیده بودم . پنجاه شصت سیگار - دهانم تلخ و خشک ، اعصابم مثل تارهای سازی که بعد پاره شدن کشیده شده باشند مستعد فریاد بود . دلان نیم تاریک پر از قیافه های بد بخت و مایوسی بود که خطوط رنج والم بر آن مرتسم شده است . آزانها با نظر کنجه کاوی بمشتری جدید خود نگاه میکردند . مدیر زندان با یک لحن طعمه و سرزنش و پر از تجسس سؤوال پشت سر سؤال میکرد : در آنوقتی که خشم و تأثیر مانند یک تابوت آهنی مرا در فشار انداخته و فرصت تکان خوردن نمیداد این سؤالات مثل چکش بر مغم فرود میآمد .

«ترادیگر چرا ؟ توئی که شمشیرزن و بیرقدار بودی ؟ توئی که از مؤسسین بودی ؟ چه کرده اید ؟ چرا مخالفت آغاز کردیدشما که ازا اوضاع باخبر بودید چرا بی احتیاطی کردید ؟ رهنما چه کرده ؟ تجدد چددسته گلی با آب داده ؟ بی براعظم عاقل محتاط چطور گیر افتاده ؟»

این سؤالهای پی در پی هرا مستاصل ولی در عین حال یک چیز را کشف کرد. معلوم شد غیر از من سه نفر دیگر راهم توقيف کرده‌اند. الان دماغ خیال‌الباف این مردمی که ابداً بروح مرموز و مبهم شاه آشنا نیستند حدسها میزند و افسانه‌ها درست میکنند، همه خیال میکنند ما چهار نفر کمیته‌ئی داشته و نقشه‌های تهیه میکردیم و شاه بعقل همه آنها میخندند. من چطور میتوانم جواب این همه سؤال را بدهم؟ خودم در تاریکی دست و پا میز نم چطور میتوانم دیگری را روشن کنم.

البته هدیر زندان از راه کنجکاوی هرا با سؤالات گوناگون و دلسوزی‌های بدتر از هر سرزنشی گیج کرده بود ولی غالب مأمورین شهر بانی از این رویه استفاده میکنند. را پرت روزانه خود را از روی جوابهای طرف تهیه میکنند. شخص اگر تقصیری برای خود سراغ داشته باشد یا فرض کرده باشد لابد بدان اشاره خواهد کرد، گاهی در مقابل دلسوزی های مأمورین ممکن است روح حساس و سریع التأثیر شخص گرفتار، شکایت یا گله و نارضایتی آغاز کند؛ همه آنها جزء را پرت شده و بلکه مواد جدیدی برای تشکیل دوسيه تقصیرات او درست میشود یا اقلاق رائی و امارات مشتبه گناهان فرضی او خواهد شد.

من آنوقت این فکرها را نمیکرم ولی نمیتوانستم جواب بدهم. هیچ دچار کابوس شده‌اید؟ آدم میخواهد حرکت کند نمیتواند و خیال میکند جسم بسیار سنگینی روی او افتاده است. روح من و مغز من دچار کابوس تاریک و خفه کننده‌ای شده بود. این فضای نیم تاریک کربدور (۴) که بتاریکی های مرطوب و سرد یک قبر متروک بیشتر شباهت داشت،

این قیافه های ماتم زده و مایوسی که همه برای من مجھول بود و فقط از میان آنها امیر مجاهد بختیاری و خان بابا اسعد را شناختم، و مثل اشباح بد بخت یار و حمرد گان معذب در حور کت بودند، این ناله دلخراش و شوم روضه خوانی که بمناسبت نهم محرم در همین کوریدور برای زندانیان مصیبت میخواند، این سوالهای گونا گون مدیر زندان و این نگاهی که در آن ترحم و تمسخر و تجسس همه جمع بود، بدتر از همه فکر اینکه چه سوء ظن و خیال تاریکی شاهرا با ت Hazard این رویه خشن و اداشه و چه عذابهای روحی و جسمی در انتظار من خواهد بود، سرگذشت های خونین و وحشت انگیز تیمور تاش، سردار اسعد، میرزا کریم خان رشتی، نصرت الدوله، عبدالحسین دیبا با تأثیر از مغز قب دار و مضری برم میگذشت، همه اینها و فکر اینکه آدم باید زنده بماند و این همه هول و هراس را تحمل کند و فشار انتظار عذابهای نوبنورا بر دوش بکشد و نداند چه سرنوشت شومی در کمین اوست.... آیا همه اینها به یک عمر مفلوک وقت ارزش دارد؟ در این تیرگیها فقط یک نقطه روش پیدا شده بود: از صحبت های مدیر زندان فهمیدم که غیر از من دیگران هم هستند - سه نفر دیگر هم با من توقيف شده اند - آیا این ناشی از شرارت جبلی روح انسان است؟ نه، پس این ثانیه آرامش که در روح مقلاطم من پیدا شده برای چیست؟

آیا برای اینست که شخص مصائب و زجرها را آسانتر تحمل میکند وقتی بداند دیگران هم در کشیدن باری عدالتی باوی شریکند و او تنها نیست و این خود یک نوع تسلیت و تسکینی است، مثل اینکه بار سنگینی روی

دوش چند نفر گذاشتند شود؟ یا خود وجود چند نفر دیگر، چند نفر دیگری که با آنها هیچ نوع توطئه و دسیسه در کار نبوده است خیال انسان را راحت تر میکند زیرا تصور میکند اشتباهی یا سوء ظنی موجب این اقدام شده است و پس از تحقیق که طبعاً معلوم خواهد شد توطئه‌ای در کار نبوده است قضایا خاتمه پیدا خواهد کرد... ولی الان که من در مریضخانه افتاده‌ام تجدد و رهنمای از خاک ایران طرد، بهرامی در ملایر در حال تبعید، روزنامه شفق سرخ توقيف، روزنامه ایران را از رهنما متزع نموده بدبیگری داده‌اند، نه تحقیق و نه رسیدگی و نه باز خواستی صورت گرفت تا تبرئه‌ای صورت گیرد زیرا موضوعی در کار نبود، بلکه اساساً سوء ظنی وجود نداشت تا در اطراف آن تحقیقاتی بکنند. بنظرم برای اینکه موضوعی پیدا کنند به خانه من رفته و هر چه نوشته داشته‌ام، حتی ورق پاره‌های سبد اوراق باطله را بشهر بازی برده‌اند. در تمام آنها تدقیق کرده بدون اطلاع و اجازه من به تمام زندگانی شخصی و خانوادگیم سر برده اند که بلکه موضوع تهمت و مؤاخذه و محاکمه پیدا کنند چنانکه راجع به تیمورتاش پیدا کردد.

اعباخ

شاید بر ایتان اتفاق نیفتاده باشد ولی هیتوانید تصور کنید که بی خیال و زمزمه کنان در جنگی گردش میکنید یا که مرتبه بیصدا و بی خبر با جانور درنده ای روبرو میشوید چطور بند دلتان پاره شده یعنی قلب از حر کت باز میماند .

یا انسان خواب آلود روی گردن و شانه لخت خود جسم زبر فلس داری را احساس کند و همینکه چشم بگشاید ماری را در تختخواب ببیند چه هول و هراسی خون را در رگهای انسان منجمد میکند ؟ ولی برای اغلب شما که قصه های جن و دیو و حر کت کردن مرده دوره طفولیت شما را از تصورات خوفناک لبریز کرده است شاید اتفاق افتاده باشد که در ایام صباوت در جای خلوت و تاریکی یا که مرتبه شبح سفیدی جلو چشمتان ظاهر شده و قوه واهمه هیکل مرده ای را با دهان گشاد و چشمان وحشتناک اسکلت در حر کت آورده باشد ، یا گر به سیاهی را خیال کرده اید جن است و آن با شما حرف میزند - در تمام این موضع هول و وحشت بر انسان مستولی میشود مثل اینکه گرمی و بخار نامطبوعی انسان را احاطه میکند بطوریکه شخص دیگر ثقل خود وجود خود را احساس نمیکند مثل اینکه هیکل و شخصیت انسان در حال ذوب شدن است . . .

نمیدانم تو انتقام این حالت روحی ، این هول و هراسی را که یک

تبییر قوی و حقیقی برای آن نداریم درست بیان کنم؟ زنها میگویند بند دلم پاره شد یا دلم تو ریخت - این دلهره از آن دقیقه‌ای که دونفر مرد ناشناس جلوه‌را گرفته و گفته‌ند «کفیل تأمینات میل دارد شمارا ملاقات کند» تا آن روزی که در زندان بمن اطلاع دادند ممکن است فردا آزاد شوم دوام داشت و اگر هم بواسطه الفت و عادت، انسان میخواست بدان خوی گیرد و از فشار و شدت آن کاسته شود، پیش‌آمدی میگردد که دوباره از نو شروع میشود. یک روز میآمدند کلید‌های هرا بگیرند که بروند خانه‌ام را تقطیش کنند. یک روز میآمدند از من بپرسند که فلان شب نامه‌ای که در سبد اوراق باطله پیدا کرده‌اند کی برای من فرستاده و چرا برای من فرستاده‌اند و چرا من آنرا خوانده‌ام و آیا نظر من راجع به محتویات آن که انتقاد از اوضاع آن روزیست چه میباشد. یک روز میآمدند از من نوشته بگیرند که من از امتیاز شفق سرخ صرف نظر کرده‌ام (در صورتی که بدون این نوشته قبل از روز نامه‌را توقیف کرده بودند). امروزد کتر معاون میگفت «چه لزوم دارد آدم اینقدر فکر کند. الآن تصدیق میکنی که تمام این هول و هراس غلط بوده و تمام این زحمتی که باعصاب خود دادی هدر رفته است.»

اینها دکترند و اینطور حرف میزنند، مثل اینکه اختیار اعصاب من درست من است در صورتی که اختیار من درست اعصاب است. خدا نکند این دستگاه حس و ادراک را سریع التأثیر ساخته باشند. پارسال یک روز بدیدن آقای داور رفته بودم. این ملاقات بعد از ناخوشی سختی بود که چندین روز اورا بستری کرده بود. آقای داور زیر مالیه

دولت شاهنشاهی، وزیر بالاقداری که همه گونه مورد توجه ذات مقدس
ملوکانه است در ضمن شرح ناخوشی خود گفت «وقتی دکتر میر بهن
گفت خطر گذشته است من متاآسف شدم.»

من تجاهل کرده و از ساده‌لوحی پرسیدم چرا؟ گفت «برای اینکه
انسان در حال عزت و احترام بهمیرد بهتر است که دچار سرنوشت قاریسکی
چون تیمور تاش واسعد شود.»

من اورا از این بدگمانی و کج خیالی ملامت و خیلی سعی کردم
باو نشان بدهم که وضع او و موقعیت سیاسی و اجتماعی او مشابه آنها
نیست تاچنان پیش‌آمد هائی را منتظر باشد. او متقاعد نشد و سری بعلامت
انکار تکان داده و سخن را بمجرای دیگرانداخت.

البته حق با او بود ولی نه از این لحظات که اوضاع و احوال آنها
مشابه یکدیگر بود بلکه از این حیث که آن دو مستحق آن سرنوشت‌های
شوم نبودند ولی در این مملکت نفرین کرده هیچ چیزی شرط هیچ
چیز نیست گویا خدا مقدر کرده است که سطح این فلات شوم همیشه
از تعددی و ستم تاریک باشد و شبیه آکل و مأکول در تمام نواحی زندگانی
و میان تمام طبقات و میان تمام افراد ما در جریان باشد. ظهر الفساد
فی البر والبحر أ بما كسبت أيدي الناس.

همان‌وقتی که رئیس شعبه ۵ با کمال تواضع و ادب هر این ملاقات
کفیل تأمینات دعوت می‌کرد تمام آن مرارتها و بدینختی‌هائی که بر
تیمور تاش واسعد گذشته بود مثل خواب هولناکی از مخیله‌ام گذشت.
مگر شما خیال می‌کنید از روز اول – از همان روزی که تیمور تاش

را «از خدمت معاف» کردند و کسی را که با اسم وزیر دربار متصدی مهمنترین و محترم‌ترین کارهای دولتی و مقدم بر تمام رجال کشور و بعد از شاه شخص اول ایران بود با طرز خشنی که سزاوار جواب کردن نو کرهاست از کار انداختند — باو اینقدر بد گمان بوده و خیال داشتند او را بهمان روزی بیندازند که بعدها افتاد و دیگر قد علم نکرد؟

اگر اینطور بود با این بی صبری که شاه در مجازات مخالفین خود دارد و با آن سوغظن شدیدی که شامل همه رجال و سیاسیون می‌گنند بد فرست اینکه مدتی در خانه خود بماند نمیداد و از همان وزارت دربار او را بزنдан قصر می‌بردند. اگر درست بخاطر مانده باشد میان وزارت مالیه نصرت‌الدوله و زندان هیچ بروزخ و فاصله‌ای نبود. علاوه بر این، شواهد و امارات حاکی است که تیمورتاش در هنگام سقوط‌ش اینطور مورد خشم و غضبی که او را بعدها به لجه‌زوال وقنا انداخت نبود. فردای روزی که هر حوم تیمورتاش را منفصل کرده بودند آقای داور را احضار کرده و باو گفته بودند که بنا به صالحی موقتاً تیمورتاش را از کار بر کنار کرده‌اند ولی خدمات او همیشه ممنظر هست و خودش هم مورد توجه و مرحمت می‌باشد و بنابر این او (وزیر مالیه) که بواسطه دوستی محکم با تیمورتاش ممکن است تصور کند ممکن است این بی مرحمتی بتوی هم سراست کند و طبعاً دست و پای خود را گم کرده و در انجام تکالیف محوله فتوری ازوی سربزند بهتر است بداند که انفصالتی تیمورتاش ناشی از خیانتی نبوده و مستلزم بی‌مرحمتی نیست. ثانیاً اگر کدورتی یار نجاشی هم در کار باشد بایشان سراست نمی‌گنند.

مرحوم اسعد هم دو سهروز بعد از انفصال مرحوم تیمورتاش از پیشگاه همایونی استفسار کرده بود که میتواند بدیدن تیمورتاش برود. اعلیحضرت باز اظهار محبت نسبت بوزیر دربار معزول خود کرده و فرموده بودند کنار رفتن او بنابر مصلحتی بوده است و بنابر این میتواند از دوست دیرین خود دیدن کند. بدیهی است اگر اسعد احسان نمیکرد که شاه نسبت به تیمورتاش خشمگین است همچو استجازه‌ای نمیکرد واگر واقعاً خشمگین بود با این ملایمت و روی خوش بوزیر جنگ خود این اجازه را نمیداد.

گرچه قضیه تیمورتاش هنوز محفوف با بهام و اغماض است و این تفاصیلی که دماغ افسانه پرداز مردم درست کرده معلوم نیست تا چه حد مقرر بحقیقت است ولی قرائن و امارات نشان میدهد که علت سقوط او یک حادثه هم یا یک گناه سیاسی غیرقابل عفو نبوده است. یعنی شاه وقتی تیمورتاش را از کار کنار زد معتقد نبود که تیمورتاش با خیانت کرده است. شاه دهیک بلکه صدیک آن کینه‌ای که یکماه و سه‌ماه بعد از عزل تیمورتاش نسبت باونشان میداد در روزهای اول نداشت.

گویا غروب پنجمین بهای بود که از دفتر مخصوص بوی ابلاغ شد که از خدمت معاف است. صبح شنبه رئیس دفتر مخصوص راجع بکارهای سیاسی مطالبی بخود من ابلاغ کرد که ابدآ شایعه غصب و حتی بوی بیمه‌ری به تیمورتاش از آن نمی‌آمد. فقط آثار بی‌اعتمادی و سوء ظن، حتی یکنوع استخفاف و حقیر نشان دادن وزیر دربار معزول از آن مشهود بود....

مدتی بود این نوع احساس از طرف شاه نسبت به تیمورتاش دیده میشد. خود تیمورتاش هم میدانست حتی یکی دو سه هر تبه در ضمن کار و صحبت آثار این دماغ سوختگی و تاثیر از صحبت‌های آن مرحوم کاملاً ظاهر و هویدا بود. بطوریکه من مکرر با تعجب فکر میکرم چرا خود تیمورتاش از کار کناره نمیگیرد. البته اینرا میدانم که استعفای در نظر شاه گناهی محسوب میشد و مدیر ان کارها باید آنقدر سر کار خود بمانند تا خود شاه آنها را از کار بردارد. استعفا علامت تعزز و تعزز مخالف کبیریای شاه است. معدلاً تیمورتاش میتوانست استعفا بدهد مخصوصاً با ناخوشی و کسالتی که پیدا کرده بود و گاهی با حالت بی اعتنایی و تشدیدی که اخیراً شاه نسبت بوى نشان میداد. بشکل شایسته و با فروتنی از شاه اجازه کنار گیری و استراحت بگیرد ولی این کار را نکرد. آیا فرط علاقه بمقام بود یا خیال میکرد کم کم بی همیتواند رفع کند. یا اگر از کار کنار رود میدان بdest مخالفین و معاندین داده و برای خود روزهای بد قدر اک خواهد کرد.

یک هفته یاده روز بعد عصری بود که احضار شده بودم. این اولین دفعه‌ای بود بعد از سقوط مرحوم تیمورتاش که شاه را میدیدم. کسی دیگر نبود، در حیات عمارت وزارت دربار قدم میزدند، قبل از اینکه راجع باصل موضوع (موضوعی که برای آن احضار شده بودم) فرمایشی آغاز کند بایک لحن نیم جدی و تهدید آمیز و نیم شوخی فرمودند «خوب حالا دو ساعت میروی خانه تیمورتاش با او خلوت میکنی...» اینطور بازخواسته‌ای از طرف شاه گرچه علامت این بود که آنرا خیلی جدی

نگرفته و میخواهد شخص را بخطای خود متنبه کندزیر ادر غیر اینصورت و در صورتیکه واقعاً سوء ظن داشت ابدآ بروی خود نیاورده و بدون اخطار قبلی بدان ترتیب اثر میداد معدلاً وجود یک همچوسايۀ تاریکی در روح یک شخصی که بکائنات بد گمان است و تمام اطرافیان یا از ترس خود یا برای خودشیرینی این سوء ظن هارا دروی تقویت میکنند ممکن است منجر بنتایج بد شود . بدتر از همه این بود که این قضیه راست بود . بعد از کنار رفتن تیمورتاش یک مرتبه بخانه وی رفته بودم و بیش از نیم ساعت آنجا نمانده بودم وقتی اینرا بشاه گفتم واينرا هم اضافه کردم که « تیمورتاش چند سال وزیر دربار اعلیحضرت بوده است ورسم ادب اقتضای چنین رفتار را میکرد ، بعلاوه شنیده شده است که اعلیحضرت نسبت بايشان بی هر حمت نیستند و بنابر مصلحتی او را کنار گذاشته اند .. » شاه چشمان مثل عقاب خود را که در اینوقت روشنه او به برق مات و سرد یک دشنه فولادی شبیه بود بچشمان من خیره کرده و پرسید « آیا تو هیچ وقت دیده ای ، بیجهت کسی را از کار بیندازم ؟ » جواب من معلوم بود و شاه دیگر قضیه را دنبال نکردند و بمطلب اصلی پرداختند .

اما چندی بعد یعنی همان روز یکه بیچاره تیمورتاش را بزندان قصر برداشت و مصیبت وی شروع شد اتفاقاً حضور شاه رسیدم . شاه نسبت باو چنان خشمگین بود که مثل این بود ، تیمورتاش چندین جنایت سیاسی مرتکب شده است . طعن و ملامت ، تمسخر و ناسزا طوری از دهان متین و کم حرف شاه جاری و روان بود که مرا بحیرت انداخته از خود میپرسیدم تیمورتاش چه گناه غیر قابل عفوی هر تکب شده است .

شاید حیرت و سکوت من شاه را متوجه کرد . و برای اینکه این التهاب خود را م مشروع و معقول نشان دهد گفت : « از اول خلقت آدم تا حال چنین جنایتی رخ نداده (یا آدمی باین جنایت نیامده است) گفتم ... را توقيف کنند . »

این جمله ، جمله « گفتم اورا توقيف کنند » چنان باکین و خشم ادا شد که قلب من تکان خورد و یک احساس شومی بهم میگفت که تیمور تاش دیگر از این سقوط نخواهد برخاست .

وزیر دوبار و نفت

در پائیز ۱۳۱۱ شاه مسافرتی بجنوب کرد چند کشتی کوچک جنگی که برای نظم سواحل خلیج خریده بودند ببوشهر وارد شده بود. من بمناسبت اینکه و کیل بوشهر بودم در این سفر ملتزم رکاب بودم. شاه و ملتزمین از بوشهر سوار همان کشتیها شده به بندرشاهپور رفتند. بعد از چند روز توقف در خوزستان به تهران مراجعت کردند. خوب بخاطر دارم روز آخر مسافرت ناهمار را در قم خوردیم و شاه بر حسب معمول استراحت کرد تقریباً ساعت چهار عصر بود که شاه از استراحتگاه خود بطرف بیرون، آنجاییکه ملتزمین ایستاده بودند آمد. اتومبیلهای حاضر و میباشند ساعت شش تهران باشیم.

شاه مستقیم بطرف من آمد و پرسید «آبا راجع به نفت وزیر دربار بشما دستوری نداد» گفتم «خیر» شاه از این جواب خوش نیامد، حتی تعجب کرد، مثل این بود که قبل از حرکت از تهران بنا بوده است چیزی راجع به نفت در جراید منتشر شود و نشده بود. بنا بر این وزیر دربار غفلتی کرده است و یا بر حسب طبع بد گمان شاه عمداً این غفلت روی داده است.

فردا صبح در روزنامه ایران سرمقاله‌ای تحت عنوان «ارمنان شاه» درج شده بود که همه رامات و متغیر کرد. شاه از این سفر خود لغو امتیاز دارسی را برای هلت ارمغان آورده است. مگر هیشود با

اینگونه مسائل شو خی کرد؟ قضیه بدرجهای عجیب بود که مردم آنرا حمل بر تبانی میکردند. یکشب که نمیدانم بچه مناسبت در قصر گلستان مهمانی بود یکی از دوستان بالهجه طعنه و کنایه آمیز و مثل اینکه این مطلب دروغ است بمن میگفت «خوب امتیاز نفت جنوب را لغو کردند» من با کمال سادگی گفتم «بهترین دلیل صحت یک مطلب وقوع آنست» گفت «دولت ایران کارش بجائی رسیده است که بتواند بر یقانیای عظیمه را بمبارزه دعوت کند، مگر تمام سواحل خلیج و خوزستان میتواند یک روز در مقابل آن قسمت از کشتیهای جنگی انگلیس که در آبهای هند و خلیج هستند مقاومت کند، این بشو خی بیشتر شبیه است، هر کسی میفهمد این تبانی است ...»

حقیقت قضیه این نبود که انگلستان را بمبارزه دعوت کنند.

شائبه یک همچو خیالی از دماغ با احتیاط رضاشاه هم نمیگذشت. ولی چیزی هم که مسلم بودشاه برای تجهیزات قشونی و منبسط کردن قواي نظامي پول میخواست، یك قسمت زیادي از خزانه دولت صرف کشیدن خط آهن میشد. دیگر برای تکمیل استعداد های لشکری (با بودجه سنگینی که وزارت جنگ دارد) جائی باقی نمیماند. از طرف دیگر شاه با نظر حسرت و تأسف باین نتفتی که مثل خون از بدن ایران بخارج میرود فگاه میکرد و چیزی که بیشتر آشفته‌گی او را تحریک میکرد این بود که حق السهم دولت ایران خیلی کم است و همین کم بطور منظم نیست و معتقد بود که کمپانی نفت جنوب بحق ایران اجحاف میکند و تابع سیاست دولت انگلیس است یعنی هر وقت دولت انگلیس از شخص شاه یک نوع عنارضا یتی

دارد عایدات نفت جنوب تنزل میکند و خیال میکرد سهمیه دولت وسیله گروکشی سیاسی است و باید وسیله میخواهد بیشتر در داخله اعمال نفوذ کنند و مخصوصاً شخص اورا زیر دست خود داشته باشند و او میخواست آزادی عمل داشته باشد. اساساً از اول سلطنت خود همیشه از این قسمت که «ثروت هنگفت ایران نصیب دیگران میشود و اگر این ثروت بکار اصلاحات خود ایران زده شود چه پیشرفت‌هایی امکان دارد» حال تأسف و نارضایتی بدو دست میداد و همیشه مخصوصاً وقتی بخوزستان میرفت این صحبت بینان می‌آمد و بر جال دوره قاجاریه ناسرا میگفت و عیناً مثل شخص خسیسی بود که مقابله چشم‌اموال او را قبديز میکنند. تقاؤن میان دو سال اخیر که سال اول ۱۲۰۰۰۰ لیره سهم ایران میشد و سال بعدی فقط ۲۰۰۰۰ لیره، اورا برافروخته بود.

گویا تیمورتاش در سفر اخیر خود مأمور مذاکره اینسکار بوده والبته موفق نشده بود که منظور شاه را عملی کند. از حرفهای متفرقه شاه اینطور بر می‌آمد که از مدتی قبل به تیمورتاش گفته بود که یا کمپانی نفت را بتتجدیدنظر در شرایط امتیاز و تعديل آن بشکای که حقوق ایران تضییع نشود و پول قابل توجهی، آنهم بشکل منظم و قابل اعتمادی بدولت ایران بدهند دعوت کند و آنها را موافق نظر شاه سازد و یا اینکه امتیاز را لغو کنند (ولی البته با اینکه موافق بود با شرایط مساعدتری امتیاز را دوباره بخود آن شرکت و اگذار کنند) شاه معتقد بود که تیمورتاش در این باب مسامحه و مماطله میکند. خود تیمورتاش در زندان گفته بود: «کمپانی نفت قراردادی تهیه کرد که من امضاء نکردم و انگلیسها خیال

میکنند من مانع هستم یا لااقل اینقدر قدرت و نفوذ دارم که شاه را باین راه حل منقاد ننمایم و نگرددام. بنابراین بر ضد من دسایسی بکار افتداده است.» در موقع گرفتاری تیمورتاش بعضی از جراید انگلیسی بشکل خیلی واضحی از فضایل و مزایای قیمورتاش دم زده و بطرز زنده‌ای اینطور میفهمانیدند که تمام کارها و تدبیر دولتی را تیمورتاش میکرده وازاً بین پیش افتادار و نفوذ دولت شاهنشاهی روبرو بخطاط خواهد گذاشت و اصلاحات از بین خواهد رفت. دوستان خیلی وفادار مرحوم تیمورتاش معتقد بودند که این مطالب عمداً اینطور در بعضی از روزنامه‌ها گنجانده شده است که کار تیمورتاش را یکسره کند زیرا بطبيعت مغرو و سرکشی که هیچ مافوقی در ایران برای خود تصور نمیکند، سهل است، هیچ مساوی و کفوی برای خود قابل نیست و هیچگونه شخصیت و تعیینی را نمیشناسد و تمام رجال را اگر مانند مزدور و عمله ندانند، بیش از آلتی در دست خود نمیدانند اینطور تازیانه تحریک زدن هلاک و اضمحلال تیمورتاش را تسریع و محقق خواهد کرد.

مطلوبی را هم میگویند که بطبيعت افسانه‌سرایی که هموطنان ما دارند انسان نمیتواند اعتباری برای آن قائل شود، از اینقرار که: مرحوم تیمورتاش در مسکو با کاراخان ملاقات محرمانه مفصلی کرده و راپرت آفرابشاه نداده بود. واین خبر از مجرای دیگر بشاه رسید و روح او را تاریک و سوءظنی را تحریک کرده است. در مراجعت از مسکو بطرف پاریس دست اجیری بامهارت کیف نوشتگات او را زده و اوراقی که عدم صداقت و درستی اورا نشان میداده است از آن برداشته

ومستقیماً برای شاه فرستاده است. یا اینکه تیمورتاش با کمپانی دیگری (شاید کمپانی سویدی) وارد مذاکره شد و این عمل روسای شرکت نفت ایران و انگلیس را که مردمان مؤثری در سیاست هستند متغیر و بدگمان کرده و در صدد بزمی زدن او برآمده اند ... از این قبیل خیلی مطالب گفته میشود که فعلاً کشف حقیقت معلوم نیست. ولی قدر مسلم اینست که هیچکدام از این مطالی که میگویند مجوز تلف کردن تیمورتاش - مردی که از تجارب و فضل و اطلاعاتش ممکن بود برای کشور استفاده کرد و بکارهای دیگری اورا گماشت که مضر نباشد (اگر در پست وزارت دربار مضر بوده) - نبود. اما من برهمان نظر اولی خود استوارم. شاه از وزیر دربار بدگمان و بعد ناراضی بود و در اول عزلش نسبت باوهیچ نحو کینه‌ای نداشت و کم کم این کینه پیدا و بزرگ شد و اینها دلیل است بر اینکه اسناد خیانت از کیف تیمورتاش کشف نشده و برای شاه فرستاده نشده است. ورنه از همان روزاول نسبت با این قیافه خشمگین رانشان میدارند. و انگه‌ی شاه کسی نبود که کوچکترین چیزرا بدهست اهمال و مسامحه بسپارد و در اینگونه قضایا صبر و تأمل دوا دارد. یا بعدها برای محکومیت او بگردد و قضیه پنجاه هزار تومان حاج امین التجار را پیدا کرده یا قضایای پانک ملی را برای خرد کردن وی بکار ببرند. از تمام این ملاحظات این نتیجه شوم در بطون فکر آدم میمائد که انسان لازم نیست واقعاً گناهکار باشد تا از اوج عزت و اقتدار به قدر دلت و محکومیت افتاده از کاخ سلطنتی رانده شده و در گوش زندان بشکل فجیعی جان سپارد وزن و بچه‌های او مطرود و مخدول شوند.

ملاقات گفیل تامینات

امروز برای هزارمین دفعه روزها را شمردم . فقط ۱۰۵ روز از
بامداد شوم ۲۲ فروردین گذشته است . فقط یکصد و پنج مرتبه آفتاب
بر مصائب و گناهان ما تاییده و خاموش شده است . من هر دفعه خیال
میکنم یک قرن از دوره آزادی گذشته و موقع آن رسیده است که دست
از گریبان من برداشته اجازه دهند اقلا از سرزمین پدری خود آواره
شوم . بر طالع رهنما که مجبورش کردند تمام عالیق خود را از ایران
بردارد و بخارج بروند رشک میبرم زیرا ۱۱ گر روزنامه و مطبوعه اورا گرفته اند
اقلا آزادی اورا بوی داده اند و چه چیزی بر سطح کره از آزادی گرانبهان
است حتی عمر و زندگانی ؟

این روز من حوس ۲۲ فروردین که خود بقدر عمری طولانی و
نکبت آلود بود دور و خیلی دور، آنجا های که روز های مشئوم تاریخی
افتاده اند؛ پرت شده است .

آدم صد ها کتاب و مطالب فلسفی یا حکایات شیرین را فراموش
میکند . صورت های زیبا ، قیافه های بهجت آور، مناظر دلپذیر و ساعات
خوشی و مسرت همه از خاطر میرود ولی روز ۲۲ فروردین مثل یک روز
تاریک و مرطوب ورع شده انگیز پائیز؛ مثل یک روز پرازبالا و مصیبت که
دائماً قلب انسان باهول و هر اس توأم است، مثل یک دره تاریک و موحش

که خزنده‌های تقرت انگیز و مسموم در آن لول میزند، با آن عصر گرفته و خفه کننده‌ای که در کریدور شماره ۴ بر من گذشته و قیافه کریه رئیس شعبه (...) آگاهی همینطور زنده در خاطر انسان باقی مانده و فراموش نمیشود.

دیشب فکر میکرم که چرا این رئیس شعبه دروغ گفت، چرا مثل پلیس یک کشور زنده و آزاد نمی‌آید دست روی شانه آدم گذاشته بگوید «بحکم قانون شما را توفیق میکنم»؟ چرا مثل گربه‌ای که در کمین گنجشک و یا ماهی حوض خود را بزمین می‌چسباند و یک مرتبه خاعناوه خیز بر میدارد در کوچه قدم میزد تا من از خانه بیرون آمدم از پشت سر بمن ملحق شد، با خیلی فروتنی سلام کرد و گفت «میخواستم خدمت شما برسم» این تواضع و تأدیب اغراق آمیز بحدی بود که حتی در اعماق روح بد بین و متشائم من سایه شکی نیز نیافتاد و یقین کردم یکی از مراجعت کنندگانی است که حاجتی اورا بطرف من آورده است از آنها معدتر خواستم (زیرا دونفر بودند) که از دکتر وقت گرفته و باید آنجا بروم، اگر مطلبی دارند بفرمایند.

باز با کمال تواضع و مثل اینکه از این پیشاهم خیلی خجل است گفت «آقای کفیل تأمینات خواهش کرده‌اند که تشریف بیاورید ایشان را ملاقات بفرمایید ...»

لازم نبود بیشتر بگوید، همه چیز را فهمیدم. البته برای شما اتفاق نیفتاده است ولی همه میتوانید تصور کنید که انسان چشم از خواب بگشاید و دم بالین خود چنبره ماری را مشاهده کند این جمله رئیس

شعبه (...) تأهیات درمن همین اثر را کرد . همین جمله هر چه نور و امید بود خاموش ساخت . در برابر دیدگانم این بیابان خشک و مایوس اسارت که من باید به پیمامیر ظاهر شد . از این دقیقه آزادی ، آزادگی ، اطمینان و آسودگی عدوم و مثل برده های رومی و آشوری باید رنج ببرم . انسان از هر حیوانی بد بخت تراست زیرا از هر جانوری شریر تر است هیچ حیوانی بندۀ و فرمانبردار حیوان دیگری نیست بازنده است و آزاد ، یا مأکول حیوان دیگر شده دیگر رنج نمیبرد ولی انسان محاکوم بزنده گانی و کشیدن رنج ، محاکوم به تحمل عبودیت است ، نهایت این عبودیت در قدیم بشکل دیگر و امروز بشکل دیگر است .

عهل هر کس سمرفوت اوست

عرصه حیات را شهوات و امیال مختلفه تشکیل میدهد . هر کس در زندگانی چیزی را بیشتر دوست داشته محور آمال خود قرار میدهد . ما ذمیتوانیم ملامت کنیم کسانی را که نمیخورند و نمیپوشند و از تمام لذاید زندگانی محروم میمانند تا پول جمع کنند .

صحیح است که پول وسیله است نه مقصد و آنکس هم که پول را دوست میدارد روزاول آنرا بهمین نظر نگریسته و از همین روی به تحصیل و نگاهداری آن همت گماشته است ولی رفته رفته این امساك در او طبیعت ثانوی شده بطوریکه کم کم فراموش کرده که پول وسیله است نه مقصد و بنابراین در عین تمول باحرمان زندگانی میکند از این نظر با آن کسیکه دههزار تومان در سال خرج معشوقه اش میکند تقاضاتی ندارد : هردو دوست میدارند هردو یک قسمت از مساعی و مجاهدات خود را صرف نگاهداری محبوب میکنند ، منتها یکی زحمت میکشد پول تهیه میکند و آنرا خرج معشوقه اش میکند ، دیگری زحمت را اینطور میکشد که از خوراک و پوشак و سایر شهوات خود جلوگیری میکند برای اینکه بمعشوقدش برسد ، معشوقدش پول است .

بعضی ناپلئون اول را ملامت میکنند که بواسطه افراد در جنگها هم بنیه فرانسه را از حیث مال و نفوذ بتحليل برد وهم بالآخره تاج و تخت امپراتوری را به رگ حقیرانه در سنت هلن مبدل نمود و اگر معتدل تر و آرام تر زندگانی میکرد این بالها بسرش نمیآمد . اینها فراموش کرده اند که ناپلئون یک آدم عادی و معمولی و

معتدل المزاجی نبود، یک قوه خارق العاده‌ای متفوق او و عقل او، اورابحر کت می‌آورد. او فتح را دوست میداشت. اوسلطنت و امپراتوری وهمه چیز را برای آن لذتی می‌خواست که از غلبه وفتح نصیب او میشد و در پیروی از این غریزه از عقل استشاره نمی‌کرد. مثل اینکه تمام مردم دنیا در پیروی از شهوت و امیال خود از عقل خود استشاره نمی‌کنند. قائد اعمال بشر و حتی تکوین کننده تاریخ، عقل، و حکمت نبوده بلکه شهوت و امیال و احساسات سر کش بوده است. بقول آناتول فرانس «ژول سزار نمیدانست از آینه و می‌خواست اگر نمیدانست نمی‌خواست و منشأ آن اثرهای تاریخی نمی‌شد.»

در نوابغ این میل و خواستن بدرجده ای وسیع و قوى است که غالباً باعث تغییرات بزرگی در سیر حوادث و تاریخ دنیا می‌شوند. زیرا اراده و شهوت آنها متوجه موضوع هائی می‌شود که تماس با حیات اجتماعی و مصالح عمومی دارد و یا لااقل مؤثر در اوضاع عمومی دنیا است. در جانی‌ها و مجرمین بزرگ که آنها نیز یک‌نوع اشخاص غیرعادی هستند اراده و شهوت متوجه مسائلی است که مضر بحال افراد جامعه است. همه ما اینطوریم که چیزی را بیشتر از سایر چیزها می‌خواهیم نهایت بشکل ملایم تر و معتدل تر ولی غالباً نمیدانیم، بعضی اوقات ممکن است متوجه باشیم ولی در تشخیص آن اشتباه کنیم. حوادث و اتفاقات احیاناً مکنون امیال و مشتیهای ما را بر خود ما ظاهر می‌سازد.

امروز فکر می‌کرم بعد از نور آفتاب آیا چیزی عزیز تر از

آزادی هست؟

آیا از اینکه مکرر بازادی من تجاوز شده است آنرا بیشتر از هر چیزی دوست میدارم یا چون آنرا خیلی دوست میدارم دائمًا از من سلب میشود؟

چرا در میان ملل شرق اینقدر آزادی بی قدر و بی احترام است. در این سرزمین اهورا مندا پیوسته اهریمن استبداد و خود سری، آزادی فکر و عقیده، آزادی روح و اخلاق را خاموش کرده و تیرگی عبودیت و اسارت مهد نورو آفتاب را فرو گرفته است.

من آزادی را تا حد اختلال نظم و بی انضباطی دوست میدارم زیرا هر گونه انتظامی مستلزم محدود کردن آزادی و طبعاً مستلزم محدود شدن و تقييد باوقات است با آنکه اعتراف دارم که عدم انتظام تلف کننده اوقات و ضایع کردن عمر و بی اعتباری شخص است.

یکی از ارکان زندگانی اجتماعی آداب و رسوم است. این آداب و رسوم گرچه غالباً برخلاف عقل یا برخلاف واقع است و یک ظاهر سازی بیشتر نیست معذلك اساس حسن هعاشرت محسوب میشود و هر کس با آنها عمل نکند ملوم و مورد رنجش و تکدر مردم قرار میگیرد. تخلف از آداب و رسوم برای یک شخص اجتماعی و سیاسی از ارتکاب هر ناروائی مضر تر است، مخصوصاً در ملل پیرو فرسوده که ظاهر سازی و تعارف بشکل مبالغه آمیز جا شین حقایق و واقعیات میشود ولی من با اعتراف با این نکته نتوانسته ام خود را باین قیود مقید کنم زیرا طبع آزاد و آزادی دوست من از این تکلفها و تقييدها فراری بوده است. آیا قابل تأمل و ملاحظه نیست که با وجود اينها در ظرف پانزده سال اين دفعه

سوم است که آزادی را از من سلب کرده‌اند؟

آیا این نتیجهٔ حتمی حرفه‌ای است که من برای خود انتخاب کرده‌ام و اگر هوش و استعداد خود را بکار دیگر زده بودم بهتر نبود تا دورهٔ عمرم باین مرارتها آلوه نشود؟...

یا اگر صحیح تر فکر کنم تقصیر حرفهٔ سیاست نیست بلکه نتیجهٔ طبیعی ساختمان فکری و اخلاقی من است. آیا اگر میتوانستم قدری ذرم تر و مهلا می‌تر و متواضع تر باشم، قدری کمتر صراحت و استقامت میداشتم: اینقدر با آزادی فکر و استقلال رأی خود اهمیت نداده باهman عینکی که سایرین زندگانی را می‌بینند بدان نگاه می‌کردم و بنابراین بیشتر احتیاط را پیشنهاد می‌ساختم آیا از بسیاری از این پیش‌آمد‌های ناگوار معاف نمی‌شدم؟ معلوم می‌شود زندگانی خیلی پیچیده تر و مبهم تر از آن است که من فکر می‌کردم. تنها اینکه آدم راه خود را پیش گرفته و برود و مزاحم دیگری نشود کافی نیست، باید مواطن باشد از کسی جلو نیفتد یا اگر جلو افتاد متظاهر بجلو افتادن نشود، ضعف و حقارت دیگران را ظاهر نسازد یا تجاهل کرده در عین قدرت و فهم، چنین و نمود کنند که خود متوجه قدرت و فهم خود نیست. باید فکر آن باشد مبادا دیگری نگران شود از اینکه او جلو خواهد افتاد باید نشان دهد در راهی که می‌رود مزاحم راه پیمایی دیگری نیست، مخصوصاً باید مواطن باشد که مردم اورا بی اثربی خاصیت و آدم سالم بدانند و بنابراین مزاحم وی نشوند.

طفلی بدنیا می آید

امروز از دو بظیر مانده تا دو ساعت و نیم بعد از ظهر ناله وضعجه زنی
که درد زدن داشت - واژد و شب پیش اورا باین هر یضخانه آورده‌اند -
راحتی را از من سلب کرد.

همان غریزه بقاء نسلی که در پست تربیت حیوانات موجود است و بدون توجه آنها را به تولید مثل میکشاند انسان عاقل و متفکر و اشرف مخلوقات را نبایز بتحمل این زحمت ورنج و امیدارد که سطح کره دا ازاون حیوان گناهکار پر کند.

وقتی ضجه های طاقت فرسای این زن جوان بد بخت را شنیدم
رباعی یکی از شعرای معاصر (آقای بامداد) بخاطر آمد، شعر اولش
گویا این باشد:

چون مادر بار بر نهادن گیرد
دردی بدتر زد ره مردن گیرد
مقصود این شعر دوم است که خیلی مناسب میباشد:

دانی که مخصوص چیست دردی است که طفل از مام خود انتقام زادن گیرد راستی زندگانی بقدرتی بد ساخته شده که سزاوار است انسان بجای شکر گذاری، از پدر و مادر خود انتقام گیرد. اگر مادر و پدر من هوس داشتن اولاد نمیداشتند، یعنی خود خواهی و حب بقاء و خلود،

آنها را به تولید فسل و انمیداشت امر روز یک موجود بدینخت در گوشة زندان و کنج مریضخانه رنج نمیکشید و براین نفع خونین کمتر اشک پاشیده میشد.

الآن دیگر صدای ضجه آن زن شنیده نمیشود، قطعاً بچه ای چشم بروشنائی بیرحم حیات گشوده و بعرصه این زندگانی بی عاطفه و پر از جنایت قدم گذاشته است.

این دوزادهم اکنون که بیش از سه ساعت از عمرش نگذشته است یک موجود ساخته شده وغیرقابل تغییری است یعنی دیگر دست بشر نمیتواند در قامت و ساختمان معده و عصب و دماغ و قلب او تصرفی نماید. اگر باید بلند قامت باشد کسی نمیتواند او را کوتاه قد گردازد و اگر اعصابش ضعیف باشد کسی نمیتواند آنرا قوی سازد. اگر ساختمان قلب یا کبد یا سایر اعضاء رئیسه نقشی یا ضعیفی داشته باشد کسی در اصلاح آن دستی ندارد و در موقع خود تمام اینها بر روز خواهد کرد. همینطور طرز فکر و اخلاق و روحیات او که تابع ساختمان مادی بدن اوست آن نقش بسته است وینا براین از همین اکنون اقلام نصف مقدرات و آینده او معین گردیده و یک ربع آن در ظرف پنج شش سال اول، تحت تأثیر تلقینات وعوايد تربیت پدر و مادر معین و یک ربع دیگر آنرا محیط زندگانی و مدرسه درست خواهد کرد و هنگامی که قدم بعرصه حیات عملی میگذارد و صاحب اراده و اختیار میشود دیگر بواقع اراده و اختیاری از خود ندارد و همانطوری که پدر و مادر و محیط و مدرسه اورا ساخته اند خواهد شد. آنوقت آقایان اخلاقیون هی در تربیت اراده و در تغییر

اخلاق و در تغییر مشخصات و تغییر زندگانی آنها دستورات میدهدند! همانطوری که این خانم را او با همه رنج و شکنجهای که امروز و روزهای پیش کشیده است، پنج شش ماه دیگر همه را فراموش کرده بازیچه درست خواهد کرد و باز رنج خواهد کشید، این بچه هم، هر دستوری بگیرد و هر پندی بشنود و بخواهد برطبق آن عمل کند بیهوده است باز قابع غریزه و فطرت خود بوده و همان مزاج جسمی و عقلی که پدر و مادر باو ارث داده و بعد قولایا عمالا باو القاء نموده اند و محیط اجتماعی و مدرسه آنرا ریشه گیر نموده است بر او حکومت خواهد کرد.

در آن مریضخانه شوم و محزونی که بیرون دروازه با غشاء باسم تیمارستان موجود است و صدھا افراد بد بخت جامعه آنجازند گانی پر از محنت و نکبته میگذرانند اکنون جوانی زندگانی میکند که ما زمانی اورا از حیث هوش و قوت اخلاق در صف اول جوانهای تحصیل کرده قرار میدادیم ولی هوش زیاد او باعث بد بختی او گردید و ملکات فاضله او بواسطه عدم تناسب با محیط زندگانی، او را بیشتر بد بخت کرد و چون طرز فکر و عقل او نمی توانست با مقتضیات محیط زندگانیش خوی گیرد، بالاخره دیوانه شد ولی دیوانهای که همه چیز را میفهمد و احساس میکند. دیوانهای که احساس او قوی تر شده و بدیهارا عهیق قر احساس میکند و از همین روی محیط را نسبت بخود ظالم می پندارد. دیوانهای که تفوق و برتری فهم خود را میدانند و بشکل اغراق آمیزی هم میدانند و از این رو خیال میکنند زمین و آسمان دست بدست هم داده اند.

که مانع ترقی او شوند. دیوانه‌ای که توقف در دارالمجانین را احساس می‌کند و به کسی که او را باین روز سیاه انداخته است نفرین و لعنت می‌فرستد و از همین روی دریک آتش درونی می‌سوزد و دائمآ در رنج و عذاب و بد بختی است.

آیا خیال می‌کنید این جنون یا بعبارت بهتر آن ساختمان عصبی و مزاجی را که جنون مولود حتمی آن می‌باشد از بازار خریده است یا دامن تقوی و شرافت خود را آلوده برداشیل نموده و جنون او عوارض امراض و عادات تناسلی است؟...

خیر این حساسیت فوق العاده را پدر و مادر باوارث داده و جامعه آنرا نقویت نموده و ویرا باین وادی عذاب و شکنجه انداخته‌اند.

تعارف و دروغ

اخيراً هيئت وزراء تصميم گرفته و ابلاغيه صادر کرده است که بعضی عنوان ها و تعارفات احمقانهای که در ایران معمول بود منسوخ شود . خان و بيك و ميرزا، حضرت اشرف، والا واجل وغيره ملغی گردد و فقط بجای همه آنها جناب و جنابعالی کافی باشد . کلمه «جليله» که پشت سر هر روز ارتخانه ايستاده بود و کلمه «مباز که» که ملازم پستخانه وتلگرافخانه شده بود از بين برود .

امروز روز نامه ها مقالاتي در تاييد آن نوشته و دلائل همه شان اين بود که بواسطه اين تعارفات وقت تلف هيشود . حالا کاري باين ندارم که اين استدلال تا چه درجه صحيح است و اين تصميم دولت بسيار کار خوبی است ولی چيز يكه هرا در مقابل آن اظهار حرارت مطبوعات پخنده مياندازد اينست که خيال ميکنند همين تصويبنامه هيئت وزراء کاررا تمام خواهد کرد .

اين اقدام دولت مثل اينست که کسی يرقان داشته باشد و برای رفع يرقان تجويز كنند که بصورت او پودرسفید و سرخ بزنند تا زردي بر طرف شود .

تعارف ، از امراض مزمن و قدیمی ایران است که باين سهولت قابل علاج نیست زيرا ريشه آن در اخلاق ملی هاست که عموماً خودنما

و تجمل دوست و شیفته طمطراق و جلال و عاشق دروغ (اگر دروغ حس خود پسندی مارا سیراب کند) هستیم . روزنامه‌ای که هفت‌های دونمره منتشر می‌شود در لوحة خود مینویسد «یومیه» صاحب روزنامه باین خوشدل است که اسماء هم شده روزنامه اش یومیه است و از این دروغ واضح (که هفت‌های چهار روز خود او آنرا نشان میدهد) از مردم خجالت نمی‌کشد و مردم هم ایرادی نمی‌گیرند . یا حیدر آقا سلمانی بجای اینکه برسرد کان نکیت آلودش بنویسد «سلمانی حیدر آقا» مینویسد «سلمانی افلاطون - یا سلمانی کرۀ هربیخ » ...

القب را مدت‌هاست الغاء کرده اند ولی تمام مردم حتی بسیاری از فرنگ رفته‌ها و تربیت شده‌ها با لطایف الحیل سعی می‌کنند عین آن القاب یا سایه آنها را بشکل دیگر و بعنوان دیگر بخود بچسبانند اگر سابقاً «امیر اجل» لقب داشت حالا همانرا یا با اضافه حرف «ی» با آخر (امیر اجلی) بعنوان نام خانواده برای خود قبول می‌کنند . برای اینکه ایرانی نمی‌تواند بدون امیر و سردار و اعظم و اکبر و خلاصه بدون لقب زندگانی کند ، همه سردار هوشیار ، همه طبیب اعظم ، همه افلاطون اکبرند ، تو تون فروشهای ماهم نام خانوادگیشان باید سردار مدنخ باشد .

سراسر زندگانی ما دروغ و تعارف و مجامله و ظاهرسازی است ، همه مافریب کلمات مجوف خورده در پناه جمله‌های فحیم شخصیت‌های حقیر خود را مخفی می‌کنیم و عجیب تر آنکه باین دروغ و ظاهرسازی بی اساس که همه به آن آشنا هستند همان «همه» ترتیب اثر میدهند . از اینکه در تعالیم ذرتشت و حکمت‌های ملی پرهیز از دروغ خیلی

تاکید شده است قصور میکنم در این کشور دروغ خیلی رایج و متداول بوده است و گرنه دلیلی ندارد اینقدر از دروغ مذمت کنند.

من خیال میکنم خود وجود حکومت های استبدادی مولد یا لااقل مروج تعارف و تملق و دروغ است زیرا دروغ و قمام متفرعات آن پناهگاهی است در بر ابر جور و استبداد حکام و سلاطین مطلق العنان.

الآن که اینرا نگاشتم شببه دیگری بمن دست داد و آن اینست که آیا خود حکومت های مطلقه واستبدادی ناشی از ضعف نفس وضعف روح مردم نیست، یعنی در جامعه هائی که آزادی و شجاعت و مردانگی و صداقت ضعیف می شود مستبد و جبار پرورش پیدا میکند و دروغ لازمه حتمی جبن و ضعف اخلاقی است. با این تعبیر دروغ و حکومت های استبدادی هر دو مولود ضعف و سقوط اخلاقی جامعه است. با این تفاوت که حکومت های مطلقه علاوه بر اینکه معلول احاطه اخلاقی و ضعف قوای اجتماعی ملتی میباشد علت آن نیز بشمار میرود یعنی وجود حکومت های مستبد اخلاق ملتی را ضعیف و منحط میکند زیرا دروغ و چاپلوسی و نفاق و خودخواهی و خودپسندی را رایج تر و متداولتر میکند. تعارف و افراط در عنایین والقب بطور حتم یکی از شعب دروغ و نفاق و چاپلوسی است و شیوع آن غالباً در دوران پیری و فرسودگی ملل می باشد.

این تصمیم هیئت وزراء بطور حتم ناشی از فکر و اراده خود آنها نیست، بر حسب دستور و میل اعلیحضرت است که بالفاظی و تلف کردن وقت و پرداختن به مجاملات و ظواهر مخالف هستند و مثل تمام

اشخاص که بکارو کوشش اهمیت میدهند از فضول زندگانی نفرت دارند ولی من گاهی از خود میپرسم در اینصورت چرا اینقدر به تشریفات اهمیت میدهند و کوچکترین خراشی را بمراسم و امور تشریفاتی مخصوصاً اگر تماس با مقام خودشان داشته باشد تحمل نمیکنند : آیا اختراع این لباس های ملیله دوزی سلام و آن کلاههای عجیب لزومی داشت و در تحریک سلطنه و نفوذ دولت مؤثر بود ؟ آیا دوران ساده و بی پیرایه خلفاء را شدین یکی از قوی ترین دوره های اسلام نیست ؟ مکرر دیده شده است شاه بعضی مجاز گوئی ها و تملق سرائی ها را با نظر نفرت و تمسخر مینسگرند ، آیا چه میشود که یک سلسله دیگر از مداهنه ها و چاپلوسی ها را حمل بر حقیقت گوئی میکنند ؟ واقعاً یک وجود معقدی (Compliqué) است .

با همه اینها من امیدوار نیستم که ملت ایران دست از تعارف بردارد ، از دیانت خود ممکن است صرف نظر کند ولی تعارف و مجامعته جزء حیات و فطرت او شده است چند سال قبل القاب بر حسب قانون ملغی شد ولی در زندگانی خصوصی این القاب زنده و معتبر ماند و در یک دائرة خصوصی کاملاً رایج و متداول . بعضی همان القاب را بعنوان نام خانواده قبول کردند و بسیاری کلمه اول لقب خود را نام فامیل ساخته که اقلام از نیمه لقب خود برخوردار باشند و برای اعقاب این افتخار بمناد که صد اشرفی داده لقب گرفته اند .

در ایران همیشه لقب بوده است . حاج و مشهدی و کربلائی یک نوع لقب است ، یک نوع وسیله تعین و تشخّص است ، بسیاری از مؤمنین

قصدشان قربت نبوده و برای اینکه همگنان آنها را با اسم خالی نخواستند
مخارج و زنج سفر را برخود هموار میکردند و از هم‌کنون که این
عناوین قدری از قوت و عظمت و تداول افتاده است عناوین دیگری
چون مهندس و دکتر از گریبان متجددین و فرنگ رفته‌های ماسر در آورده
و جای مشهدی و حاجی را بزودی خواهد گرفت.

چشیش هش رو طبیت

امروز عید مشروطیت و در مجلس جشن سالیانه بپیاست. جراید که منتظر فرصتی هستند تا در مدح و ستایش شاه چیزی بنویسند مقالاتی در محاسن مشروطیت و اینکه این اساس مفید در این عصر مشید گردیده است و بنابراین آنها موظفند ثناخوان ذات مبارک شاهانه شوند داد سخن میدهند ...

وقتی اینها را میخواندم قیافه پورسر تیپ در ذهنم مصور شد که روز ورود بنزدان با نهایت حیرت او را در همان دالان شماره (۴) دیدم و معلوم شد با آنکه و کمیل است و مصونیت پارلمانی دارد قریب سه ماه است که مخفیانه بدون اینکه صدایش را در بیاورند او را توقيف کرده‌اند.

مشروطیت غذای بطیئی الهضمی است که معدہ ما مشرق زمینی‌ها برای قبول آن آماده نشده است.

مضحک‌تر از عبارت پردازی جراید استدلال آنهاست: میگویند سابق مجلس‌ها دچار فترت میشدند ولی از زمان سلطنت اعلیحضرت پهلوی اصول مشروطیت که بر حسب نص قانون اساسی (تعطیل بردار نیست) تعطیل نشده و فترتی پیدا نشده است.

«از حلوا گفتن دهان شیرین نمیشود» با آنکه این مثل فارسی است تمام فارسی زبانها عملاً خیال میکنند از گفتن حلوا دهان آنها شیرین نمیشود.

أصول مشروطیت!

آیا اصول مشروطیت فقط تشکیل جلسات مجلس است؟ آزادی فکر، آزادی عقیده، آزادی مسکن و اینکه نمیتوان «متعرض آزادی کسی شد مگر بحکم محکمه» دیگر ضرورت ندارد، آیا این «شیر بی‌دم و سر واشکم» همان است که در «حقوق بشر» اعلام شده است؟

ما بتمام معنی نشان داده ایم که سزاوار و مستحق حکومت مشروطه نیستیم. اگر در سایر کشورها - آنجاهایی که آزادی وعدالت - آزادگی و سربلندی - صراحة لهجه و راست گوئی سر زمین آنها را روشن میکنند مردم همه چیز خود را برای حفظ آزادی ازدست میدهند و در راه آزادی فکر و عقیده و استقلال فردی همه چیز را فدا میکنند در کشور ما بر عکس آزادی را - روح و تن را - فدای سایر مشتهیات میکنند. همه مردم هول میزنند که زودتر از دیگری تن بعボدیت داده و زودتر از اقران خود در سلاک بند گان مرد مقندری قرار گیرند. اگر این مرد مقندر در اعمال قدرت و نفوذ واستعباد دیگران تأمل و ملاحظه و قریدی داشته باشد ما باضعف و خضوع خود با تذلل و خاکساری خود و با شراحت جبلی که در نهاد ما نسبت به رقباء خودمان موجود است او را جری کرده و آرزوی سلطه و استیلاه مطلق را که در اشخاص جاه طلب و استیلاج طبیعی است دراو بیدار میکنیم و اگر بیدار باشد آنرا تقویت کرده برای تعددی و تجاوز بحقوق خود و دیگران بکار میاندازیم.

شاید آنها که ظواهر را میبینند و از جریان انتخابات بالاطلاعند

شاهرا در سیستمی که برای انتخابات مجلس شوری در پیش گرفته اند مقصو بدانند ولی من هردم را مقصو میدانم . من خود از اواسط دوره چهارم شاهد بودم که افراد بوی متول شده و ازاو برای انتخاب خود یا دیگری استعانت جسته اند و اورا بداخله در امر انتخابات تحریص و ترغیب کرده اند و این عمل شوم از طرف عناصر ارتجاعی و مخالفین اصول مشروطیت صورت نگرفته است که خواسته باشند بدین وسیله لطمہ ای باصول دمو کراسی و آزادی انتخابات بزنند ... نه غالب آنها آزادیخواهان یا مردمانی عادی بودند که میخواستند و کیل شوند یا کسی را و کیل کنند ولی بجای اینکه از راه مشروع وازراه طبیعی وارد شوند یعنی برونده در محل با تبلیغ و تماس گرفتن با اهالی و صاحبان رأی و نفوذ به مقصد بر سند ، سهل تر میدیدند که وزیر جنگ یا رئیس وزراء با یک تلگراف رمز بفرمانده محل ، این عمل را بدون دردرس انجام دهد و آن کسی که دلش میخواسته است و کیل شود با خیال راحت و بدون دغدغه بکرسی نمایند گی برسد .

این عمل آنقدر تکرار و این توصلات بقدرتی زیاد شد و هنگامی که صورت میگرفت طوری طبیعی و بدون مواجهه با اعتراض و عکس العمل بود که رفته رفته این مشروطیتی درست شد که اکنون جراید آنرا میستایند و از اینکه تعطیل برداشته است به پیشگاه شاه نیایش میبرند . تعجب ندارد مشروطیت زائیده روح ما نبود . ملت ایران آزادی نمیخواست تا قدر آنرا بداند . موجبات دیگر این رژیم تقليیدی را بر ملتی که هنوز خود را شایسته آن نساخته بود تحمیل کرد . قریب سی

سال از آن تاریخ میگذرد و هزارها افراد نسل جدید بجامعه قدم گذاشته‌اند که بتمدن اروپا و بطرز فکر روشن و شریف متفکرین و حقوق‌دانهای غرب مطلعند معذلک در فهم و تقدیر معنی آزادی و اهمیت دادن باصول دمو کراسی از پدران سی‌سال قبل خود جلو نیفتاده‌اند، همه در جستجوی آقا و ولی نعمتی هستند، اینها نمیتوانند آقای خود باشند، آزادی آنها را خسته میکند؛ باید مرد مقتدری پیدا شود و بر همه چیز استیلا یابد، نهایت سهمی، هر قدر هم حقیر باشد از متصروفات خود با آنها بدهد، آنها را از شر استقلال فکر و اراده و اتكاء بخود آسوده کند. حال هر صاحب و ولی نعمتی بیشتر بدهد آنها در اطراف وی جمع میشوند دیگر حتی اهمیتی هم باین نمیدهند که این صاحب و آقا نسبتاً عادل و با انصاف باشد.

ضجهٔ زاءٌ دو روز است دیگر قطع شده ولی در این دو روز جیغ و گریهٔ بچهٔ او تمام هر یضخانه را ناراحت کرده است.

نمیدانم انسان چه داعی دارد بخود رنج و زحمت بدهد، چندماه زحمت حمل و چند روز رنج زائیدن بکشد برای اینکه یک موجود گربان و نالان بعرصهٔ گیتی تقدیم کند. مگر بر سطح این کره اشک و در فضای آن ناله بقدر کافی نیست؟

این بچه‌ای که در ۱۲ ساعت شش ساعت آنرا بگریه می‌گذراند قطعاً علیل و ناخوش است. اولین هدیه‌ای که از پدر و مادر هم‌بران خود گرفته است ضعف و ناتندرستی است، پس فردا در هیئت جامعه غیر از اینکه بد بخت شود و بد بخت بکن چه مظیقه‌ای را انجام خواهد داد؟ این قانونی که اخیراً در آلمان وضع شده است و اشخاص علیل وضعیف را خواجه می‌کنند بسیار خوب و عاقلانه است. این بشر خود خواه خود پرست خودنمای ضعیف و از خود راضی اصرار دارد که تولید مثل کند، از وجود ناقص و علیل خود یاد گاری بر سطح کرده باقی گذارد، می‌خواهد زمین را از نسل گناهکار خود پر و عرصهٔ تراحم را خوین قر کند. این هوس تسکین ناپذیر را با دستور اطباء و عقلاه و حکماء نمیتوان از بین برداشتن بهتر آنست که با یک وسیلهٔ مؤثر حدی برای آن بگذارند.

گریهٔ مطرد و یک نواخت این کودک نوزاد امروز نگذاشت بخوابم

و همینطور که چشم بهم بسته و سعی میکردم کم خوابی شب را با خواب روز وصله کنم بخاطرم آمد که انسان یکی از انواع حیوان است ولی هیچ حیوانی برای زاییدن محتاج باین نیست که بمریضخانه آمده روی تختخواب دراز کشد و بعد با کمک یک دکترون چند پرستار، آنهم با هزار گونه مشقت و شکنجه طاقت گداز، با هزارها ناله و فریاد وضع حمل کند بعد هم بچه اش متصل گریه کند. مثلا سگ یکی از حیواناتی است که همیشه با انسان محسورست با کمال سهولت پنج بشش یا هفت بچه در یک شکم میزاید، ناله و فغانی ندارد، قابله و پس نشینی او را احاطه نمیکنند، هر شش هفت بچه اش از همان روز اول در کمال سلامت از پستان مادر شیر خورده و اطراف او حر کت میکنند. کوچکترین صدایی از آنها که دلیل بر رنج والم باشد شنیده نمیشود، اینکه میگویند گربه یا سگ یکی دو از بچه های خود را میخورد شاید بچه هایی باشند که علیل و ناتوانند و باین وسیله بناموس بقاء انسب خدمت میکنند. چرا راه دور برویم، زنهای روستائی و ایلات ما تقریباً بهمین سهولت میزایند و بدون هیچگونه نازو کر شمه بچه های سالم و قوی بینیه بجامعه میدهند.

در حیوانات از سفلیس و سوزاک و اغلب این امراضی که علم طب ما را باین وسعت رسانیده اثری نیست، همچنین در میان دهات و ایلات اثری از اینگونه علل و امراضی که در آغوش تمدن فراوان دیده میشود وجود ندارد.

اینها نشان میدهند که زندگانی ساده و طبیعی و معقول و منظم

که غریزه و طبیعت آنرا اداره کند بهتر از این بله‌وسی‌ها و نزاکت مآبی‌ها و ظرافت‌کاری‌ها و ادعا و اطواری است که بشرطمندن برای خود اختراع کرده است.

مثلاً همین عمل تناسل در حیوانات منظم و معتدل، بر حسب فصول و باندازهٔ احتیاج است، سگها وقتی این احتیاج طبیعی را انجام دادند دیگر دنبال هوس نمی‌روند، طوایفی که زندگانی آنها ساده و طبیعی است از پرتوهای اعتدال و پیروی از اوامر طبیعت دچار مصائب و امراض عجیب و غریب نمی‌شوند، دیگر دانسینیک و اماکن مهیجه و محرک نیست. زنها بالباس‌های رنگارنگ و آرایش‌های مختلف مردرا تحریک نمی‌کنند، مشروب والکل نیست، یعنی هوجبات تحریک واغواء کمتر فراهم است و بنابراین تقریباً بهمان اندازه‌ای که احتیاج طبیعت حکم می‌کند این وظیفه را انجام میدهدند. بانتیجه این ضعف بنیه و ضعف اعصاب و این اختلاط و آمیزش دو جنس وافرات در عمل تناسلی و امراض ناشیه از آن پیدا نمی‌شود.

از تمام اینها یک ملاحظه بانسان دست میدهد که هر قدر تمدن و ترقی زیادتر می‌شود بهمان نسبت هر ضعف جسمانی فراوان تر است. بعبارت اخیری هر قدر انسان در مراتب عقلی و فکری جلوتر می‌رود از حیث جسم ضعیف نمی‌شود و آنوقت آن مثل مشهور که «عقل سالم در بدن سالم است» قابل شک و شباهه می‌گردد.

اعدام یا حبس ابد

مکرر شنیده‌ام که جنایتکاری محکوم باعدام می‌شود و استیناف میدهد و در استیناف محکوم بحبس ابد می‌شود، مدعی‌العمومی تقاضای اعدام مجرمی می‌کند ولی و کیل مدافع دلایلی می‌آورد و بقوه فصاحت و بlagut خود متولّ شده، جهات مخفقه‌ای را ذکر و قضات یا هیئت منصفرا بشفقت و رأفت دعوت می‌نماید که از اعدام جانی صرف نظر کرده او را بحبس ابد محکوم نمایند یا اگر در محاکمه نهائی مجرمی محکوم باعدام شد کسان او بشاه یا رئیس جمهور متولّ می‌شوند که از حق پائین آوردن یک درجه مجازات استفاده نموده و حکم اعدام را مبدل بحبس ابد نمایند.

این قضیه بنظر شما خیلی ساده و طبیعی است ولی اگر از من بپرسید من برق مات و رعشه انگیز دشنۀ جلادر را براین مرگ تاریک تدریجی، براین مرگی که مرارت و تلخی‌های کشنده حیات را باید قطره قطره چشید و نام آرا حبس ابد می‌گذارند ترجیح میدهم.

این چه قساوتی است که بنام رحم و عاطفه دامن‌گیر شما مردمان آزادشده نمی‌گذارید یک موجود بد بخت یکمرتبه جان کنده راحت شود. شما مردمان متنعم چون از مرگ می‌ترسید خیمال می‌کنید هر

مجازاتی بهتر از مرگ است و چون آزادید و نمیدانید در زیر سرپوش «حبس ابد» چه دنیای هراس انگلیزی مستتر است با عجز و الحاح آنرا برای محکوم بمرگ گدائی میکنید.

شما میکده از تمتعات ولذاید زندگانی بهرهمند هستید حق دارید خیال کنید زندگانی چیز شیرینیست و بنابراین برگردن محکوم باعدام منت میگذارید زیرا باو چند دین سال زندگانی داده اید ولی اشتباه کرده اید شما چند سال مرگ آنهم تلخ ترین مرگ را باوداده اید. شما یک مرگ طولانی و تدریجی و پراز محنت ورنج و آرزو و تالم و حسرت و حسد باو بخشیده اید. شما میکده آزادانه میخورید و میخوابید خیال میکنید زندگانی، خوردن و خوابیدن است و بنابراین محکوم بمحبس ابد زنده است.

شما با این عمل خود نشان میدهید که نه معنی زندگانی را فهمیده اید و نه معنی مرگ و نه معنی حبس ابد را. همین آسمانی که هر روز بر سر شما سایه میافکند واژ بسکه عادی است حتی آنرا هم نگاه نمیکنید، همین آفتایی که هر روز بر شما و خانه شما میتابد و روشنایی آن بشما خون و حرکت و نشاط میدهد، همین هوایی که شما با بی نیازی و بی اعتنایی استنشاق و تموج آنرا بر صورت خود احساس میکنید، همین منظرة کوه البرز که شما هر روز در خیابان یا در راه شمیسران میبینید و از فرط دیدن آن حتی دیگران را نمیبینید... تمام این چیزهای عادی و معمولی که شما از آن بهرهمند هستید و از فرط بهرهمندی متوجه آن نیستید. همه اینها برای محبوسین چیزهای گرانبهای وعزیز

و نایاب است. شما وقتی بزندان افتادید دیگر مال خودتان نیستید، دیگر از خودتان هیچ اراده‌ای ندارید، کوچکترین وعادی ترین اعمال شما باید مطابق دستور العمل و میل دیگران انجام گیرد: با غذای شما دیگر کارد و چنگال نمیگذارند زیرا میترسند خودتان را بکشید؛ بند «رب دوشامیر» شمارا بشمانمیدهند زیرا میترسند خودرا آویزان کنید، قلم و کاغذ نمیدهند برای اینکه مبادا بنویسید، کتاب نمیدهند زیرا میترسند فشار بطئی زمان را کمتر احساس کنید، اگر موسيقی دان باشید بشما اجازه نواختن هیچگونه سازی را نمیدهند زیرا ممکن است خود را تسلیت بدھید و روح بدبوخت خود را آرام نمایید. شما عروسکی هستید که نخ شما در دست کارگر دانان زندان است که همه شعرخوانی را خوب تمرین کرده‌اند. نهایت عروسکی هستید که میفهمید و حسن میکنید وزنده هستید و عزت نفس دارید که باید لگد کوب شود.

پس از یازده شانزده روز که دریک او تاق نشسته و خوابیده و جان کنده بودم و آرزوداشتم بخوابم و دیگر چشم از خواب نگشایم آمدند و گفتند «اجازه داده شده است که روزها بقدر نیم ساعت گردش کنید» با یکی از صاحب منصبان بحیاط مریضخانه زندان رفته‌یم. مثل شخصی که در عمر خود سینه‌ها ندیده باشد و یک هرتبه این پرده سفید و بی جان مبدل بدورنمای زیبای مجلس بال پر از حر کت وزندگانی شود، از ورود باین محظوظ بقدرت چند ثانیه حالت دوار بمن دست داد. چشمانم از دیدن این‌همه نور و این‌همه فضا خیره شد. معلوم شد در ماوراء این مقبره کوچک شش ذرعی دنیائی وسیع وجهانی پر از نقش و نگار وجود دارد، در اینجا آسمانی

شفاف و پراز نور بود که در منتها الیه آن البرز باقلل پراز برف خود ایستاده است و مانند پیر مردی که با موهای سفید و پیشانی پاک و مغرور بر گناهان و جرائم و بیچارگی نوزاد گان خود باملامت و اندوه مینگرد، با خاموشی غمناکی جلگه گناهکار ری وساحت مصیبت زای زندان را تماشا میکرد.

طبیعت بی خیال و فارغ از ماجراهای که سطح این خاکدان را مکدر و آلوده کرده است سیر دائمی خودرا از دست نداده، شاسخارها را از برگ و شکوفه زینت بخشیده، چمنها را سبز و گلهای زودرس را بیار آورده است. آفتاب مثل همیشه طلائی رنگ بود و بدون مضایقه امواج پاک خودرا بر صحر اهاو کوهها میریخت. گنجشکها بدون اینکه به برجهای محبس و قراولهای مسلح آن اهمیت داده یا از درهای آهنی و دیوار ضخیم و مرتفع زندان پر را ای داشته باشند درآمد و شد بوده فضای بهار را با فریادهای نشاط و حست و خیز خود حیات و حر کت میبخشیدند. در میان مینای لاجوردی آسمان چند تکه ابر سفید باتانی شنا میکردند و مثل کشتی سکان شکسته و بی ناخداei که دستخوش تفنن امواج دریا شده باشد بدون مقصد در حر کت بودند. از کجا آمده و بکجا میرونند خدا میداند.

چشم از مشاهده اینمه نور خسته شد، سرم از تماشای اینمه فضائی که آزادی در آن موج میزد گیج رفت، زانوها یم از ضعف و خستگی شانزده روز سکون، بر عشه افتاد. از تماشای بهار و شنیدن مهمه حیات وزندگانی محزون شدم.

آیا برای این زنده بمانیم که بدانیم پشت دیوارهای ضخیم و درهای
 آهنی محبس آسمان و آفتاب و آزادی و بهار و بالاخره زندگانی با همه
 نشاط و حرکت خود وجود دارد؟
 هر گز!

زندگانی کیفیت اهمت نه کمیت

میگویند ابن سینا بشاش گردان خود دستورهایی برای طول عمر میداد که قسمت اعظم آن پرهیز از بسیاری لذایذ بود. یکی از شاگرداش متوجه شد که خود شیخ الرئیس با آن دستورها عمل نمیکند علت را از استاد پرسید.

دانشمند بزرگ باو گفت من بطول زندگانی اهمیت نمیدهم بلکه بعرض آن اهمیت همدم. بعبارت اخیر کمیت زندگانی را رها کرده کیفیت آنرا در مد نظر دارم.

اگر زندگانی را از کیفیت‌های آن عاری سازند به جهنم سوزانی مبدل میشود، در اینصورت نه تنها کمیت مطلوب نیست بلکه طول عمر بلاهی سخت و باری تحمل ناپذیر میشود.

شوپنهاور میگوید زندگانی یک سره تلاش و تراحم و جنگ است و انسان از روزیکه قدم بعرصه حیات میگذارد برای بقاء خود باید در کوشش و جهد متوالی باشد. اگر احیاناً کسی بی نیاز بدنیا آمد، یعنی متمول بود و نیازی به تلاش و زحمت نداشت، تازه ملال و خستگی او را خواهد کشت. از همین جهت است که اشخاص متمول و بیکار برای کشتن وقت و اینکه نفهمند زمان چطور میگذرد انواع بازیها و مشغولیات و تفریحات ایجاد میکنند.

حال ، من کار بفلسفه بدینی این فیلسوف آلمانی ندارم که اصل زندگانی را رنج والم دانسته و معتقد است که در این دنیا سعادت و خوشبختی مصدق ندارد اما این نکته که یکی از مشکلات زندگانی گذرادن وقت یعنی سپری ساختن عمر است قابل انکار نیست . بهمین جهت انسان سعی میکند خود را طوری مشغول کند که هرور زمان را احساس نکند . وقتی میخواهد یکی از کیفیت های زندگانی را تعریف کنند میگویند بقدری خوب بود که مانده میدیم وقت چطور گذشت و بر عکس وقتی انسان چهار بدینی و نومیدی یا انتظار است هرور زمان را احساس میکند و خیال میکند دقایق و ساعات با تائی میگذرند و از این تأی در رنج است .

پس اگر انسان زیاد عمر کند ولی عمروش عاری از کیفیت باشد یعنی در این عمر چیزهای نباشد که انسان را سر گرم کند و از خود واژ احساس هرور زمان منصرف کند نه تنها زندگانی خوبی نکرده است ، بلکه رنج و مشقت برده است .

تمام افراد بشر (البته باستثناء آنها یکی که اعصاب آرام و مزاج معتدل دارند یا آنها یکی بواسطه نقص قوای عاقله بهبادم نزدیک شوند) زندگانی را برای کیفیت آن میخواهند . امیدها و آرزوها که زندگانی را تحمل پذیر و احیاناً قرین سعادت نموده است غیر از تغییر در کیفیت زندگانی چیز دیگری نیست .

زندگانی عمل مکرر و خسته کننده خوردن و خوابیدن نیست . حتی آنکسانی که از زندگانی خوردن را دوست دارند باز کیفیت خوردن

را دوست دارند لذا دائماً غذاهای خود را متنوع می‌کنند یعنی کیفیت آنرا تغییر میدهند.

بهمان اندازه ای که نوع انسان از حیوان دور شده است (یعنی بهمان درجه که ملت هلند مثلاً در طرز فکر و اخلاق با میمون های جنگلهای افریقا تفاوت دارند) بهمان اندازه ملت هلند به کیفیت زندگانی اهمیت میدهد.

هر فرد بشری از روزی که بعرصه فهم و ادراک پا می‌گذارد تمام تلاش و تمام قوای فکری او صرف ایجاد کیفیت های زندگانی است. تمام آمال و آرزوهای افراد بشر باز برای کیفیت زندگانی است و بنا بر این هر کس بیشتر باین کیفیت دست یافته باشد بیشتر عمر کرده است. برای اینکه زندگانی عبارت از عده روزها و شبها نیست بلکه عبارت از محتویات این روزها و شبها و کیفیتی است که آنها را گذرانیده ایم.

مثلاً ناپلیون اول گویا پنجاه و یک سال عمر کرد و تقریباً بیست سال از عمر او صرف ایجاد حوادث بزرگی شد که تمام اروپا را دستخوش تزلزل و تبدلات شدید کرد. این بیست سال مشحونست از هیجان و کیفیت های گوناگون: قشونکشی های بزرگ، فتوحات درخشان، مستی های غلبه و فیروزی، لذت های بیهوده کننده قدرت نمائی و عظمت فروشی، خوشی و مسرتی که از بازی کردن با تاج و تخت سلاطین فرنگ و مقدرات دول داشت، لذت تاج بخشی و بزرگ کردن اشخاص متوسط و معمولی و مستولی کردن کسان و نوکر های عادی خود بر مقامات عالیه، فائق آمدن بر مشکلات و مجموعه ای از مقابله آرزوهای

سر کش، سیراب کردن شهوات خود بدون تحمل مصاعب، پول داشتن بدون حساب و خرج کردن بی مضایقه برای امیال خود و خلاصه بازور و پول واقتدار بدوستان و متملقین و کسان خود مهر بانی و کمک کردن، خرد کردن مخالفین و زدن کسانی که در اظهار اطاعت و خضوع کاهلی کرده اند، تحقیر و دور افکنند آنها ای که نتوانسته اند صدرصد شهوت خودنمایی و خودپسندی اورا نوازش کنند وازهمه بالاتر شهرت و عظمت داشتن، معبد احساسات وطن پرستی ملت فرانسه شدن. در این بیست سال عمر تمام این کیفیات با قیافه های مختلف و صورتهای متنوع موجود بود. آیا ناپلیون با این پنجاه و یک سال بیشتر عمر کرده است یا فلان پیر مرد زراعت پیشه ای که در یکی از ناحیه های دوردست نورماندی صد سال زیسته ولی عمر یک نواخت و یک نجح داشته است؟ یعنی صبح از خواب بر خاسته مشغول کار زراعت خود شده و ظهر ناهار با شواب سیب خورده و شب نظیر همان ناهار را خورده و خوابیده و صبح دیگر باز همان عمل را تکرار کرده است؟

انسان سفر میکند، مخصوصاً اگر مسافت به اقطار مختلفه و مغایر محیط زندگانی خود کرده باشد. گرچه عمر این سفر بیش از پنج شش ماه طول ذکشیده باشد وقتی شهر خود بر میگردد یک حالت تعجب و حیرت در کمه روح او مخفی هست. این تعجب ناشی از این است که همه اوضاع و اشخاص شهر خود را سرجای خود و مثل زمان قبل از مسافت خود می بینند. زیرا شخص مسافر چون در مدت پنج شش ماه کشور های گوناگون را با عادتهای مختلف و مناظر متنوع دیده و در شهر های

جورا جور با طرز زندگانی های متفاوت رو برو شده است در کنه روح او یا بقول علمای روانشناس در سوب کنسیانس Subconscious احساس بیک زندگانی ممتد طولانی موجود است مثل اینست که در این پنج شش ماه بیست سی سال زندگانی کرده است لذا بطوری غیر ارادی و بدون اینکه خود متوجه باشد منتظر است در شهر خود تغییراتی مشاهده کند که با مرور این زمان ممتد طولانی متناسب باشد. ولی چون همه چیز را بر جای خود می بیند تعجب می کند و متوجه نیست که از حیث کمیت که بیگانه و سیلۀ سنجیدن زمان است او بیش از پنج شش ماه غایب نبوده است. هر کس در زندگانیش حوادث و تبدلات بیشتر موجود باشد مجبوب تر و پخته ترست و بیشتر عمر کرده . چرا جوانهارا خام و پیران را مجبوب و پخته میدانند برای همینکه پیر تبدلات و کیفیات زندگانی را بیشتر دیده است . پس اگر جوانی تبدلات و کیفیات مندرجہ در عمر هفتاد ساله پیر مردی را در سن کم خود ببیند مثل اینست که همان اندازه عمر کرده است .

تمام اینها و صدھا ملاحظات دیگر از این قبیل و اندکی فکر و تعمق این مسئله را مدلل می کند که زندگانی کیفیت است نه کمیت . انسان چرا از مرگ میترسد ؟

برای اینکه هنوز آن کیفیات زندگانی که مطابق آمال و آرزو های اوست ، یا آن کیفیاتی که قوّه تصور و تخیل او برای او درست کرده انجام نشده است . پدر است میل دارد پسرش بزرگ شود اگر بزرگ شده ، آرزو دارد زن بگیرد و اگر زن گرفته میل دارد فرزند

داشته باشد، اگر داشته باشد میل دارد او را بزرگ شده به بیند . . .
متمول است میل دارد تمول خودرا زیاد کند، بعلاوه چون اول عمر
خودرا صرف تحصیل تمول نموده است میل دارد از نتایج زحمات خود
برخوردار شده زندگانی کند . . . الخ

جوان است میل دارد زن بگیرد. میل دارد بچه پیدا کند. میل
دارد صدھا کیفیات زندگانی را که هنوز نبینیده و نشنیده یا در منحیله خود
آنرا ترسیم کرده است بچشد.

بالاخره یک فرد انسانی است. آمال و آرزوهای رنگارنگ در
سینه او موج میزند، میخواهد مثل سایر افراد بشر بآن آمال و آرزوها
برسد، با مردم معاشرت کند، در لذای حیات با آنها شرکت نماید. محبت،
انتقام، کینه، حسد، شفقت، رقابت، منافسه و صدھا عواطف اولیه و
ثانویه در روح او هست که باید بموضع اجر ابگذارد ولی در آهنی زندان
بر روی همه اینها بسته شده است تمام امیدها و آرزوها، تمام احساسات
وعواطف، کلیه فکرها و طرحهای او باید در سینه اش دفن شود.

مرگ هم همین کار را میکند ولی با یک تفاوت: مرگ اعصاب
مارا از کار میاندازد و قوه حس و ادرار را از بین میبرد، دیگر ما نزیر
پای خود این دره عمیق و هولماک محرومیت و این جهنم سوزان آرزوهای
غیرقابل تحقق را نمی بینیم.

زندان انسان را زنده نگاه میدارد که چشمش آسمان شفاف و پر
از نور را ببیند، گوشش همه‌میه حیات را بشنود، اعصابش دورنمای
خوشی زندگانی را که ملیونها افراد در پشت دیوارهای محبس از آن بهره نمند

هستند احساس بکند . ولی دست او از رسیدن بعادی ترین و مبتذل ترین تمتعات زندگانی که راه رفتن بر سطح این سیاره نکبت زده و استنشاق نسیم آزاد این اتموسفر مشئوم باشد کوتاه است . چرا نمیگذرند بمیرد ؟ این چه قساوت و بیرحمی است که با اسم رافت و شفقت شخصی را مجبور میکنند بیست سال، سی سال رنج ببرد و بارسمنگین زندگانی پرازه حریمیت را عاجزانه بردوش بکشد ؟

مگر مرگ چیست که شما از آن وحشت دارید و میخواهید
محکوم باعدام را از آن رهائی بخشید ؟

مرگ، پرده تاریک و مظلومی است که مابین ما و آمال و آرزوها یمان میافتد . مرگ، یعنی دیگر این موجود نمیتواند از کیفیات زندگانی بهره مند شود و بآمال و آرزوها و امیدها دسترسی داشته باشد .

فقط این خیال (خیال مرگ) انسان را اذیت میدهد . انسان وقتی خیال میکند که پس از مرگ دیگر زن و بچه، برادر و خواهر، عشق و انتقام، حسد و رقابت، فیروزی و بهره مندی، خانه و فرش و مبل، گردش و معاشرت، تحصیل جاه و جلال، استفاده از تمویل و تجمل برای او معنی ندارد وقتی این خیال را میکند و بلا فاصله دنیا پر از نور و حرکت و همهمه ونشاط در مقابل چشم مصور میشود و باز از مخیله اش میگذرد که فقط برای او تمام این زیبائی ها و خوشیها تمام شده و همه دوستان و آشنایان و کسان و حتی دشمنان وی بعداز مرگ او بی پروا و بی خیال زندگانی را ادامه خواهند داد و امواج زرین آفتاب مثل همیشه بر خوشی و سعادت آنها خواهد تابید — اینها و خیال اینکه انسان

در ظلمات نامتناهی عدم ناپدید میشود ، شخص را معذب و متالم میکند ولی مگر دوام این خیالات چقدر است ؟

اگر محاکم ما خیلی با انسانیت و رأفت باشند و همانروزیکه او را محکوم میکنند اعدام کنندشکنجه او چند ساعت بیشتر طول نمیکشد . ولی وقتی شما اورا از مرگ نجات داده محکوم بمحبس ابد میکنید آیا تمام عمر با این شکنجه و تالم (شکنجه اینکه میداند لذا یزد زندگانی مال دیگران است واواز آنها محروم میماند) همراه نیست و این خیالات تلغی و ناگواره روز روح اورا در لای پره های قادر و سخت خود در هم نمیشکند ؟

واگر واقعه میخواهد رحیم و رئوف باشید فتوای محکمه را بآن شکل قساوت آهیز برای محکوم نخوانید ، آنرا برای رئیس زندان بفرستید که او هم بمامور مخصوص دستور بدهد که شب وقت شام زهر همه لک و سریع الاذر در غذای او بزید . آنوقت پرده میافتد . عدالت اجرا شده و اصول رحم و انصاف و شفقت هم بکارافتاده است . یک عضو خالص را از بدن اجتماع قطع کرده اید و من بشما اطمینان میدهم که در زیر توده های سیاه خاک انسان همه چیز را فراموش میکند و دیگر لمعان زندگانی اورا معذب و ناراحت نخواهد کرد .



من این آقایان حقوق دانها یا اخلاقیون را – که امروز در میان ملل متمنده پیدا شده بر ضد مجازات اعدام قیام کرده اند (زیرا آنرا مخالف حق و مباین اخلاق میدانند) – بهبیچو جه مردمان نیکخواه و

خوش قلب یا رئوفی نمیدانم یا لااقل معنی حبس ابد را ندانسته اند ورنه چگونه ممکن است اشخاص فهم و با فکر و خوش نیت در تحت عنوان شفقت یکی از مدهش ترین و ظالمانه ترین مجازاتها را ارجح کنند. قطع نظر از همه اینها و رعایت حال فرد ببایم از لحاظ اجتماع و مصالح عمومی قضیه را نگاه کنیم : آنهاییکه حبس ابد را میخواهند جانشین اعدام کنند میگویند « گذشت آن زمانی که مردم تصور میکردند مجرم یک نفر متباور بحقوق عمومی است و نه انجام مجازات جامعه انتقام خود را از شخص متخطی میگیرد . مجرم غالباً بیمار است که باید اورا معالجه کرد و اگر این مرض خیلی شدید باشد باید بطور دائم اورا از پیکر اجتماع دور کرد : همانطوریکه عضو فاسد یک بدن را قطع میکنیم برای اینکه به باقی بدن سرایت نکند و تمام بدن از فساد و درد آن رنج نبرد ، همانطوریک عضو فاسد اجتماع را باید از جامعه دور کرد با حبس ، این مقصود انجام میگیرد یعنی جامعه از شر عمل او مصون است و از سرایت اخلاق او در امان ... دیگر چرا موجودی را که خدا جان داده است بی جان کنیم » .

این حرف صحیح است ولی هر دوی این مقصود بوسیله اعدام مجرم بطور کاملتر و صحیح تر انجام می باید زیرا بااعدام مجرم بشکل مطمئن تری جامعه از مضرات وجود اوصیانت شده است (چه ، دیگر فرض فرار و تکرار جرم متصور نیست) . و ثانیاً چون عامه مردم مخصوصاً جنایتکاران که غالباً از طبقه متوسطی پایین هستند هرگ را اشد عقوبات میدانند طبعاً یک رادع قوی برای ارتکاب خواهند داشت و علاوه بر این

جامعه از یک نوع سرایت هم مصون خواهد بود. جنایتکار اگر زنده بماند البته در جامعه نیست که تمایل و اخلاق او بسایرین سرایت کند ولی محظوظ زندان خود یک محیط مناسب تر و لائق تری است برای اینکه افکار و اخلاق مجرم بزرگ به مجرمین کوچک سرایت کرده بعد از بیرون آمدن از محبس، آنان نیز بارتکاب جراهم بزرگ هبادرت ورزند. علاوه بر این چرا یک وجود بشری عاطل و باطل و بیکار در محبس مانده سر بر جامعه بشود وزندگانی اورا جامعه تکفل کند، مخصوصاً با این حرص زیادی که نوع بشر در تکثیر نسل و در حفظ افراد خود پیدا کرده و ترقی علوم طبیعی مخصوصاً طب و جراحی وغیره بازدید از عمر کمک میکند و موارد رزقی و معاشی کرده زمین رفته نسبت بحوالج جمعیت بشری تنگتر میشود دیگر حفظ افراد مضر و نگاه داشتن آنها در محبس چه معنی دارد؟

میگویند «حیاتی را که خداوند بیک نظر عطا کرده ما بچه حقی از اسلوب میکنیم» مگر آزادی را خدا بandonade است؟ شما بچه حقی آنرا از او سلب میکنید. علاوه بر این وقتی اعلان جنگ بهم دیگر میدهید و هزاران نقوص بیگناه را در زیر آتش و آهن نابود میکنید این ملاحظه خدائی و وجودی هیچکدام شمارا معذب نمیکند.

۱۰ شهریور

امروزد کتر معاون باوتا قم وارد شد و با لحن هرموزی مرا بدفتر خود خواند. در آنجایی کی از دوستان را دیدم که برای ملاقات من، پیه سعایت و خطر توقيف بتن مالیه و این حیله را بکاربرده بود. درین هنگامی که دوستان خیلی نزدیک از هر گونه تماسی اجتناب دارند و حتی از فرستادن کتابی که تنهایی زندان را ملايم کند خود داری میکنند دیدار دوستی - آنهم کسی که خویشاوش گرفتار و خود نیز تحت نظر و مراقب است - بر هن نور و نشاط ریخت.

او در حیرت بود که اشخاص مجرب و پخته ومطلع از اوضاع، چگونه در اشتباه افتاده دست باقد اهاتی میزند که همه بگرفتاریشان شود و اضافه کرد «مگر نمیدانید در ایران کنونی بدون اجازه «ارباب» کسی آب نمیخورد و مأمورین در گوش و کنار با نظر تجسس آمد و شدو گفتار مردمانی که شایه حر کت و فکر در آنها میرود مینگرن و از بخت بد به گزارش آنچه واقع شده پای بند نیستند بلکه اگر از راه خبث طینت نباشد برای خوشخدمتی و نشان دادن اهانت و دقت خود در امور کاهی را کوهی جلوه میدهند و برای هر گونه رفت و آمدی محملي و غرضي میقرارند!؟»

گفتم: چرا فرض نمیکنید که مردمان پخته و هوشیار و مطلع بر اوضاع کاری نکرده اند؟...»

گفت «برای من تصور این امر آسانست زیرا این صابون بجهاده ام

خورده و عده‌ای از اقوام من یا زندانی و یا کشته شده‌اند. اما مردم بطور طبیعی خیال می‌کنند هر کجا دودی باشد لابد آتشی هست. چنان‌که درباره شما چهار تفر در شهر شایع است که یک نقشه انقلابی از طرف روسها در کار بوده و شما مأمور اجرای آن و سرنگون کردن رژیم بوده‌اید!»

از این حرف هر دو خندیدیم و من بی اختیار بیاد حوادث ناچیزی افتادم که باعث بیمه‌ری شاه شده بود و با این وضع اجتماعی که آزادی فرد وزندگانی آنها به چیزهای کوچکی بسته است هیاندیشیدم: چه زندگانی‌هایی که بیک بد گمانی بی پایه و بی اساس بر باد رفته، چه اشخاص هم و مفیدی برای ترک اولی یا نوازش نکردن غرور پادشاهی معدهم شده‌اند... زندگانی در این جامعه‌ها چه ارزشی دارد... دوست من سکوت طولانی مرا در هم شکست و رشته خیالات تاریکم را پاره کرد و پرسید «به چه فکر می‌کنی؟»

من بخود آمده و گفتم بگذار واقعه کوچکی را نقل کنم و نمونه‌ای از مسیر فکری شاه و عواملی که مقدرات افراد را معین می‌کند برایت

بگوییم:

به رامی والی خراسان بود. در ۱۳۱۳ جشن هزاره فردوسی بر پا می‌شد و عده‌ای از مستشرقین به تهران می‌آمدند و دولت می‌خواست آنها را بمشهد ببرد. گویا والی خراسان دعوت مستشرقین را به مشهد بواسطه فقادان وسایل پذیرائی صلاح‌نداشت و آنرا در طی گزارشی بعرض رسانده بود. نمیدانم لحن این گزارش زننده بوده یا اساساً ابراز هر نظری مخالف تصمیم مملو کافه ناپسند است، در هر صورت این گزارش باعث عزل او گردید.

بهرامی که از حوت ۹۹ رئیس کابینه وزارت جنگ و پس از آن رئیس دفتر مخصوص شاهنشاهی بود و از مقربان هجرم بشمار میرفت و در سیر صعودی شاه از ریاست دیویزیون قزاق تا سریر سلطنت جزء بازی - گران اولی و ازعوامل مؤثر بود و بهمین جهت خویشتن را از اجزاء ضروری دستگاه واژبستگان شاه می پنداشت ازین انفصال حال تعرض و قهر بخود گرفت . البته تعرض و قهر او ازین حد تجاوز نمیکرد که پس از مراجعت به تهران موی دماغ نشد و هر روز بدر بار نرفت و با الحاج تقاضای شرفیابی نکرد و خود این امر بجای اینکه حمل بر مناعت شود حمل بر بی اعتمانی گردید .

در زمستان آن سال دکتر غنی به تهران آمد بود و طبعاً در خانه بهرامی و هن هیمه مانیها و شب نشینیهایی ترتیب داده شد . این آمد و شد با بهرامی که ادب و سیاست هارا بهم پیوسته بود طبیعی وغیر قابل ایراد به نظر میرسید غافل از اینکه بهرامی مورد بیمه هری شاه و تحت مراقبت مأمورین پلیس قرار دارد و البته مأمورین پلیس هم این آمد و شد های ساده را بشکل اغریق آمیزی در می آورند و از محففلی که موضوع صحبت، موسیقی و شعر حافظ است در ذهن بدگمان شاه جلسه ای سیاسی و پر از تعزیز و انتقاد تصویر میشود . علاوه کسی که شاه اوراعزل کرده است چرا باید آمد و شد کند و محففل انس تشکیل دهد و سایرین مخصوصاً زدیکان بارگاه سلطنت با اورفت و آمد داشته باشند ؟

شخص مورد بیمه هری باید بداند تمام شخصیت و احترام او موقوف تقریب او بوده است و فی حد ذاته کسی نیست .

این حدس وفرض نیست . بعدها که من احساس کردم موردبی -
هر حمتمی شاه قرار گرفته ام بتوسط شکوه الملك علت آنرا جویا شدم
شاه صریحاً گفته بود «بامناعت واستواری روش و صراحتی که در فلانی
سراغداشتم متوجه نبودم با کسانی هراوده کند که من خیانت کرده اند...»
ومن چون ترک اولای بهرامی را نمیتوانستم خیانت بنام متغیر شده بودم
که با کدام خائنبی آمد وشدداشتمام وناچار آنرا حمل بر ملاقات منحصر
بفردی کردم که با تیمورتاش (بعداز عزلش) کرده بودم .

بدیهی است من قلاشی برای رفع بیمه‌ی شاه نکردم ومتأسفم زیرا
اکنون میفهم عزت نفس واعتماد بآرامش وجودان وشاعر بودن بازش
ذاتی خویشتن در حکومت‌های مطلقه ودر رژیمهایی که اراده یک فرد ،
قانون لایه‌ی خلف محسوب میشود نقطهٔ صنف ومبداً سقوط است وبر عکس
ترس و شک ونگرانی وحتی مشوب بودن وجودان شخص بهترین وسیلهٔ
مصطفیت وحتی ترقی میگردد زیرا در این صورت ، شخص بیشتر مواظب
ظواهر امر میشود ، بیشتر تواضع و تکریم بخراج میدهد ، بیشتر فروتنی
کرده از هر چه که سوء ظن دستگاه را تحریک کند اجتناب میکند و
خود این امور وسیلهٔ تقرب و پیشرفت است .

این روش که حمل بر بی اعتمانی میشد نتیجهٔ دیگری بیار آورد :
از ۱۳۰۸ که نفوذ واعتبار وسلط شاه فرزونی گرفته بود وجراید رفتار فته
استقلال وابتکار خود را از دست داده بودند من دیگر میلی به جریده
ذگاری نداشتم برخلاف ۱۱ حوت ۱۳۰۰ که با شوق ورزشکار ماهری که
بمیدان بازی وارد میشود بروزنامه نویسی روی آورده بودم ، یک بیمیلی

و بی علاقگی و حتی میتوان گفت بیزاری بروزنامه نویسی پیدا کرده بودم . بمالحظه علاقه‌ای که شاه بروزنامه شفق سخ داشت آنرا تعطیل نکردم ولی بمدیر فاضل و شریفی و اگذار کرده خود را از مباشرت هستقیم روزنامه کنار کشیدم . در زمستان ۱۳۱۳ راجع باحال اداره تدقیش تریاک بامضای مستعار یکی از نویسنده‌گان قدیمی شفق سخ (سید حسن شباهنگ) مقاله‌ای درج شده بود که جنبه انتقاد داشت این مقاله بحساب من گذاشته شد و روز عیید نوروز ۱۳۱۴ که دیر از خواب برخاسته بودم ، با جمع نماینده‌گان بسلام عام نرسیدم . این غیبت حمل بر قهر و اعتاب شد و همان روز در هنگام شرفیابی مدیران جراید ، شاه اشاره‌ای به مقاله منبور کرده و لحن تهدید آمیز نشان داده بود .

در تاریخ و افسانه‌های ما کور کردن ، زبان بریدن ، دست و پاقطع کردن و گردن زدن یکی از تقنه‌های سلاطین و امراء جبار بوده است لازم نبود زبانی ب مجرم ناسزا گفتن به مستبدی قطع شود ، کافی بود که مستبد از طلاقت کسی خوشش نیامده باشد .

بعد از سقوط تیمورتاش ، محمد حسین آیرم رئیس شهربانی آزوی بازی کردن نقش ویرا در سرمهپوراند و شاید بهمین علت پس از سقوط او در دسیسه و تدقیق وسیاه کردن وی در نظر شاه نفس زهر آگین خود را بکار انداخت تا باعث قتل وی گردید . در زمان تصدی تیمورتاش گاهگاهی که موضوع مهمی در سیاست پیش میآمد و شاه میخواست آنرا مطابق سلیقه‌خود در مطبوعات مطرح سازد تیمورتاش مأمورا بالاغ میشد او که بفکر وسیاست و گفتار موجز شاه آشنا بود برای من و رهنما مطلب

را تشریع میکرد ماه مطلب را میپروراندیدم، طبعاً نتیجه مطلوب واقع میشد ولی آیرم مدیران هفت هشت جریده را میخواست و دست و پا شکسته چیزهای بآنها میگفت و آنها نیز کما بیش مطالبی هینوشتند که متاسفانه بمن موضع چندان نپرداخته و به مجامعته و مذاهنه بیشتر دست میزدند. این قضیه شاه را ناراضی میساخت و آیرم برای اینکه نارضایتی شاه متوجه وی نشود تقصیر را بگردن من ورهنما هیانداخت که دعوت ویرا اجابت نکرده و نمیخواهیم با دستگاه همکاری کنیم. چیزهای کوچکی از این قبیل موجب تصمیمهای بدبین سختی وقساوت میگردید که شخصی را - آنهم اشخاصی که در پایه گزاری قدرت وسلطنت او تلاش کرده‌اند - از نعمت آزادی محروم کند.

کار

امروزدرروزنامه ایران مقاله‌ای بود تحت عنوان (وظیفه امروز) تقریباً باین مضمون «کارچیز خوبی است، انسان در هر دوره زندگانی وظیفه‌ای دارد و وظیفه جوان کار کردن است و تقاویت رجال بزرگ از سایرین اینست که آنها کارهای میکنند و از کارخسته نمیشوند... الخ.» این اواخر در جراید مبتذلات زیاد خوانده میشود. علت آنهم اینست که شاه در نطق افتتاحیه مجلس دوره دهم گفتهداند «پر و گرام ما کار است» جراید یا برای تملق یا بموجب دستور شهربانی در اطراف آن بقول خودشان «قله فرسائی» میکنند.

از قدیم در شرق عموماً و در ایران خصوصاً برای ترویج فکری تکرار آنرا کافی میدانستند. اخلاقیون ما فضایل را خوب و قبایح را بد میگفتند و روحانیون ما گناهان را مستلزم عقوبت و حسنهات را موجب رسیدن به بهشت بیان میکردند، در صورتیکه بدین طریق نمیتوان اخلاق خوب را ترویج کرد و یا مردم را از گناه بازداشت: تبلیغ و قتی مؤثر است که معلوم نباشد تبلیغ است، یعنی خیلی تصنیع و تکلف در آن راه نیابد برای تقویت کردن در روح مردم بوسیله تبلیغ دوراه بیشتر نیست: مستقیم و غیرمستقیم. مستقیم یعنی بوسیله تحلیل و تعلیل قضیه که بمردم علت خوبی و بدی چیزی را بگویند و اثری که در زندگانی آنها داردن شان دهند. طریق هؤثر تربیت بوسیله القاء یعنی تئاتر و ادبیات است (که در حقیقت آنهم مانند روش نخستین نشان دادن اثرهای خوبی و بدیست).

مثلاً اگر ما بخواهیم دروغ گفتن را مذمت کنیم و اینقدر تبلیغ کنیم که جامعه از این خوبی زشت دوری جویید یا باید دلایل بدی دروغ را ذکر کنیم و یا باید بوسیله رومان یا حکایات کوچک یا تئاتر دروغ را بشکل بد و تقریت‌انگیز و مضری جلوه‌دهیم. البته علاوه بر اینکه حکایت باید جذاب و شیرین باشد لازم است طوری آنرا تلقین کنند که خواننده بدون اینکه بفهمد دارند با همیگویند دروغ بدچیزیست معتقد شود که دروغ عاقبت نامیم و نی دارد.

کسی که دروغ می‌گوید لابد منافع خود را در دروغ گفتن تشخیص میدهد پس باید با وفهماید و با ادله حالی کرد که دروغ بحال او مضر است و یا اینکه با امثله و شواهد زیاد و مؤثر باونشان بدهند که دروغ همیشه نتایج مطلوبه را نداده است و بلکه غالباً بر عکس بحال گوینده مضر واقع شده است.

اساس زندگانی روی حب ذات و جلب منفعت است، و شخص تمام بدبیرها را بدین لحاظ مرتفع می‌شود ولی اگر با وفهمایند که خطأ کرده است و منفعت او در ارتکاب رذائل نیست بلکه در ملکات فاضله است، بیشتر ممکن است مؤثر واقع شود تایپه وده کلیاتی را تکرار کردن یعنی با تلقین صرف و بدون دلیل، اصلی را در ذهن کسی راسخ کردن ممکن است ولی مشروط باینکه طرف مقابل یا بچه باشد یا خیلی خالی الذهن. مثلاً اگر از کلاس اول ابتدائی بلکه از دامان مادر بگوش کودکان بخوانید «کار خوب است، کار موجب سعادت است، کار باعث ترقی انسان است، آدم تنبل و مهمل و دیگار بجایی نمیرسد» مؤثر واقع خواهد شد.

آنهم بشرط اینکه وقتی از مدرسه بیرون آمد و پایی بعرصه اجتماع و زندگانی واقعی گذاشت جریان امور را بخط مستقیم ضد تلقینات مدرسه مشاهده نکند. یعنی بالحس والعيان مشاهده نکند که کار کردن یک نحو ننگ و تنزلی است و بر عکس بطالت و بیکاری جزء شئون و احترامات است. و همچنین بشرط اینکه آفتاب گرم و هوای خسته کننده محیط طبیعی او را بطرف اهمال و بیکاری نکشاند.

لفظاً بمردم گفتن که «کار خیلی خوب است» – در حالیکه عملاً به بینند کار کردن مفید و منتج نیست. ابدأ تاثیری نخواهد داشت. انسان همیشه اولاً تابع احتیاجات و پایاست منافع خویشتن است و ثانیاً به تعین و احترام اجتماعی علاقهمند است. اگر کار کردن این دو مقصد بزرگ و اساسی انسان را تأمین کند، چنانکه در آمریکا چنین است طبعاً مردم سعادت را در کار جستجو خواهند کرد و کارزیاد خواهد شد.



برای بحث در هر موضوع و کشف راه اصلاح هر عیب یا رفع هر نقصی نباید بظواهر اموراً کتفا کرد، باید کاوش کرد و علم تameh یا اقلالی را که جزء علم تameh یا امری محسوب میشود یافت و نخست تاملول پیدا شود. زیرا اجتماع هم دارای نوامیسی است مثل نوامیس طبیعی و ریاضی، نهایت مخفی تر و پیدا کردن آن دشوار است. همانطوریکه در طبیعت آب مایل بسرشاریب است و شما هر وقت بخواهید زمینی را آبیاری کنید باید آبی را پیدا کنید که منبع آن مرتقب تراز زمین شما

باشد - واگر اینطور نبود هر قدر کنار آن رودخانه نشسته و دعا کنید یا نماز بخوانید که آب بطرف بالا سیر و زمین شما را سیراب کند فایده‌ای ندارد و حتی باید از چند فرسخ بالاتر آب را بگیرید و بوسیله لوله بزمین خود بیاورید یا اینکه کنار رودخانه تلمبه نصب کرده و بقوه جیری آب را بالا بیاورید، یا اینکه جلو رو رودخانه را سد به بنديد تا آب بالا باید و بر زمینها سوار شود - همانطورهم در مسائل اجتماعی باید بعلل اساسی امری پی برد تا موفق به تحول شویم والا بظواهر و عوارض پرداختن ما را به نتیجه ای نمیرساند برای اینکه بهتر مطالب را زیر و بالا کنیم دو سه قضیه را باید روش‌سازیم :

اولاً - مقصود از کارکاریست که بطور مستقیم یا غیرمستقیم در ازدیاد ثروت و تأمین سعادت و آسایش شخص مؤثر باشد .

ثانیاً - البته این کاریکه اسباب سعادت و ازدیاد ثروت شخص می‌شود باید باعث زیان دیگری بشود ، بلکه کار باید بحال جامعه مفید باشد - بعبارت دیگر کار باید وسیله تولید ثروت باشد نه انتقال آن - این امر بدیهی را برای این می‌گوییم که در ایران افراد غالباً بوسیله انتقال ثروت متمول می‌شوند نه تولید ، یعنی بوسیله تعددی بحقوق دیگران .

ثالثاً - کاری که این دو صفت را داشته باشد در درجه اول زراعت و صنعت و تجارت است و در درجه ثانی کارهایی است که در قلمرو علوم طبیعی است و برای پیشرفت دادن یکی از سه رشته اولی (صنعت و زراعت و تجارت) انجام می‌شود و در درجه سوم بعضی حرفه‌های مفید به حفظ نقوص و انتظام اجتماعی و آسایش عمومی : مثل طبابت ، حقوق ، اقتصاد

معماری وبالاخره استخدام در خدمات عمومی.

بنابراین شما اگر میخواهید مردم کار کنند باید کار منتج دو نتیجه باشد، یعنی دواحتیاج بزرگ انسان را رفع کند: حاجت مادی و معنوی بعبارت اخیر تأمین ثروت و جلب احترام.

آیا در کشوری که قرون متعددی حرفه های مولد ثروت محترم نبوده و این دو مقصود را در بر نداشته است چگونه میتوانید حب کار را با نوشتن مقاله ایجاد کنید؟

اهل زراعت و صنعت و تجارت هیچگونه امنیت وعدالت ندارند. جنگهای داخلی، وجود طوایف رحاله و مسلح، خوانین و امراء و مشایخ محل و علاوه بر آنها مأمورین دولت همیشه مزاحم این سه طبقه مولد ثروت بوده ورشد و نهاد طبقه مستهلك کننده ثروت پیوسته از راه تعدی بحقوق طبقه مولد ثروت تأمین شده است.

از ازمنه قدیمه، مخصوصاً بر اثر استیلای عرب و طوایف ترک و مغول دو طبقه در جامعه ایرانی صاحب حیثیت و احترام بوده و هستند: نخست دیوانیان یعنی مباشران امور دولتی، بخصوص لشکریان و دوم طبقه روحانیون. رفتار این دو طبقه مخصوصاً طبقه دولتیان با مولدین ثروت تقریباً مثل رویه امراء فئودالیتۀ قرون وسطی نسبت به جهود ها بوده و هست و این فکر غلط و شوم طوری در مغز ها راسخ شده است که تقریباً بیکار گی یک نوع تعین و تشخیص بشمار می رود و از همین روی می بینیم طبقه مولد ثروت برای تحصیل اعتبار و حیثیت، خود را داخل یکی از آن دو سلک می سازند.

از این حیث میتوان گفت اوضاع اجتماعی ایران مغایر و مباین با اوضاع اتارزونی است. در آنجا کار کردن عیب نیست بلکه بیکار بودن در نظر مردم قبیح است، علاوه هیچگونه کاری پست یا حقیر نیست. اهمیت هر کاری بسته بدرآمد آن است، هیچ فردی از هیچ کاری که زندگانی او را تأمین کند رو گردان نیست و این طرز فکر بحدی عمومیت دارد که میشنویم سیاستمداران عالیقدر یا اشخاص مشهور و ثروتمندان درجه اول با کمال مبالغات اعتراف میکنند که در آغاز زندگانی کار - گران حقیری بوده اند و همه مردم آنرا جزء فضائل آن اشخاص میدانند زیرا فقط با اتكاء بعزم و اراده و همت و تدبیر خود از پائین یعنی از صفر شروع کرده و به مقامات عالیه رسیده اند.

آیا در ایران نیز این طور است؟

در ایران غالباً برای سلطانی هم که مؤسس بوده، یعنی فقط به همت و عزم خود به شاهی و اوج قدرت رسیده است سعی میکنند نسب درست کنند و ثابت کنند که پدرا و شخص مهمی بوده است در صورتی که اهمیت قضیه در این است که پدرا و شخص مهمی نباشد.

با وجود شیوع این خلق و این فکر آیا فقط با توشتن یک مقاله یا دو مقاله ممکن است حب کارو تو لید ثروت را در کشور رایج کرد؟

نهضت کار و تو لید ثروت مولود حکومت دمو کراسی یعنی شیوع آزادی و عدالت است و اینکه مباشرین خدمات دولتی اعم از لشکری و کشوری وظیفه خوارسا بر طبقات و خادم آنها باشند نه آقا و آمر آنها.

لایل جمیع محتواهای این سایت مخصوص اینستاگرام می باشد
اینستاگرام را از اینجا می خواهیم خود را خواستیم

عوامل مهم جرم و جنایت

امروز مقاله‌ای دریکی از جراید تهران - ایران شماره (۲۸۲۸) تحت عنوان (عوامل مهم جرم و جنایت) خواندم خیلی ابتدائی و کم عمق بود: علت وقوع جرم را در درجه‌اول فقر و تنگدستی و در درجه‌دوم تمایلات جنسی دانسته و بعد تمایلات جنسی رانیز تابع مقررات اقتصادی قرارداده بود.

ضمناً برسم معمول تمام روزنامه‌های این دوره گریزرا بصحرای کربلازده و نوشته بود «در کشورما با آنکه تعداد مجرمین خیلی کم است این نکته که نمونه آخرین اصلاحات عصر حاضر است رعایت شده که برای آنها زندانهای ساخته اند که در آنجا میتوانند خود را برای یک زندگانی عالی و شرافتمدانه مهیا کنند».

اولاً - جرم و جنایت ابدأ معلول فقر و تنگدستی نیست بدلیل اینکه دردهات که مردم فقیر ترند کمتر از شهرها جرم و جنایت اتفاق میافتد.
 ثانیاً - بر عکس جرم و جنایت بیشتر در محیط ثروتمند ظاهر میشود، نه اینکه هر کس متمول شد، جنایت میکند یا هر جامعه متمولتر باشد حتماً بیشتر مجرم دارد خیر و لی غالباً در یک محیط ثروتمند موجبات جرم و جنایت بیشتر است و بهمین دلیل این مجامله‌ای که روزنامه خواسته است بخارج مملکت ایران بگذارد و آنرا دلیل ترقی ایران قراردهد

چندان بموقع نیست، زیرا حتماً در صفحه دشتی و دشتستان با نبودن یا کمی پلیس و عدليه و امنیه و سایر تشکیلات دولتی جرم و جنایت خیلی کمتر از تهران اتفاق میافتد و این دلیل براین نیست که دشتستان متمدن‌تر و متقدم‌تر از تهران است.

ثالثاً - جرم و جنایت در ممالک متقدم از این روی بیشتر اتفاق میافتد که شرایط زندگانی متشابه و هم سطح نیست چه در مقابل یک اقلیت محدود متمول دوتوده بزرگ موجود است: یکی طبقهٔ متوسط است که با دیده رشک باقلیت متمول نگاه میکند و افراد آن سعی میکنند خود را از طبقهٔ خود بیرون کشیده و بطبقهٔ متمول برسانند و دومی توده فقیر و پائین است که یا گرسنگی و یا کینه و حسد آنها را بر ضد اغنية بر میانگیرد.

رابعاً - یکی از علل بزرگ جرم و جنایت خودنمایی طبقهٔ ثروتمند است. تجمل فروشی، تقرعن و تکبر، فرورفتن در لذائذ و اصرار باینکه تنعم و خوشگذرانی خود را برخ سایرین بکشند، مردم محروم را بجرائم و جنایت میکشانند.

خامساً - شیوع فلسفهٔ مادی Matérialisme و سنت شدن عقاید دینی کمک بزرگی بشیوع جرم و جنایت میکند. بشر سابق با مید زندگانی دنیای دیگر ناکامی های این جهان را تحمل میکرد ولی امروز که دیگر غیر از یک نشیء برای خود قائل نیست و میخواهد در این دوره زندگانی بلذای ذی که دیگران از آن بهره‌مند هستند برسد و عجله هم دارد، زیرا مرگ را دنبال خود میبینند، دست وی بجرائم و جنایت آلوده

میشود؛ مخصوصاً وقتی عقوبت اخروی را در پی خود فرض نمیکند. ممکن است بگویند که «غالب مرتكبین جرم ظاهراً مردمان متدينی هستند و غالب کسانی که از روی عقل واستدلال و فهم فلسفه مادی را قبول کرده و معتقد به معاد نیستند هر تک جرم نمیشوند بلکه طبقه پائین که بوئی از فلسفه مادی نبرده است مرتكب جرم میشود» این تا یک درجه صحیح است ولی مقصود من این نبود که مجرمین کسانی هستند که فلسفه مادی را فهمیده و گردن گرفته اند، بلکه اینست که فلسفه مادی طوری شایع شده که یک محیط لامذهبی ایجاد کرده و معتقدات دینی را متزلزل ساخته است همان افراد طبقه پائین بدون اراده و اختیار و بدون تعلق در تحت تأثیر محیط مادی واقع شده ولاعن شعور *inconsciencem* بیدین و غیر معتقد به معاد هستند و آن اندازه ای که متعاظه به دیانت هستند فقط از روی تقلید و عادت است والا اگر بطن آنها را بشکافید میخواهند در این دوره کوتاه عمر حتی الامکان از لذاید و تمیيات زندگانی بهره مند شوند ولو اینکه مستلزم هتک حقوق سایرین وار تک جرم باشد و مخصوصاً اینگونه جرمها در طبقه متوسطه ای که نسبتاً تربیت شده اند فراوان شده است.

سادساً - نشر معرفت و اطلاعات و ترقی و توسعه فکری که معمول دیدن یک دوره مدرسه و بعد خواندن جراید و مجلات است در توسعه جرم و جناحت تأثیر دارد. این ملاحظه من شاید غیر متعارف و نامعقول بنظر رسید ولی اینطور نیست زیرا چنانکه گفتم یکی از عمل شیوع جرم تقاویت فاحش و فراوان زندگانی طبقه متنعم و طبقه متوسط و طبقه سوم است.

این تفاوت همیشه و در هر جامعه ای بوده است و حتی در کوچکترین دهات نیز مشاهده میشود ولی چه شده است که سابقاً و یادربعضاً از جامعه ها موجب شیوع جرم نشده و در بعضی شده است؟ این قضیه ظاهرآدو دلیل دارد یکی اینکه این تفاوت بدرجۀ امروز فاحش نبوده است؛ امروز در ممالک راقیه صنعتی تفاوت میان زندگانی متنعمین درجه اول و زندگانی طبقه پائین خیلی زیاد است و مخصوصاً این تفاوت خیلی آشکار است. دوم اینکه در میان طبقه دوم و سوم تمماً گران زیادی هستند که نه متنعمین را لینقدرها مستحق آن همه تجمل و خود نمائی و عیاشی میدانند و نه خود را سزاوار این همه محرومیت و ناکامی - این مطلب خیلی مهم و شایسته توجه است که چشم و گوش مردم بازشده است. باز شدن چشم و گوش طبقه محروم اسباب زحمت اقلیت متنعم خواهد بود، همانطوریکه باز شدن چشم و گوش عامه راجع بحقوق خود و حدود هیئت حاکمه مستلزم پیدایش حکومتهاي دموکراسی گردید. شدت میل ورغبت بزنندگانی و تجملات آن، پس از آن متنعمین را مثل خود افرادی عادی دانستن تزاحم را شدیدتر ساخته، یعنی مردم را به تقلا و کشمکش شدید کشانیده است و ضمناً عده ای را که بیصبرتر و بی وسیله ترو عجول ترو جسورتر و بی وجدان قر هستند ب مجرم و جنایت انداخته است.

مثلًا فلان پیرزن دشتهستانی دردهکده «کاکی» قنعم و تجمل نسبی خان یا کدخدای خود را یک امر طبیعی، یک موهبت خداوندی دانسته و زندگانی سراسر محنت و مسکنن و تنگdestی خود را جزء لوازم

فطری خود میداند و خیال میکند خداوند هر دو آنها را با شروط و مقتضیات متفاوت خلق کرده است و بنابراین روح طغیان دروی بیدار نمیشود ولی یک نفر منشی یا یک نفر عمله چشم و گوش بازشده خویش را شخصی مانتد ارباب خود دانسته و ابدآ نمیتواند بچشم رضا و تسلیم ببیند اربابش بقدریک سال حقوق اورا یک شب دریک مهمانی خرج میکند، یا یک پالتومترس او بقدر پنج سال حقوق او تمام میشود . همین فکر روح تمرد و طغیان را دروی بیدار میکند و احیاناً ب مجرم و جنایت که یک نوع عصیانی بر ضد مقررات است میکشاند .

برای ازین بردن جرم و جنایت راهی غیر از این نیست که عدالت اجتماعی را در کشور ایجاد کنند زیرا بدیهی است نمیشود مردم را در جهل و بلاهت نگاهداشت ، مخصوصاً در مقابل این نورخیره کننده‌ای که از غرب پیوسته بر سطح کره منتشر شده و بشر را از حال خمود و بردگی بیرون میکشد . پس باید باین بشری که ، علاوه بر احساس گرسنگی و تشنگی که صفت مشترک تمام جانورها و جنبده‌های این کره نکبت زده است ، احساسات دیگری نیز دارد و سایل زندگانی و تسکین دردهای روحی و رفع حواej ثانوی را داد . او میخواهد که بهتر بخورد ، بهتر بیاشامد ، "بهتر بپوشد ، از راحت و آسایش ، از نعمات و خوشیها ولذاید زندگانی جدید اگر بطورتساوی مطلق برخوردار نشود ، قایدک حد معقول و متناسبی بهره هند باشد . کسی باوزور نگوید ، بحقوق او تجاوز نکند ، کبر و نخوت نفروشد ، اورا مانتد بردگان بکارو زحمت نگمارد ، از حیث مسکن و لباس و آسایش جدید نسبتاً بهره‌ای داشته

باشد و خلاصه در تمتع از زندگی تقاویت این قدر فاحش نباشد .
اگر در سویس یا نروژ کمتر جرم و جنایت اتفاق میافتد ، فقط برای اینست که روح عدل و انصاف و مروت در آنجا بیشتر موجود و موجباتی که آتشفشنان کینه و انتقام و حسد را تحریک کند و بفوران اندازد قوی نیست .

اما اینکه نوشته اند در زندان ترتیباتی اتخاذ شده است که مجرمین را برای یک زندگانی عالیتری مهیا میکنند این دلیل بر عدم اطلاع نویسنده است .

اگر زندان قصر را با کند وزنجیر سیاه چالهای سابق مقایسه کنند البته زندان قصر بهتر است ، ولی تنها قالی بافی یا نجاری را در زندان دائم کردن و زندانیان را بکسب و کار واداشتن و در انجام اینکار بچشم اسیر و بردہ با آنها نگاه کردن ، آنها را برای یک زندگانی عالیتری مجهز نمیکند ، بلکه فقط با آنها حرفه ای میآموزد . معلوم نیست این حرفه آنها را از سقوط در مغایق جرم و جنایت بازدارد ، زیرا برای تهذیب و تربیت روح آنها کاری نکرده اند سهل است طرز معامله با محبوسین هر نوع عزت نفس و احترام بذات را که اساس هکارم است در آنها میکشد شاید هم در اعمق روح آزرده و تحقیر شده و زجر کشیده آنها آتش کینه و انتقام را میافروزد .

در زندان قصر موسیقی ممنوع است ، یعنی اگر محبوسی موسیقی دان باشد و بخواهد در زندان برای تسلی روح خسته و آزرده خود ساز بزندن یا بسایر زندانیان موسیقی بیاموزد و از اداره زندان تقاضا کند کلاس

موسیقی برای آنها دائر کنند با تقاضای معقول و مشروع او موافق نمیشود میدانید یکی از پایوران بزرگ شهر بانی در مقابل اعتراض و انتقاد من چه استدلال دنیا پسندی میکرد؟ میگفت « آنها را بزندان نینداخته‌اند که خوشگذرانی کنند » یعنی محبوس حق ندارد دقایق تاریک عمر خود را جز با زجر و محنت طی کند، حق ندارد برای خود وسیله‌انصراف تهیه کند، نباید این دقایق تاریک و محنت آلودی که جامعه بعنوان انتقام(!) بر شخص تحمیل کرده است با نوای موسیقی روشنتر و هلاکت‌تر و تحمل پذیرتر شود .

این بیچاره و تمام آن بیچاره‌های دیگری که مأمور تربیت زندانیان هستند نمیدانند که همان بودن در این محنت سرا برای اینکه شخصی را از عمر خود سیر کند کافی است . اینها نمیدانند که دنیا نورانی از مجرم و جانی انتقام نمیگیرد بلکه سعی میکند که جامعه را از شر آنها صیانت کند .

عقیده این پایور شهر بانی هرای بیاد عقیده افلاطون انداخت که برای تربیت جسم ورزش ، برای پرورش عقل فلسفه و برای تهدیب روح و لطیف کردن اخلاق موسیقی را لازم شمرده است (۱) . واقعاً ما در طرز فکر و تعقل حقیر و مستحق ترحم هستیم .

(۱) بعدها مقررات زندان از اینهم سخت تر شد بطوریکه خواندن کتاب هم علاوه بر روزنامه که سابقاً ممنوع بود قدغن گردید .

نهضه هم عجیب دولت ایتالی

امروز در اخبار اروپا یک خبر تازه حیرت انگلیزی بود: جامعه مملکت متحده تجاوزی که دولت ایتالی بخاک یکی از اعضاء آن کرده و بدون هیچ مجوزی به حبسه اعلان جنگ داده است مجازات‌های اقتصادی برای او معین کرده است.

دولت ایتالی در عوض، نمایش تمام قاترها و اپرتهاؤا پراها و اجرای تمام قطعات موسیقی و کلیه فیلمها و آثار اتباع دولتی که در مجازات‌های باش رکت کرده‌اند در سراسر ایتالی ممنوع کرده است! از این تحریم فقط شکسپیر و بر ناردشاوم عاف شده‌اند.

شکسپیر برای اینکه «مولود دوره رنسانس ایتالی است» و بر ناردشاوم برای اینکه ایرلندی است و چندان روی خوشی بانگلستان نشان نمیدهد. ورود هر گونه نت و رقص و نواختن هر قطعه موسیقی که سازنده آن از اتباع دولتی مجازات‌ها باشد در تمام کافه‌ها و موزیک هال‌ها ممنوع است.

اینطور فکر کردن و تصمیم گرفتن را اگر از ملل سه‌هزار سال قبل نقل می‌کردند یا انسان در افسانه میخواند چندان تعجب نداشت زیرا این اقدام نه تنها وحشیانه، بلکه جاهلانه و عامیانه است مثل اینکه

اگر دولت ایران روابطش با آتاژونی تیره شود استعمال چراغ برق را ممنوع کند.

از قدیمترین ازمنه تاریخی تا کنون فقط سیاست، عامل مهم تجزیه و تفاوت و اختلاف ممل متمدنه میباشد. سیاست یعنی حفظ منافع موقتی یک خانواده سلطنتی، یا سلیقه و روش یک دسته از زمامداران، یا بالاتر از همه مصالح و منافع ملتی که فعلاً باملت دیگر در اصطکاک است؛ از همین جهت هیچ وقت سیاست یک رنگ ثابت و دائم ندارد. ملتی که امروز با این ملت دشمن است فردا ممکن است دوست و با دوست سابق دشمن گردد.

آیا شایسته است این اختلافی که منشاً آن سیاست است و طبعاً دوام پذیر نیست دامنه اش بچیز هائی کشیده شود که ما فوق ممل و اختلافات آنها، ما فوق سیاسیون واهوا و اغراض آنها، ما فوق خانواده های سلطنتی و مطامع آنها و حتی ما فوق منافع و مصالح امروزی اقوام است.

چیزیکه اقوام بشر را با همه اختلاف ذوق و مشرب، تباعده مسکن و موطن، تفاوت آب و هوای اقلیم، تضاد مصالح و منافع، تغایر طرز فکر و ادراک، اختلاف اخلاق و عادات و آداب بهم نزدیک میکند فرهنگ است: علوم و فنون و فلسفه، افکار عالیه و تخیلات شاعرانه و روایی متفکرین و بشردوست‌ها یگانه جهت جامعه اقوام و میراث مشترک این انسانیت پر از مصائب و بد بختی است.

کدام سیاست کور، کدام سیاسی خود خواه متکبر و کدام اصل

وطن پرستی میتواند یکنفر فرانسوی را ازستایش گوته یا ازلنت بودن در مقابل نغمات بتهون باسم اینکه فرانسه و آلمان بایکدیگر مخالفند مانع گردد؟

کدام حبشی فهیم و تحصیل کرده که امروز وطنش در معرض تاخت و تازیتالی است میتواند دانست را بزرگ نداند و در مقابل شاهکار های استادان رنسانس لبرین ازستایش و تمجید نشود؟

شعر و فن، علم و فلسفه و صنعت از دائرة تنگ و کوچک افکار سیاسی بیرون است. اگریک فرانسوی از نغمات یک استاد موسیقی آلمان لذت میبرد بر سر ملت آلمان منتی ندارد، اگریک آلمانی آناتول فرانس را دوست بدارد ملت فرانسه نبایستی سپاسگزار او شود؛ ما نمیتوانیم بر سر نویسنده گان منت گذاریم که موالید فکر و هنر آنها را خوانده یا بروی صحنه تمثاشا کرده ایم بلکه آنها بر مامنیت دارند که هم بما لذت داده اند وهم فکر و روح ما را تهدیب کرده اند. ما شعر و موسیقی را برای تسلای خاطر مضطرب و نگران و برای آرامش دادن بروح آشفته و خسته خود میخواهیم و گوش میدهیم، پس اگر خود را از آن محروم کنیم فقط خود را محروم کرده ایم و ضرری بکسی نزده ایم.

این سیاست دولت ایتالی مثل اینست که دولتی با فرانسه در جنگ باشد و بنابراین از پاستور اظهار تقدیر کرده تمام دستور و نظریه های وی را بدوزریخته و عمل نکند. ممکن نیست آدم سالم اینطور فکر کند مگر اینکه دیکتاتور باشد و بودن در ذروهه اقتدار اورا چنان گیج کرده باشد که هر گونه تصمیمی را برای فرونشاندن آتش کینه و نخوت موهون شده

خود مجاز و معقول بداند.

پس از جنگ بین المللی یک روح عجیبی در دنیا پیدا شده است که بطور حتم گیتی را متشنج خواهد کرد؛ این افراط در وطن پرستی، بعبارت دیگری جنون ناسیونالیزم مشکلات را روزافزون ساخته است. در سی امین کنفرانس بین المجالس که در اسلامبول تشکیل شده و بیست و دو ملت در آن شرکت کرده بودند، انسان بخوبی این را احساس میکرد که جامعه بشری دچار تب شده است، تبی که الان شدید نیست ولی تدایر و معالجاتی که با آن دست زده‌اند ناچار آن تب را شدید ترمیکند. در این کنفرانس نگرانی شدیدی از جنگ برهمه مستولی بود و همه از تقلیل تسلیحات صحبت میکردند ولی تدبیر یکه ملل را بهم نزدیک سازد وبالطبع خطر جنگ و مسابقه تسلیحات را تقلیل دهد اتخاذ نکرده سهل است عملاً هر ملتی در اطراف خود دیوار کشیده و با انواع سدهای گمرکی و تصمیمات اقتصادی و سیاسی میخواست خود را مشخص تر و معین تر نماید و این استقلال خود را برخ دیگران بکشد. در میان دولتهای کوچکی که بعد از جنگ پیدا شده‌اند یک نوع ناراحتی خیال احساس میشود. اینها در داخله خود مشکلات و با همسایگان خود اختلافات کوچک کوچک زیادی دارند که اگر روح اغماض و مدارا و همکاری بین المللی باشد و تعصبات های ملی و وطن پرستی بشکل اغراق آمیز روشنی فکر آنها را تیره نکند قابل حل است. این‌الی از یک طرف تنگی جا دارد و کثیر نقوص خود را بهانه دست درازی بکشورهای دیگر قرار میدهد و از طرف دیگر مساعی زیادی بکار میبرد که نقوص خود را

زیاد کند . ژاپون در شرق اقصی احترام و رعایت قوانین و مقررات بین المللی را بیکسوی انداخته و از همین روی تمام این مجتمع و کنفرانس‌های بین المللی بیحاصل و بی ثمر میشود . افزون طلبی بر تمام ملل اروپامستولی گشته و بی‌اعتنایی به مقررات بین المللی روزبروز رایج تر میشود .

نیروی اراده

امروز مقاله‌ای باین عنوان در اطلاعات خواندم که گیج و مبهوت شدم. اگر آدم تحت نظر و ممنوع از زندگانی اجتماعی و بعبارت اخیری بلکی بیکار نباشد این مقالات را نمی‌خواهد و بطریق اولی جواب هم نمیدهد ولی حال که بیکاریم آفراد قدری زیر و بالا کنیم:

۱ - «سعادتمند ترین ملت‌ها قومی است که افراد آن بیشتر دارای اراده‌اند» این جمله اول مقاله و بنیاد تمام مطالب آن می‌باشد. آیا راستی افراد هر ملتی بیشتر اراده داشته باشند سعادتمندترند؟ اگر فرض کنیم افراد ملتی دارای اراده قوی باشند ولی اراده آنها متوجه سیئات باشد، آیا این ملت سعادتمند خواهد شد؟ زیرا داشتن اراده مستلزم این نیست که آدم کارخوب بکند. غالب مجرمین دارای اراده قوی هستند، بسیاری از اشخاص شیاد و کلاه بردار و پشت هم انداز و تمام آنها یک‌که در جلب منافع فردی ابدأ مصالح اجتماع را در نظر ندارند مردمان قوی‌الاراده‌ای هستند، بسیاری از سلاطین مستبد و سفاک و رجال سیاسی ظالم قوی‌الاراده بوده‌اند. آیا می‌شود کاترین دومدیسی یا چنگیز و تیمور را ضعیف‌الاراده فرض کرد؟ پس صرف داشتن اراده قوی موجب سعادت جامعه نمی‌شود. بلکه بجای اراده قوی اگر فرض کنیم افراد ملتی بیشتر دارای هر روت و انصاف باشند حقوق دیگران و حدود خود را

دانسته آزاده و شریف باشند آن ملت بسعادت نزدیک قریب نیست ؟ ثانیاً اگر فرض کنیم افراد ملتی همه قوی الاراده باشند ولی روح انصاف در آنها ضعیف باشد طبعاً تنازع بقا در میان آنها بشکل شدید تر و خوبین قریب جریان میباشد چه در این صورت اصطلاحاً منافع بیشتر است و عفو و اغماض کمتر زیرا بطور حتم اراده اغلب افراد بشر (اغلب نزدیک با تفاوت) بمنظور جلب نفع و دفع ضرر - یعنی تقویت ملکه خودخواهی که اساس فطرت آنهاست - صرف میشود .

۲ - در جمله دوم مینویسد « هر چه میزان اراده افراد یک ملت نسبت به ملل دیگر زیاد تر باشد بهمان نسبت در میدان زندگی گوی موقیت بیشتر نصیب آنها میگردد » گویا مقصود نویسنده از « گوی موقیت » اینست که آن ملت در مبارزه با قوم دیگر فاتح میشود ، اعم از اینکه در داخله افراد سعادتمند باشند یا نباشند . غالب نویسنده گان ما سعادت افراد را با قوت و قدرت سیاسی جامعه مخلوط میکنند خیال میکنند اگر هلتی توانست ملت دیگر را مغلوب کند افراد آن سعادتمند قرند .

اولاً خود این مسئله اشتباه است . افراد ملت سویس خیلی سعادتمندتر از افراد ملت روسیه تزاری بودند که با قهر و غلبه همایش زیادی را تحت استیلای خود در آورده بود . افراد ملت اتازوونی خیلی سعادتمندتر از افراد ملت عثمانی بودند که مستملکات متعدد و مختلفی داشت .

غلبه بر سایر ملل مستلزم سعادتمندی افراد ملت غالب نیست . ثانیاً - شیوع اراده قوی در افراد ملتی مستلزم قوت سیاسی و

اجتماعی آن ملت و غلبه بر ملل دیگر نیست . بلکه بر عکس شیوع اراده اگر در تحت نظم و انقیاد عدالت نباشد مستلزم ضعف آن ملت است زیرا وقتی همه سنگ یک من شدند بجای اینکه قیافه خارجی ملت تحت یک واحد unit در آید بقسمتهای کوچک کوچک تجزیه شده مورث ضعف او خواهد شد . مثال یونان قدیم است . در اینکه قوت اراده در افراد آنها زیاد بوده است شباهی نیست و از این جهت در دوره اعتلا و قوت معنوی آن هیچکس موفق نشد که از اقوام یونانی دولتی تشکیل بدهد و تمام شهرها و جزیره های مستقل را تحت یک لوا در آورد ، بر عکس ایران همان زمان که اراده افراد قوی نداشت (زیرا اراده یک پادشاه مستبد همه آنها را خاضع کرده بود) امپراتوری بزرگی تشکیل داده و اراده یک قسمت از همین ملل یونانی را تحت سیادت خود در آورده بود .

میتوان منکر و مدعی شد که ایرانیان ضعیف الاراده نبودند ... بهترین دلیل بر ضعف اراده ملت این است که هر وقت پادشاه قوی الاراده ای داشته قوی و نیرومند بوده اند و هر وقت پادشاه ضعیف الاراده داشته اند خوار و زبون . تاریخ ایران اینرا خوب مدلل میکند و خود این مسئله نشان میدهد که این سیادت و قوت وسطوی که در طی تاریخ ایران مشاهده میشود منبعث از اراده ملت نبوده است ، بلکه ناشی از ضعف اراده افراد بوده است زیرا این ضعف اراده آنها را آلات مطیع یک اراده قوی میساخت و آن اراده قوی چون تابع یک فکر و یک دماغ واژتشت دور بود بسیار متوجه بسط و توسعه واستوار کردن سیادت ایران میشد

در صورتی که اراده افراد ملت یونان چون تابع دماغهای متعدد و آرزوها و تمایلات گوناگون بود منشأ اثرا واقع نمیشد.

همین یونان در قوس نزولی وضعف اخلاق مواجه بایک اراده قوی شده مطیع و منقاد او میگردد و بواسطه همین انقیاد که مولود ضعف اراده اشخاص است اسکندر کبیر پیدا شده آن فتوحات عظیم را میکند البته نبوغ سپاهیگری اسکندر هم جزو علل تامة فتوحات اوست - چنانکه فقدان یک داریوش بزرگ یا خشایارشا هم باز جزء آن علل است. پس صرف وجود اراده در افراد یک ملتی مستلزم ربودن «گوی موفقیت» نیست البته اگر اراده افراد قوی باشد و همه آنها متوجه یک ایده آل شده باشند و تمام این اراده های فردی از هیچ گونه هوا و هوس جداگانه منفعل نشده باشد و طبعاً تابع یک نظم و نسقی واقع شوند، آن نتیجه های که گفته شد حاصل است. بقول فرانسویها «بایک (اگر) میشود پاریس را در شیشه ای جای داد . »

۳ - نویسنده برای اثبات نظریه خود (یعنی همان جمله ای که در تحت شماره ۱۱ «بان اشاره کردیم) اینطور دلیل می آورد «اگر آلمان امروز جزء ملل قوی دنیاست نیروی او مرهون اراده فردیک کبیر و بیزمارک و هند نبرگ و هیتلر است» با این جمله بجای اینکه مدعای خود را تأیید کند آنرا خدشه دار کرده است. اراده چهار نفر در چهار عصر که اراده افراد ملت نیست. اراده هریک از این اشخاص (آیا هند نبرگ هم اراده ای در پیشرفت آلمان بخراج داده است؟) البته تأییر زیادی در قوت سیاسی ملت آلمان داشته است ولی وجود همین اراده ها

دلیل بر اینست که در اکثریت افراد ملت آلمان اراده قوی موجود نبوده است. زیرا اگر اراده افراد قوی شد دیکتاتور و اینگونه زمامداران مستولی و نافذ بوجود نمی‌آید (نمونه انگلستان) و اگر بگویند ملت اراده قوی داشته و فردیک کبیر و بیزمارک و هند نبرگ و هیتلر مجری اراده آنها بوده‌اند، در اینصورت برای این چهار نفر دیگر شانی باقی نمی‌ماند.

خلاصه: اگر اراده این چهار نفر منبع از اراده ملت بوده است پس این چهار نفر کاری نکرده‌اند و اگر بگوئیم ناشی از اراده ملت نبوده است (همین هم صحیح است) پس این اصل که «هر ملتی افرادش بیشتر اراده داشته باشد گویی موفقیت را میرایند» تحقق پیدا نمی‌کند. زیرا در اینصورت فردیک کبیر یا بیزمارک موجود هستند و اراده آنها ملت بی اراده را دنبال خود آورده است.

۴ - نویسنده برای تأیید عقیده خود می‌نویسد که «ایران هم هر وقت دارای مردم صاحب عزم بوده است ترقی کرده است». قسمتی از این مطلب صحیح است ولی بخط مستقیم برخلاف ادعای نویسنده است که می‌گوید «هر ملتی افراد قوی الاراده بیشتر داشته باشد بیشتر ترقی می‌کند» اگر از روی گرده ایران می‌خواهند سخن گویند باید بنویسنده «هر ملتی ضعیف الاراده تر باشد بیشتر ترقی می‌کند» زیرا فقط در ملل ضعیف الاراده است که اینگونه شخصیت‌های بارز پیدا می‌شود والا اگر افراد یک ملتی قوی الاراده باشند دیگر دلیل ندارد مطیع اراده‌ای شوند که نظیر اراده خود آنهاست.

۵ - استنتاج عجیب : نویسنده میگوید تنها فرق ما با سایر ملل اینست که آنها (یعنی ممل راقیه) ترقیاتی را که رجالشان برای آنها ایجاد کرده‌اند حفظ و تکمیل میکنند « ولی ما بر اثر جهل یا غفلت یا اقتضای محیط و زمان یا هر خاصیت دیگری از خواص عارضی (۹) یا وجودی (۱۰) خودمان بذر ترقی و عظمت و جلالی را که آنها (یعنی آن رجال با اراده) برای ما در مزرع گیتی افشا نده بودند ازدادن آب و بذل توجهش دریغ و غفلت میکردیم » .

مثل اینست که انسان بر روی چوب خشک بنزین ریخته و بعد زیر آن کبریت بزنده و چوب خشک آتش بگیرد ، آنوقت تعجب کند که چرا چوب آتش گرفته است .

علت اینکه ملت ایران نتوانسته است نتایج فتوحات آنها را حفظ کند همین است که این فتوحات معلوم اراده یک نفر بوده است . وقتی علت میرود معمول هم میرود . هر ترقی و اصلاح وفتحی که بر احتیاج واراده اکثريت یا اقلاییک اقلیت منور و مصمم متکی نباشد طبعاً قابل دوام نیست .

شما خودتان میگوئید هر وقت ایران یک نفر صاحب عزم داشته است ترقی کرده ، یعنی آن صاحب عزم آن ترقی را ایجاد کرده است ، پس وقتی صاحب عزم میرود ترقی هم میرود . این بدیهی است و تلازم طبیعی دارد و بنظر من اگر غیر از این باشد آدم باید تعجب کند .

در خاتمه باید تازه این مطلب را فراموش نکنیم که ترقی غیر از فتح و پیشرفت‌های سیاسی است .

زنجهیر طلا

امروزیک خبر کوچکی در اطلاعات خواندم که یقین دارم غالباً
بدان توجه نکرده اند زیرا حاکمی از بروز شر و فساد یا نطق پرغوغای
دیکتاتوری، یا شدت عمل مستبدی نبوده، بلکه هشتر برخاتمه یافتن
عمر کسی بود که دوازده سال رنج برده و مورد یبعدهالتی قرار گرفته
بود. قطعاً اگر امروز جنگ ایتالیا و حبسه در نگرفته بود و تمام ساکنین
کره افکار و احساساتشان متوجه این نقطه از زمین نبود که در آن یکی
از بیشترم ترین و در عین حال حرث انجیز ترین پرده های تاریخی در
عرض نمایش است شاید این خبر را هم کسی درج نمیکرد.

خبر این بود: «پادشاه سابق حبسه (که هیلا سلاسی امپراتور
 فعلی حبسه - آقای رأس تفاری - با هم دستی عمه همسرشاه اورا یعنی
پادشاه مشروع حبسه را ب مجرم اینکه با مسلمانان سرمههر و محبت داشته
از سلطنت خلع کرده و خود بجای او ب تخت سلطنت حبسه نشسته است)
در زندان بسن ۳۸ مرده است. در این دوازده سالی که در زندان بسر برده
است دستهای وی را با زنجهیر طلا بسته (!) بودند و فقط یک کشیش
کاتولیک حق داشته است او را ملاقات کرده اخلاق و مذهب وی را
مواظبت نماید. »

طمع موسولینی بار ارضی وسیع حبسه و بهانه گیریهای دولت ایتالی

که از چند ماه باینظرف جامعه ممل را بفعالیت شدید انداخته است و پس از آن لشکر کشی و تجاوز مسلحانه او بخاک یکی از دول عضو جامعه ممل بدون هیچ مجوز و بدون هیچگونه ظاهر سازی فقط با تکاء اینکه موسولینی میل دارد امپراتوری روم را از سر زده کند افکار عمومی دنیا را برضایتالی خشمگین و نسبت بحسبه مساعد ساخته است. قضیه بحدی شوراست که در ایران هم - در ایرانی که افکار عمومی موجود نیست و اگر باشد چندان وزن و قیمتی ندارد، در ایرانی که زور گوئی و احتجاج و تجاوز بدیگری یکی از امور جاری و خیلی عادی است - افکار عمومی برآشته و بحسبه مورد عطف محبت قرار گرفته است.

با وجود این و با وجود اینکه من هر گونه تعدی را خروج از حدود انسانیت و نزدیک شدن بهمبدأ حیوانیت میدانم، با وجود اینها از نخستین روزی که ایتالیا داعیه تصرف حبشه را داشت و آنرا یکی از مسائل روز ساخت من پیش خود فکر میکردم اگر حبشه مستعمره ایتالیا باشد آیا برای مردم آنجا بهتر نیست؟

من از این فکر خود شرمنده ام و برای کسی که آزادی فرد را حجر زاویه تمدن و انسانیت میداند قبیح است اینطور فکر کند (مثل اینکه انسان فکر کند چه ضرر دارد مال دیگری را بذدد) معذلك این فکر بر رغم میل واراده خود در مغز آمد و شد میکند و علتی هم نیست که خیال میکنم یک حکومت اروپائی هر چند این حکومت نرمی و اعتدال و مدارای یک حکومت انگلیسی را نداشته، یا قدرت علمی و صنعتی و قوّه انتظام یک حکومت آلمانی را فاقد باشد، یا به فرم مخوئی

و آزادگی و فرهنگ و روح مساوات طلبی فرانسوی مزین نباشد و خلاصه این حکومت مثل حکومت ایتالی باشد، آیا یک چنین حکومت اروپائی بهتر و سیلۀ سعادت فرد را تأمین نمیکند تا یک حکومت شرقی که بزر و استبداد یک فرد هستکی است؟

آیا جهل و استبداد خود خواهی و خود پسندی و این طبیعت منحوس تجاوز و تعدی بحقوق دیگری که از عهد زندگانی در غار و عصور توحش اولیه در نقوص شرقی‌ها متممکن شده است و بنابرین خود را بهیچ اصلی پای بند نمیدانند و حتی تعالیم انبیا هم نتوانسته است حرص استیلا طلبی و احتکار وسائل زندگانی را از میان آنان ببرد، اینها وصفات دیگری که شرق را از غرب متمايز نمیکند برای فرد قدر وارزشی باقی گذاشته و سعادت و آزادی آنها را تأمین نمیکند؟

استقلال! آدم برای چه استقلال میخواهد؟ برای اینکه در حوزه میهن خود آزاد و محترم بوده اسیر و بندۀ هتاجاوزین خارجی نباشد در تحت لوای عدل و انصاف و قوانین ملی خود بتواند آسوده زندگی کند. مبدأ وطنپرستی و مبارزه با هر نوع سلطه و نفوذ بیگانه از اینجا شروع شده است و گرنۀ هیچ انسانی بلکه هیچ حیوانی بسرزمینی که در آن آزار بیند نخواری بکشد وزیر تازیانه هر طاغی و جباری جان کنده مالک هستی و ناموس خود نباشد – علاقه ندارد. در شرق بیهوده میخواهد همان نوع وطنپرستی فرانسوی یا انگلیسی را در مردم ایجاد کنم، اگر میخواهند همان نوع وطنپرستی را پرورش دهند باید همان نوع آزادی و عدالتی که بر فرانسه و انگلستان نور و حرارت می‌ریزد در محیط

خود ایجاد کنند . مردم ، آزادانه دنبال کسب و تولید ثروت روند ، هر کس حق داشته باشد صاحب رأی و عقیده و فکر باشد مقررات و قوانین زندگانی را برای همه مطبوع و آسان سازد . اگر غیر از این باشد فرد بوطن خود علاوه پیدا نمیکند ولو اینکه باز تغییر طلادست اورابینندند . آیا اهالی سنگال اگر مستقل باشند برای خود و برای جامعه بشری هفید ترند یا هست عمره فرانسه باشند و سهمی از این نور عدل و تمدن و صنعت و فکر فرانسوی ببرند ؟

گفتم من از این طرز فکر خود خجالت میکشم و میدانم دولتی که بزور کشور دیگری را تسخیر میکند برای این نیست که محض رضای خدا مردم آنجارا تربیت کرده بروشناهی تمدن و علم برساند ، نه ، او برای منفعت خود و برای استفاده از منابع طبیعی و ثروت ملی آنها آن کشور را تسخیر میکند ولی در ضمن این عمل اهالی را از حال توحش و تاریکی جهل واستبداد تا درجه ای نجات میدهد . مگر انسان دو مرتبه بدنیا می آید ؟ در این یک مرتبه ای که بدنیا می آید آیا نمیخواهد آزاد و راحت باشد و از نعمات این کره بد بختی که حرص و تکبر و طبیعت قسی و ظالم حیوانات دوپا سطح آنرا از رنج و ناملایی های پر کرده است بهره همند شود ؟ ... ولی فرمانروایان شرق میگویند فرد غلط میکند فرد باید در زیر تازیانه ما اهرام مصرا را برپا کند .

فراموش نکنیم که تمام امور دنیا نسبی است ، من نمیگویم در اروپای غربی و مرکزی و شمالی جمهوریت افلاطون پیدا شده است ، خیر و لی آنجا ها شجاعت ، عشق به آزادی ، ستایش زیبائی ، راستی ،

صراحت لهجه، تنفر از عبودیت، احترام بحقوق بشر و تساوی افراد در مقابل قانون و بسیاری از فضایل دیگر میدرخشد. بطرف شرق که روی آورید زنجیر طلا بر دست پادشاهی مرد در تاریکی زندان میدرخشد!



قدرتی دورتر، دریکی از کاخهای با جلال اصفهان شاهزاده صفوی را خون آلود و بیهوش نقش زمین می بینید. این حفره و حشتناک تاریک که روی صورت او مشاهده میکنید و موی بر اندام شما راست میشود جای دوچشم کشیده و پر از نور است که با مر پدر تاجدارش هم اکنون میز غصب با کمال قساوت از حدقه بیرون آورده است.

زنجیر طلا و از حدقه در آوردن چشم، از امور جاری مشرق زمین و نمونه استقلال آنهاست، در هیچیک از مستعمره های هلند و انگلیس و فرانسه بچنین مناظر وحشت انگیزی مواجه نمیشود.

هستیپ حقيقی عالیه هشتم

گاهی حادثه یا خبری مثل ناقوس شومی در تمام هستی انسان طنین میاندازد ، مثل گلوله سنگینی که بسرعت در اعماق دریاچه ای فرورود تا قعر احساسات تاریک و مظلم شخص پائین میرود .

آیا مزاج و روح انسان در این ساعت استعداد خاصی دارد ، اوضاع جا و جهات مکانی تأثیر مخصوصی دارد ، زمان و ظروف زمانی کمک میکند ، همه اینها دست بدست هم میدهند ؟ — در هر صورت دیروز این خبر اطلاعات یک همچو اثر عمیق و فراموش نشدنی در روح من باقی گذاشت .

هوا بارانی بود ، این خانه‌ای که قازه آنرا اجاره کرده و باشتاب و عجله بدان نقل مکان کرده ام هنوز از زیر دست بنا بیرون نیامده است .

اغلب اتاقها هنوز مرطوب است و بزور بخاری باید خشک شود ، راه بخاریها حسب المعمول خوب دود نمیکشد و اتاق از بوی چوب یا ذغال سنگ پر میشود . کف حیاط هنوز آجر فرش نشده ، بطوریکه زمین آن بیشتر رطوبت این ماه سرد و بارانی را نشان میدهد و با گفتش مسنه خدمه‌ین و مأمورین تأمینات مقدار زیادی گل ولجن بداخل عمارت سرایت میکند — رویه مرفته قیافه مکان و زمان عبوس ، غمناک و نامطبوع است .

از اقامت در مریضخانه خسته و عاجز شده بودم . گاهی فکر میکردم که ممکن است ماهها ، بلکه سال هم بگذردو انسان در مریضخانه بماند .

حال که گناه ناکرده را اینطور عفو میکنند و مضایقه میکنند آزادی ما را بما پس بدهند آیا بهتر نیست انسان در خانه خود زندانی شود؟ اقلا آنجا چند اتاق تحت اختیار انسان میباشد، خدمتکار متعدد هست ، انسان به کتاب و میز تحریر و مبل و لباس و تابلو و اشیاء مانو سه خود دسترس دارد. از نگاه متخصصانه صدها مراوده کنند گان بیمارستان در امان است. شخص راحت و آسوده در خانه خودنشسته وازان توافقی اجباری (یعنی کار نکردن و از معاشرت محروم بودن) استفاده کرده میخواهد و مینویسد ... صدها ملاحظات کوچکتر و بی اهمیت تراز اینها منظرة حبس شدن در خانه را کمتر مکروه می نماید و آنرا برآقامت در مریضخانه مر جع میسازد . بنا بر همین نکات کسام توسلها کردند تا زندان من عوض شود یعنی اگر ببهانه ملاقات دکتر معاون گاهی دوستی در دفتر مریضخانه بدیدن من میآمد یا گاهی یک ساعت دو ساعت در آپارتمان خصوصی دکتر معاون به مصاحبی او و کتابهای او و مباحثه های ادبی و سیاسی مشغول بودم همه اینها را از خود سلب کردم که بیشتر آزادی را احساس کنم . خیال میکردم شخص در خانه خود ، هر چند از مراوده محروم و بدون تلفن و حق خروج بماند آسوده ترست . اما افسوس !

آقای مقدادی که در شهر بانی متصدی اینگونه کارهاست و اشخاص «تحت نظر» با وی سروکاردارند خانه را برمن زندان کرده است . او خیال میکند یکی از دیوهای افسانه یا موجودهای خطرناک اساطیر را تحت نظر دارد و پاسبانی میکند و چنان عرصه زندگی را برمن

تنگ کرده است که گاهی نفس کشیدن برایم دشوار میشود . دائمآ سه نفر مأمور تأمینات مواظب من هستند . یکی در خارج و دیگری در خانه و سومی برای اینست که هر وقت آشپز میرود بیرون خرید کند همراه او برود که مبادا حامل پیغام یا نامه‌ای بشود . و هر هشت ساعت آنها عوض میشوند یعنی تقریباً نه نفر مأمور شخص هن شده‌اند که حتی برادر کوچکم که در خانه من زندگانی میکند حق ملاقات مرا (بدون حضور مأمور تأمینات) ندارد .

این از آن نوع بلاهائی است که انسان غالباً سر خود می‌آورد یعنی حرکت و تلاش میکند زیرا حال حاضر او را قانع نمیکند میخواهد وضع خود را بهتر سازد ولی آنرا بد قدر میکند . اگر اسدی این تلاش عقلائی و مشروع رانکرده بود دیروز اورا هانند یک جنایتکار . جنایتکاری که بمصالح عالیه وطن خود خیانت کرده است – اعدام نمیکردند . آری ، خبر شومی که چون کاردی برنده ثنا اعماق جسم حساس انسانی فرمیرود و مرد ناراحت و معذب کرد خبر اعدام اسدی بود . ولی یک خبر بی سابقه . یک مرتبه در اطلاعات دیروز تحت عنوان « مسبب حقیقی غائله مشهد » یک خبر هم ، عاری از هر نوع تفسیر و توضیحی مندرج بود که مشعر بود : اسدی بواسطه اینکه مسبب حقیقی غائله مشهد بود دیروز اعدام گردید ...

باين سهولت و اینطوری مقدمه کی مرغی را میشود کشت . .
برای من که از جریانهای بیرون هیچ خبر ندارم و منبع اطلاعات فقط روزنامه اطلاعات است و در روزنامه‌ها اثری از حقیقت جریانها و

مجرای آنها و کیفیات آنها نیست و فقط نتیجه یک حادثه که بمنزله ایقاع عقدی یا انجام معامله ایست منتشر میشود - آنهم برای کسی که نمیداند برای چه او را توقیف کرده اند و حال که آزاده کرده اند این چه نوع آزادیست و تا کی باید دوام پیدا کند زیرا آن کسی که بر حسب میل و اراده او آزادی و طرز زندگانی های نگونه شده است اهمیتی نمیدهد با اینکه بر ما زندگانی چگونه میگذرد . آزادی و زندگانی صدها بلکه هزارها فرد دیگر در نظر اوارزشی ندارد - برای یک شخصی که شواهد زیادی از قبیل میرزا کریم خان رشتی ، پسرهای سردار عشاير قشقائی و غیره در مقابل مخیله اش دائم مصور است - برای من خبر اعدام اسدی بیشتر از یک تکان بلکه یک ضربت تاریخی و عمیق و مستمر است .

تنها اطلاعی که از این قضیه داشتم اعلامیه ای بود که دولت در ۲۵ تیرداده و خیلی مجمل اشاره بغاطله مشهد کرده بود . غائله مشهد مخالفت یک عدد مقدسین بود با تغییر کلاه که در مسجد گوهر شاد تجمع کرده قوای دولت آنها را متفرق ساخته است (ابد عده ای کشته و زخمی شده اند) حال خبر اطلاعات حاکی است که مسبب این غائله اسدی بوده است . اسدی متولی آستانه با آن عنوان و مقام که صد درصد با تمدنیات و طرز جاه طلبی او وفق میدهد چه داعی داشته است که مردم را بر ضد تغییر کلاه برانگیزیز اند ؟

بیست روز قبل یعنی ۱۰ آذر بدون مقدمه و دلیلی خبر کناره قرن فروغی از مقام ریاست وزراء مرا بحیرت انداخت .

خبر دیروز بخوبی کناره گیری فروغی را تفسیر میکند چون

اسدی طرف سوئه ظن بوده و نسبت بوی تشدید و سختگیری هائی بایستی
بشود فروغی را از کاربر کنارساخته اند .

من نمیدانم کارسوئه ظن شاه آنهم با این ضعف و جبن طبیعی رجال
که جز تصدیق یعنی تأیید سوئه ظن های شاه اثر دیگری ندارند و با این
روح خبیث و مغرض و بی انصاف مأمورین که استعداد خاصی برای شمر
خوانی دارند و وقتی بآنها بگویند «برو کلاه بیاور» سرمیآورند بکجا
خواهد انجامید؟...

شاه بکار بزرگ و خطرناکی دست زده است . میخواهد نیمی از ساکنین کشور را از عبودیت و بیکارگی برهاند و زنها را از قید حجاب آزاد سازد .

سفر مختصری که سال گذشته به ترکیه کردند تحول محسوسی در مسیر فکری ایشان پدید آمد . بخاطر دارم یک سال قبل از آن که بعضی از نمایندگان جوان مجلس اظهار میلی به تغییر کلاه و گذاشتن شاپو بر سر کرده بودند و این معنی بگوش شاه رسیده بود در یکی از روزهای دوشنبه که نمایندگان باریاقته بودند همینطور که از برادر صف نمایندگان عبور میکردند در مقابل امیر حسین خان ظفر مکثی کرده و جمله‌ای شبیه این مضمون گفتند که «شاپو مخصوص فرنگیانست و ما باید همان کلاه پهلوی را احفظ کنیم که سرپوش ملی ما است» کلاه پهلوی کلاهی بود شبیه کلاههای پلیس و افسران فرانسه که برای سپاهیان انتخاب کرده بودند . تیمورتاش و بهرامی وعده‌ای از مقربان از راه مجامله و تقرب نیز آنرا بر سر گذاشته و شاه را تشویق کردند که آنرا تعمیم دهد و همه با کلاه لبه دار ملبس شوند و چنین شده بود . ولی وقتی که به قدر کیه رفته بودند از همانجا تلگرافی به نخست وزیر (فروغی) کرده و دستور داده بودند که کلیه عملجات راه و کشاورزان که در آفتاب کار میکنند کلاه لبه دار برو گذارند و پس از چند ماه که این تغییر لباس را در طبقه پائین رائج ساختند در اوائل سال ۱۳۱۴ دستور گذاشتن شاپو

وبدور انداختن آن کلاه مقوائی لبه داری که بنام کلاه پهلوی مشهور شده بود دادند و اینک نوبت به رفع حجاب رسیده است.

آیا در کشوری که مرد ها حتی وزادراة سجل احوال ازبردن نام زن خود اجتناب دارند و برای تغییر کلاه - که ابدأ باشرع اسلام ارتباط ندارد یعنی در قوانین اسلامی و سیره پیغمبر و پیشوایان دین دلیلی بر قبول نوع خاصی سرپوش وجود ندارد - ماجرای مشهد و آن بلوائی که منتهی باعدام اسدی شد روی دهد آیا رفع حجاب بسهولت میسرست؟ من درین باب شک دارم و حتی ممکن است مبدأ سقوط و از بین رفتن قدرت پهلوی گردد. زیرا اگر افکار عمومی و تشبت برآی و عقیده در ایران ضعیف باشد نسبت باینگونه عاداتی که از قرنها ثابت و راسخ شده و حتی مردم آنرا جزو فرایض دینی تصور نمیکنند قوی و محققانه دارای عکس العمل شدیدیست.

پادشاه مطلق العنوان، یا دیکتاتور قوی الاراده میتواند هر گونه تصمیمی بگیرد و هر نوع تغییری در اوضاع بوجود آورد مگر تغییری که مخالف روح جامعه و افکار عمومی آن باشد زیرا در این صورت افزار و ادوات کار نخواهد داشت. افزار کار دیکتاتور چیست جزوی نظامی؟ هنگامی که سپاهیان نیز با اجرای تحولی مخالف باشند و آن تحول را برخلاف ناموس و حیثیت و معتقدات راسخه خود بدانتند چگونه قابل اجراست.

آیا صد ها پادشاه و دیکتاتوری که مخالفت افکار و احساسات عمومی آنها را ساقط کرده است این شک و نگرانی را موجه نمیکند؟

رفع حجاب دارد عملی میشود، آنهم بدون عکس العمل شدید یا ضعیف. این بکی از «فنون»‌های اجتماعی هاست و جمله «الناس علی». دین ملوکهم «مصدق پیدا میکند. من بیهو وه منتظر واکنشی بودم. وقتی ملتی فاقد استقلال رأی و آزادی فکر بود یک زمامدار به رطرف که میخواهد او را میبرد «میبرد آنجا که خاطر خواه است» تاریخ ایران این حالت اجتماعی را مکرر نشان داده است: فتوحات و شکست های ما تا یک درجه زیاد هنوط باین خصیصه ملی است: جهانگیری کوشش کبیر-چنانکه شکست قادسیه-غیر از این سبب مهمی ندارد. هیان صفحه تاریک و سیاه تاریخ ایران در آخرین روزهای دوره صفوی و صفحه فتح دهلی فاصله زیادی نیست. در یک طرف صفحه پادشاهی نیک نفس و مسالمت جوی ولی بیکفایت زندگی میکرد و در صفحه دیگریک مرد آهنین. نمیتوان گفت درین مدت کوتاه اخلاق و روحیه ملت عوض شده بود. فقط زمامدار عوض شده بود. البته این خصوصیت اخلاقی هم سود دارد هم زیان، در صورت پیدایش قائد خوش فکر و توانا در انداز مدت شأن و شوکت سیاسی ایران بالا میرود و در صورت معکوس خلاف آن حاصل میشود. مخصوصاً اگر بیاد داشته باشیم که پیوسته در زمان تصدی یک پادشاه مقتدر اشخاص شایسته و کارآمد از بین میروند زیرا شاه مسلط و مقتدر فقط آلت و چاکر و مطیع میخواهد نه مردمان با کفایت و تدبیری که صاحب استقلال رأی باشند. این طبقه مورد بیم

ونگرانی هستند: امیر کبیر محاکوم به مرگ است و امین‌الدوله بخانه فشینی ولی میرزا آقا سی و امین‌السلطان همیشه بر هستند ... قوت کشور باید منبعث از افراد آن باشد نه از قوت اراده و جاه طلبی یک زمامدار. بنابرین یگانه چیز یکه ممکن است ملتی را از سقوط برها نهاد و صفحاتی چون جنگ ماراتون و قادسیه و فتنه افغان در تاریخ آن نگذارد پرورش آزادی و استقلال فکرست و امید هست این تلاشی که برای تربیت نسل جوان می‌شود ما را کم کم بجایی برساند و من خیال می‌کنم حجر زاویه این مقصد بلند رشد و بلوغ زنست که رفع حجاب طلیعه پیدایش مادرهایی است که حجاب آنها را در ردیف بند و کنیز در نیاورده باشد.

امروز غروب این سایه های شومی که ملازم وجود من شده بودند مرارها کردند. از شهر بازی که بر گشتم دیگر پلیس تأمینات همراه نبود. رئیس شهر بازی عفو شاهانه را از گناه مر تکب نشده ابلاغ کرد «اعلیحضرت بهن بیمه حمت نیست و این پانزده ماه اسارت و زنده بگوری - با همه زجرها و تشویشها و نگرانیها و شکنجه های روحی که به مراد داشت - برای تنبیه و گوشمالی بوده است»

ازین زندگی تلختر از مرگ که نام آنرا «تحت نظر» گذاشته بودند بجان آمده بودم . روزنه امیدی نبود ، مآل کار مجھول و ناپیدا، و ممکن بود اینحالت همین طور ادامه یابد . نظایر بسیاری در بر این چشم بود . میرزا کریم خان رشتی که از مقر بان در گاه و حریف بساط بازی بود اکنون چند سال است در بیزد تحت نظرست . مدرس چند سال چنین بود و بالاخره با مرگ فجیعی از این زندگانی رهائی یافت . اشخاص دیگر از هرقبیل و طبقه ای چون خزععل ، پسرهای صولت الدوله و عده ای از خوانین بختیاری در اینحال بسرمیبرند . از کجای علوم که چنین سرنوشت شومی در کمین من نباشد؟ من آنوقت آرزو میکردم مانند رضاخان افشار یامن صورالملک - یاعده ای دیگر از اعضای وزارت راه که محاکمه شده و ب مجرم نادرستی محکوم بحبس شده اند - باشم زیرا پس از سرفتن مدت محکومیت آزاد میشوند .

این فکر مرا دیوانه میکرد ، اعصاب سریع التاثیر من بحد پاره

شدن کشیده شده بود . زندگانی خوردن و خوابیدن نیست . اگر امید نباشد ، اگر آرزوها خاموش شود ، اگر سودائی نباشد و یا از دسترس شخص دور و غیرقابل حصول باشد و بالاخره اگر انسان مثل سگ ها و گربهها آزاد نباشد زندگانی بارگرانیست .

این ناراحتی های کشنده و خیالات تاریک مرا بر آن داشت که تقاضای خروج از ایران و پرداختن بمعالجه مزاج علیل خود کنم . شاه پس از مراجعت و لیعهد اخلاقش ملايم قرشده است . آن تندر خوئی و تلخی که مفارقت پسر محبوب در وی بر انگیخته بود کاهش یافته از این و پس از دریافت استدعای من بر سر لطف آمده و برئیس شهربانی دستور آزادیم را داده بودند . رئیس شهربانی با همان درستی و راستی که جزء فطرت اوست و جزاً نجام وظیفه و اطاعت مطلق ازما فوق برای خود تکلیفی نمیشناشد و از این و آینه تمایلات و سیاست شاه است با قیافه خندان و بشاش مرا استقبال کرد و گفت اعلیحضرت میدانند تو استطاعت اقامت طولانی خارجه را نداری . علاوه اساساً بشما نظر لطف دارند و فرموده اند همینجا بمانید و آزاد باشید و من یقین دارم بزودی مشمول مراحم ایشان خواهید شد ...

ابر های تاریک ناپدید شد . فروغ آزادی دمیدن گرفت ولی این فروغ بدرجهای خیره کننده است که چشم مرا خسته کرد . این اعصاب ضعیف خاک بر سر نه تاب تحمل یأس و ناکامی را دارد و نه قوّه هضم خوشی و شادی را . اینک چهار ساعت از نیمه شب هیگز نمود و خواب بچشم من راه نمیباید . من آزادم ، فردا هر کجا دلم خواست میروم ، باهر کس

بخواهم حرف میز نم ، تلفن خانه متصل میشود ، به دوستان و آشنایان میتوانم تماس بگیرم و آنها را بسوی خود بخوانم . فردا آزادم ، فردا نور آفتاب نور آفتابست و میتوانم خود را در آن غرق کنم . اقیانوس موج آزادی در بر ابر دید گانم گسترشده است ، خود را درون آن میافکنم ، با موج و کف های پاک و باد های پرنوسان آن سروکار خواهم داشت . دیگر سایه منحوس مأمورین پلیس مثل کابوس وحشتناکی بر زند گانیم نیفتاده است . همه اینها نمیگذارد بخوابیم مثل شب ۲۳ فروردین ۱۳۱۴ و نخستین شبی که در زندان قصر بسر بردم ، آرامش ندارم اما خیلی فرقست میان این هیجان و آن تشنج روح : آتشب تا چشم کارمیکرد تاریکی بود و امشب نور ، آتشب از فرط تاریکی چشم جائی را نمیدید و امشب از فرط روشنی

پایان